
نشر کالج شعر
علی عبدالرضایی
آنارشیستله
واقعی‌ترند

آنارشیست ها واقعی ترند

علی عبدالرضایی

نشر کالج شعر

www.kalejsher.com

طرح جلد: امیرحسین جاویدمهر

صفحه آرا: فاطمه قهرمانی

سال انتشار: ۱۳۹۵

چاپ اول

فهرست مطالب

تمهید

نوزده سالم بود، در یکی از انجمن‌های معروف تهران داشتم غزلی می‌خواندم با ردیفِ "به کیرم" که ناگهان مجریِ توده‌ایِ جلسه فریاد زد: "سوسولِ آنارشیست گم شو!" آن روز همه از او حمایت کردند، یعنی جز حسین منزوی و سرهنگ قصری که اخلاقی‌تر از او تا امروز ندیده‌ام، متأسفانه بقیه غزل‌سراها با بادِ بی جهت موافق بودند! آن روز آن‌قدر صدام کلفت نبود که از جلسه بیرون‌شان کنم پس خودم بیرون شدم! بعد از آن، کارم شده بود خراب کردنِ چنین جلساتی و لذتِ جنسی بردن از آنارشیست خوانده شدن! دیگر با آنارشیست آن‌قدر همنام شده بودم که هر مقاله‌ای را درباره‌اش می‌دیدم دوکوچی می‌خوردم ولی هر چه می-خواندم هیچ ربطی به حقیقت آنارشیسم نداشت!

این روزها جوانترها بسیار مایلند درباره آنارشیسم بیشتر بدانند و روزی نیست که نام کتاب تازه‌ای در این باره را از من نپرسند. راستش تا چند سال پیش تنها توده‌ای‌ها، این دشمنان قسم خورده‌ی آنارشیسم، علاقه-مند به ترجمه و تحریف آن بودند، لااقل تا وقتی که ایران بودم هر چه کتاب و مقاله که درباره آنارشیسم خواندم اوجِ ولخرجیِ بی شرفی بود. این اواخر هم چند کتاب به فارسی ترجمه شده که آنارشیسم را گرچه تحریف نکرده اما برخوردی کاملن کلی یا صرفن تاریخی با آن داشته و به صورت جزئی و ریشه‌ای به بررسی انواع نحله‌ها و تجربه‌های آنارشیستی نپرداخته؛ مثلن در هیچ‌کدام‌شان حرفی از انتخابات هائیتی که یکی از موفق‌ترین تجربه‌های آنارشیستی‌ست به میان نیامده!

هر چند من جسته گریخته طی بیست سال گذشته مطالب مختلفی درباره آنارشیسم منتشر کردم اما هیچ-کدام‌شان کتاب نشد چون هر دم نگاهم نسبت به این مقوله یا تغییر می‌کرد یا تازه‌تر می‌شد. معروف‌ترینِ این مطالب، سلسله گفتار صوتی‌ست که طی دهه هشتاد در یوتیوب تحت عنوان "ایرانارشیسم" منتشر کردم و در آن‌ها با نگاهی نوآنارشیستی به بررسی مسائل روز پرداختم.

در کتاب "آنارشیست‌ها واقعی‌ترند" نیز به بسیاری از مسائل روز با رویکردی آنارشیستی پرداخته شده که برخی‌شان برگرفته از یادداشت‌هایی‌ست که طی سال‌های اخیر در فضای مجازی نوشتم و برخی‌شان متن بعضی از سخنرانی‌های من است که توسط دوستان جوانم اخیرن پیاده شده و جانِ نشر گرفته و همین جا از همه‌شان سپاسگزارم که اگر نبودند محال بود این کتاب هرگز منتشر شود.

علی عبدالرضایی

دمکراسی و صنعت کیچ سازی

جهان کیچ، جهان وانمودەهاست؛ جهانی که در آن استعاره جانشین واقعیت می‌شود. سیطره‌ی نشانه‌ها، ایماژها و بازنمایی‌ها در جهان کیچ، چنان فراگیر است که امر واقع به طور کلی محو شده، نشانه‌ها نقاب واقعیت می‌شوند؛ طوری که دیگر کسی قادر نخواهد شد فرع را از اصل تشخیص دهد؛ مثلن صنعت چینی وانموده‌ی صنعت غربی‌ست، برای همین انطباق بیشتری با جهان کیچ امروزین دارد. اگر طبیعی‌سازی را خصیصه‌ی اصلی هنر افلاطونی یا کلاسیک بدانیم و خلاقیت را به هنر مدرن ربط دهیم بی شک حالا با حکومت وانموده‌ها و حاکمیتِ کُد طرفیم. دمکراسی اسلامی وانموده‌ی یک وانموده‌ی دیگر است که دمکراسی کاپیتالیستی آن را به خاورمیانه حقنه کرده و کار اتاق‌های فکر در ایران همین این‌همانی‌ست.

این‌ها را می‌گویم تا به لولاهایی اشاره کنم که نویسنده‌ی امروزی را مجبور می‌کند از ورطه‌ای به ورطه‌ی دیگر در بغلطد. حالا دیگر ناگزیریم سیاست ادبی را جانشین ادبیات سیاسی کنیم. تنها با اتخاذ این رویکرد است که می‌شود جهان تازه‌ای را جایگزین جهان کیچ کرد. نویسنده‌ی امروزین برای اینکه باشد ناگزیر است که برخلاف نویسنده سیاست‌باز قبلی به طرز فجیعی سیاسی باشد و این یکی از مهم‌ترین لولاهای فرهنگی-ست که باید از آن به مثابه‌ی پاساژی جهت گذر از یک بغرنج به یک وضعیت خلاق بهره برد.

کیچ، سرطان معاصر ما ایرانی‌هاست؛ همه در هر صنفی به آن دچاریم و من این‌جا اصرار دارم دوباره آن را گوشزد کنم. کیچ در اساس واژه‌ای آلمانی‌ست که یعنی باسمه‌ای، آبکی! "هرمان بروخ" برای اولین بار کیچ را به جای هنر پست آورده و "میلان کوندرا" متن ساده و پیش پاافتاده را کیچ نامیده است، البته حالا آدم کیچ و رفتار کیچ و دیدگاه کیچ هم داریم. بروخ به جایی از کیچ می‌زند و کوندرا آن را در فکرهای نوشتارش بسط می‌دهد. "ماتیو تینو" کیچ را به سانتی‌مانتالیسم متنی ربط می‌دهد و "سرا راتس" آن را به کامیونیسم بزکی ـ کرداری مرتبط می‌داند. در جامعه‌ی ایرانی ولی کیچ به شدت در حال تولید است و کسی را با آن کاری نیست! دیکتاتوری کیچ از شعر و داستان و خطابه گرفته تا سیاست و دیانت دارد بیداد می‌کند.

البته دمکراسی به این صورتی که جهان دارد تجربه‌اش می‌کند نیز دستگاه کیچ‌سازی‌ست! در هر انتخاباتی ما با کیچ‌های شخصیتی طرفیم! پای آرا، پای رأی، پای آری و نه را برای رفع تردید وسط می‌کشند. آری و نـه فلسفه‌بازند، فلسفه‌ساز نیستند. علم را همیشه تردید تولید کرده در حالی که آری و نه را برای اینکـه عـده‌ای دور یک هیچ، پشت یک پوچ جمع شوند به کار گرفته‌اند! من در این حلقه‌ها شخصیت نمی‌بینم. تنها تردیـد است که به آدمی فردیت می‌دهد؛ برای همین است که از هر انتخابی، از هر انتخاباتی متنفرم، از این ماشـینی که آزادی را می‌کشد تا رای جمع کند. دمکراسی برای اینکه کارساز باشد باید بی خیـال فـنّ یکسـان‌سـازی شود وگرنه هیچ نقشی نمی‌تواند ایفا کند مگر اینکه مدام آلت دست تبلیغات کاپیتالیستی شود.

تو خورشید را می‌شناسی، کهکشان راه شیری را می‌شناسی، تو ماه را می‌شناسی، تو این‌همه را مـی‌شناسـی اما این‌ها تو را نمی‌شناسند، پس تو بزرگ است، تو خطرناک است، چون می‌تواند فکـر کنـد؛ بـرای همـین، سیاست می‌خواهد که نابودش کند و دیانت می‌خواهد از هستی ساقطش کند. به فرد می‌گوید کافر! در حالی که او انکار نمی‌کند؛ او تردید می‌کند! همیشه تردید، سیاست و دیانت این هر دو را خلع سلاح کرده اسـت. تردید نمی‌دانمی‌ست که می‌خواهد بداند، پس راه می‌رود سوال می‌کند و سوال تنها چیزی‌ست کـه دیـن را، دیانت را ناکار می‌کند! این روزها فرد کمیاب است، چون صنعت کیچ فـرد نمـی‌خواهـد، گلـه مـی‌خواهـد. متاسفانه اغلب دولت‌های اکنونی تولید دایه مهربـان‌تـر از مـادری بـه نـام دمکراسـی‌سـت کـه چیـزی جـز دیکتاتوری اکثریت نیست. اگر چه دمکرات‌ها [این کشیشان مدرن] معتقدند که خواست و اراده‌ی مردم خط مشی دولت‌ها را تعیین کرده و آن‌ها را کنترل می‌کند اما این تنها موعظه‌ای بالای منبر است و افسانه‌ای بـیش نیست. اراده‌ی مردمی دائم دچار تغییر است و مدیاها این فرمانبران مراکز بانکی با کیشی به فیشی می‌تواننـد مثل موم آن‌ها را به هر شکلی که می‌خواهند درآورند. از طرفی در طول تاریخ همیشه عده‌ای کـه در اقلیـت بودند از بقیه آگاهی بیشتری داشتند اما دمکراسی کمک می‌کند که دائـم جماعـت نـادان تصـمیم گرفتـه، آن اقلیت مفلوک در برابر یک انتخاب ابلهانه قرار بگیرد و از زور و اجبار پیروی کند.

آزادی اولین شرط رشد فردی‌ست و عدالت و برابری آن را بیمه می‌کند. دمکراسی غربی در آغـاز آزادی را اپیدمی کرده بود اما چون توجهی به برابری نداشت در نهایت آن را تنها بـه عـده‌ای کـه در بـرج هیرارشـی استقرار داشتند هدیه کرد. امروزه در کشورهای غربی، آزادی به طرز فجیعـی وجـود دارد امـا تنهـا طبقـه‌ی کوچکی آزاد است چون همه نمی‌توانند آن را بخرند. حالا قلاده از دور گردن برده‌هـا بـاز شـده و جـای آن ظاهرن کراوات بسته شده، با این وجود برده‌ی قبلی هنوز کارگر و کارمندی‌ست کـه از عهـده خریـد آزادی دلخواهش برنمی‌آید. پس آزادی هرگز نمی‌تواند در یک جامعه طبقاتی کـه هیرارشـی در آن بیـداد مـی‌کنـد تحقق پیدا کند. بدون برابری، آزادی، شوخی دنباله‌داری‌ست که سال‌هاست به صورت سـریالی از تلویزیـون غرب دارد پخش می‌شود. امروزه غربی‌ها بدون آنکه بخواهند آزادند اما بدون آنکه بداننـد فقـط آزادنـد کـه ارباب خود را انتخاب کنند و همین دمکراسی در بسته‌های نازل‌تری به کشورهای جهان سوم نیز صادر می-

شود. اگر در بریتانیا قدرت مدام بین محافظه‌کارها و لیبرها دست به دست می‌شود، اگر در امریکا همین دو گروهِ تغییر نام داده به صورت پریودیک غنایم را بین خود تقسیم می‌کنند لااقل ظاهری اختیار کرده‌اند که قتل فردیت و آزادی همگانی را عمده نمی‌کند، اما همین مدل وقتی به کشوری مثل ایران می‌رسد در دو بسته‌ی به ظاهر جدا از هم مثل روحانیت و روحانیون تعریف می‌شود که طی چند سال اخیر حتی خودشان را تحمل نکرده اند و دیکتاتوری تا بدان‌جا پیش رفته که جنگ انتخاباتی در یک بیت آغاز و همان جا به پایان می‌رسد. در غرب مردم لااقل آزادند که ارباب خود را انتخاب کنند اما در جامعه بازمانده از رشدِ ایران، سیطره استبداد و ظلم و چپاول تا بدان حد پیش رفته که اکثریت ابتدا خاموش و سپس سنگسار و حالا در اغمای کامل به سر می‌برند. این وسط ژورنالیسم که پیش‌تر خود را وجدان آگاه مردم می‌دانسته، جنازه‌ای-ست که در داخل و خارج تنها نقشی را که به آن‌ها دیکته می‌شود ایفا می‌کند. رهبر کنونی ایران پیش‌تر در بهترین وضعی که داشته تنها یک کیچ سیاسی بود. بسیاری از مدیاها طی این سال‌ها به بهانه‌های مختلف خبر بیماریِ این وانهاده‌ی خمینی را در بوق کرده و در انتظار مرگش نشستند. خامنه‌ای برای این‌ها مهم بود چون هنوز عروسکی‌ست که جای رهبری سیاسی نشسته، مدیاها هنوز منتظر مرگ جسمی اویند و غافلند که خامنه‌ای پیش‌تر مرگ سیاسیِ خود را اعلام کرده. بین تمام رجال اسلامیست، موسوی تنها رهبر پشت پرده-نشین بود که لااقل بیش از بیست سال تحمل کرده بود پشت پرده بنشیند و علی‌رغم اینکه تفاوت چندانی با خامنه‌ای نداشت اما رهبر مریض ایران او را نیز به زندان انداخت و دقیقن با حبسِ او، خامنه‌ای مرگ سیاسی خود را اعلام کرده، اما مدیاها از این مرگ بزرگ ننوشتند و نگفتند.

در حالی که برخی از شاگردان مکتبی خامنه‌ای حالا خارج نشینند و اغلب در بی بی سی و صدای امریکا به کار گمارده شده‌اند، اما نشریات به ظاهر مستقل و ظاهرن تیزهوش، هرگز پی به مرگ سیاسی او نبرده‌اند. طی این مرگ سیاسی، خامنه‌ای فرصت نکرد چیزی را که بقیه نفهمیده‌اند بفهمد و هنوز توی فیلمی که در سینمای ایران در حال اکران است بازیگری مرده‌ست که رُل اصلی دارد و دوربین‌ها هنوز روی جنازه‌ی در حال تشییع او زوم کرده‌اند. سیاستمداران قمی ایرانی سال‌هاست که در اغمایند اما خامنه‌ای به طور کامل مرده و بعید است بتواند خطاهایش را رفع و رفو کند. این جسد فکری بی آنکه بداند دارد پای جنازه انقلاب اسلامی به جای گریه قاه قاه می‌خندد اما مدیاها چشم ندارند که ببینند. همان‌طوری که خامنه‌ای نمایه مرگ ایدئولوژی اسلامی‌ست هر رییس جمهوری که در ایران انتخاب می‌شود همچون حجاب، مرگ آن ایدئولوژی را برای چهار سال دیگر مخفی نگه می‌دارد و برخی با شرکت در این بالماسکه‌ها کمک می‌کنند که بوی گندشان دیرتر فراگیر شود.

انتخابات در ایران تنها نیروگاهی‌ست که الکتریسیته مصرفی سردخانه‌های فکری را تولید می‌کند. سردخانه-ای که در آن تنها از جسد ایدئولوژی اسلامی نگهداری می‌شود و اگر برسد آن روز که به این سردخانه برق نرسد کارشان دیگر تمام است. اینک در غیاب آزادی و برابری، جامعه ایران تبدیل به یک هرم رقابت

طبقاتی شده که بر پایه‌ی تسلط طبقه بالایی بر طبقات پایینی تشکیل شده است. بی شک تا زمانی که ایران یک جامعه‌ی "بکش تا کشته نشوی" و "هرکس برای خودش" است، هیچ جنبشی در آن (حتی اگر خودش را سبز کرده باشد) راه به جایی نخواهد برد. متاسفانه هنوز مردم در تظاهرات خیابانی شعار می‌دهند "یا مرگ یا آزادی" و بدین ترتیب، مرگ را کنار آزادی تبلیغ می‌کنند، در حالی که باید برای آزادی فقط زندگی کرد. اصلن علت شکست نهضت صدساله آزادی‌خواهانه‌ی ما این بوده که جای زندگی دائم مرگ را تبلیغ می‌کردیم. ما برای آزادی به زندان رفتیم و اعدام شدیم اما هرگز به خاطر آزادی زندگی نکردیم، آن را به بغل دستی‌مان آموزش ندادیم؛ برای همین دمکراسی هم در کشور ما قیافه‌ای جز دیکتاتوری مطلق پیدا نکرد. تا آن‌جا که من شناخت دارم هنوز اغلب احزاب و دسته‌جات کوچک و بزرگ سیاسی، پیِ منافع و ایده‌های اسقاطی خودشانند.

وقتی سابینا، یکی از شخصیت‌های اصلی رمان "بار هستی" کوندرا، همراه سناتوری آمریکایی و چهار دختر و پسرش به گردش می‌رود، سناتور با دست، کودکان را که سرگرم بازی بودند نشان می‌دهد و می‌گوید: "معنی خوشبختی همین است". این‌جاست که سابینا می‌توانست از او بپرسد اگر حالا یکی از بچه‌ها آن دیگری را کتک بزند باز بازی آن‌ها خوشبختی را تداعی می‌کند؟ وقتی قلب، لب به سخن باز می‌کند، کسی دوست ندارد که خرد اعتراض کند. در قلمرو "کیچ" دیکتاتوری احساس همیشه حرف اول را می‌زند. آدم‌ها همه پیش از آنکه فراموش شوند، هیئت "کیچ" می‌گیرند. متاسفانه "کیچ" ایستگاه ارتباطی میان هستی و فراموشی‌ست. "کیچ" پرده‌ای است که کمک می‌کند هر چیزی را که با مذاق عاطفی‌مان سازگار نیست مخفی کنیم. زنی سال‌هاست که با همسر خود مشکل دارد و در حالی که آرزومند طلاق است از او جدا نمی‌شود و مدام این گزاره، کیچ را برای همه تکرار می‌کند. "من فقط به خاطر بچه‌هایم با این مرد زندگی می‌کنم"؛ این جمله "کیچ" است چون اگر بچه‌ای وجود نداشت تا به خاطرش آن‌گونه که نمی‌خواهد زندگی نکند باز زندگی می‌کرد. او پیش از آنکه زن باشد، دارد کار سیاسی می‌کند. در واقع هیچ کس بهتر از یک سیاستمدار به تاثیرگذاری کیچ پی نبرده است.

برای همین است که تا سر و کله‌ی یک عکاس در نزدیکی دیوید کامرون پیدا می‌شود، با شتاب سوی اولین کودکی که دم دستش باشد می‌رود، او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد تا مخاطب با تماشای کیچ تازه‌ای به ادراک زیبایی برسد. در یکی از اولین خطابه‌های جمارانی، پسربچه‌ای از بالای سرها دست به دست پیش برده می‌شود تا خمینی او را ببوسد؛ خامنه‌ای که به رشت می‌رود پیشانی پیرمردی کشاورز را می‌بوسد؛ در یکی از سفرهایش به خوزستان، احمدی‌نژاد همچنان که بر فراز وانتی ایستاده از کیسه خلیفه در می‌آورد و به دختربچه‌ای فقیر می‌بخشد؛ این تصاویر همه کیچند! یک دروغ زیبا برای پوشاندن زشتی. بی عدالتی و ظلم مدام بازتولید می‌شود اما کسی درک نمی‌کند که کیچ و کیچ و کیچ همان دشمن اصلی‌ست. هر جامعه یا کشوری که زیر سیطره‌ی کیچ باشد توتالیتر است. در واقع این‌جاهاست که آدم‌ها رفته رفته بدل به کیچ می-

شوند. خمینی یک کیچ است، خامنه‌ای کیچ و احمدی‌نژاد هم کیچی دیگر! فمنیسم هم که مسلمان شود به مثابه‌ی نگرشی کیچ عمل می‌کند، چون تاثیر آن دیگری را که می‌تواند بی اثرش کند برنمی‌تابد، چون اغلب از خرد دور است و رفتاری احساسی دارد. اغلب روشنفکران ایرانی با پدیده فمنیسم و برابری و زن، برخوردی کیچ‌محور دارند. این‌ها زن را و حقوقش را نمی‌شناسند فقط حاضرند بخشی از حق مردانه‌ی خود را به او بدهند. زنان ایرانی هم به دلیل فقدان تجربه قدرت با استتیکی مردانه پی برابری هستند و کیچ‌های رفتاری و بزک‌های زن‌خواهانه به سرعت دارد بازتولید می‌شود. حالا دیگر زن جای کودک را گرفته و سیاست پیشه‌گان جای کودک بر سرو روی زن دست می‌کشند و این تصویری‌ست که هر روزه مدیاها بازتولیدش می‌کنند. بیشتر احزاب سیاسی ایرانی، رویکردی عقلانی ندارند و بر کیش‌ها و الگوها متکی‌اند، پس کیچند! راه‌پیمایی میلیونی جنبش سبز هم یک کیچ سیاسی بود، چون مردمی متعلق به آرا و اندیشه‌های مختلف را زیر یک علم برده بود. آن‌ها را خرد به پیش نمی‌برد بلکه غرور نقش‌آفرینی می‌کرد، تنفر و انزجار رهبری می‌کرد؛ که هر دو از نشانه‌های کیچ است. در واقع در آن روز بزرگ کسی راه‌پیمایی نمی‌کرد بلکه هر که راه خودش را می‌رفت. مخالفت با دیکتاتوری یا تقدیس دمکراسی!؟ هیچ‌کدام تعیین‌کننده نبود بلکه جذابیت احساسیِ کیچ بود که همه را به صف کرده بود. این‌ها را نوشتم که بگویم اگر یکی هست که کیچ نیست، کیچش نکنیم.

چند سال پیش به افتتاحیه فیلمی درباره ابراهیم گلستان که مسعود بهنود ساخته بود دعوت شدم. وقتی که فیلم تمام شد به بهنود اعتراض کردم و احتمالن او هرگز نفهمید چرا!؟ بهنود در فیلمش به طرز ابلهانه‌ای از کهولت پیرمرد سواستفاده کرده تصویری صرفن سیاسی از گلستان به دست داده بود. در واقع کسی را که سیاست‌باز نبود، کیچ نبود، کیچ کرده بود، چون خودش کیچ بود، فکرش کیچ بود، رفتارش کیچ بود و دریغا که یک کیچ هرگز قادر نخواهد شد کیچ خودش را شناسایی کند.

می ۲۰۱۳

انقلاب رایزومی یا شرکت در انتخابات!؟

"ژیل دلوز " مثل "میشل فوکو" از زمره آنارشیست‌هایی‌ست که برخی از وجوه فکری‌شان را دوست دارم. او تیزهوشانه به رهبرستیزیِ آنارشیستی، ماهیتی تازه بخشید و ایده‌ی جنبش رایزومی را به مثابه‌ی انقلابی بدون رهبر و سلسله مراتب ارائه داد که وجودش به لیدر و تشکیلات سازمانی وابسته نیست.

"رایزوم" در گیاه‌شناسی به ساقه‌ی زیرزمینی گیاه گفته می‌شود که اگر به قطعات مختلف تقسیم شود، هر قطعه به گیاه تازه‌ای تبدیل می‌شود. به بیان دیگر، رایزوم‌ها ریشه‌هایی فرعی هستند که در فواصل میانی ریشه اصلی می‌روید و به صورت افقی رشد کرده، ساقه‌هایش در خاک قرار می‌گیرد. درختی مثل صنوبر یا گیاهانی چون مارچوبه، زنبق و ارکیده از زمره گیاهان رایزوم‌دار محسوب می‌شوند. ژیل دلوز به همراه "فیلیکس گوآتری" در کتاب "هزار سطح صاف" با توجه به ویژگی‌های رایزوم از آن به عنوان استعاره‌ای برای وضعیت پسامدرن سود برده، از این طریق به ساختارهای متمرکز حکومت‌ها می‌تازد. او با توجه به حرکت عمودی درخت و پیشرویِ افقی و هزار سمتیِ رایزوم، تفکر را به دو گونه‌ی درختی و رایزومی تقسیم کرد و معتقد بود که تفکر درختی با ساختار متمرکز و رابطه‌های خطی و مملو از هیرارشی سر و کار دارد، در حالی که تفکر رایزومی را ارتباطات چندگانه تعریف می‌کند و تاکید داشت درخت از ساختاری انتسابی برخوردار است که اگر چه شاخ و بال دارد اما سیاست‌هاش که توسط چیزی مثل رهبر ـ رئیس جمهور تعیین می‌شود، تک جهتی‌ست و اغلب درجا می‌زند و فلسفه‌اش "بودن" است؛ در حالی که رایزوم، کنشی ارتباطی دارد؛ پویا و متکثر و چندبعدی‌ست و به امر "شدن" وابسته‌ست. پس همان‌طوری که اگر قطعه‌ای را از ساقه زیرزمینی گیاهی جدا کنیم، گیاه تازه‌ای به عمل می‌آید، تفکر رایزومی نیز پایانش آغاز تفکر بعدی‌ست و فکرها در آن رابطه‌ای چندگانه با هم دارند. هدف اصلی دلوز از طرح تفکر رایزومی، نمایش ضد هیرارشی فکر جدید بود و این‌گونه می‌خواسته عدم وجود مرکز و سلسله مراتب را در هیئت‌های رایزومی نشان دهد. اگر تا دهه‌ی آخر قرن بیستم، تحقق آرمان‌های آنارشیستی بیشتر به یک رویا می‌مانست. هجوم تکنولوژی‌های جدید و مدیاهای اینترنتی کار را برای کاپیتالیسم کمی مشکل کرده، انقلاب

رایزومی طوری که در مصر آن را شاهد بودیم دیگر غیر قابل تصور نیست، حالا بماند که کاپیتالیسم در نهایت موفق شد در مصر نیّت کثیف خودش را به سرانجام برساند که این البته دلیلی جز فقر فرهنگی کشورهای مسلمان ندارد. شوربختانه دمکراسیِ کاپیتالیستی در این‌جور کشورها، همیشه کار دیکتاتورها را آسان‌تر کرد و به چپاول طبقات فرودست، چهره‌ای موجه بخشیده است.

وانموده‌ای از دمکراسی را ما در ایران نیز داریم که در پیوند با فرهنگی سنگ شده قریب سی و چهار سال است به حکومتی غیر انسانی مجال حضور داده. در این فرهنگ هر تجربه‌ای ذوب می‌شود و به قول شاملو حافظه‌ی تاریخی محلی از اعراب ندارد. ما کیچی مثل هاشمی رفسنجانی را از اوان حکومت اسلامی تجربه کردیم و در سال‌های ۷۷ و ۷۸ تمام سیاه‌کاری‌هایش برای همه رو شده اما دقیقن بعد از چهارده سال دوباره داریم از این کیچ اسقاطی، منجی و قدّیس می‌سازیم. انگار این ویژگی فرهنگیِ ماست که از گذشته عبرت نگیریم و در نهایت بلاهت باز آن را تکرار کنیم. تاریخ سیاسی ما از ژانر کمدی پیروی می‌کند که در آن تکرار اشتباه سبب‌سازِ خنده و استهزا می‌شود. انقلاب مشروطه مثل انقلاب ۵۷ و این انقلاب دوباره در دوم خرداد ۷۶ و سپس سال ۸۸ تکرار می‌شود اما ما چون گله‌ای که در طویله‌ی خود به دام افتاده و دیگر قبول کرده‌ایم که مدام مجبوریم بین بد و بدتر انتخاب کنیم، در حالی که تاریخ سیاسی غرب فرم تراژدی دارد و اینان هیچ اشتباه سیاسی را تکرار نکرده‌اند و انقلاب فرانسه هرگز مکرر نشد. وقت است که از زیرزمین زیستی خود به زمین برگردیم و از قرنطینه‌ی فرهنگی و سیاسی خارج شده، بپذیریم که ما نیز بخشی از دهکده‌ی جهانی مارشال مک لوهان هستیم. حالا تکنولوژی به جایی رسیده که نیاز نیست برای آزادی بمیریم، کافی‌ست درست زندگی کرده، از امکانات در دست درست بهره‌برداری کنیم. اگر اجازه‌مان نمی-دهند اعتراض کنیم، اگر جایی نداریم که راهپیمایی کنیم، می‌توانیم جا را بدل به بی جایی کرده، فریاد برداریم. دوباره بالماسکه‌ای تازه به نام انتخابات در راه است. سی و چهار سال است که حکومت از این بالماسکه‌های انتخاباتی به مثابه‌ی سوخت، بهره‌برداری کرده تا هنوز به خود بقا داده است. آیا ما نمی‌توانیم از این فرصت به نفع فردا استفاده کنیم؟ آیا چنان راضی به خودکشی و انتحاری همگانی شده‌ایم که باید مثل آن دو نویسنده پیشکسوت و ابله همه جا بیانیه بدهیم که بوی نجات از مستراحی چون رفسنجانی می‌آید!؟ این‌ها همه از یک کیشند و تنها چیزی که هستند این است که ایرانی نیستند و اگر گاهی مثل مشایی سنگ ایران را به سینه می‌زنند به خاطر این است که حیله‌ای بهتر از آن پیدا نمی‌کنند.

یکی از خصیصه‌های جهان مجازی بی زمانی و بی مکانی‌ست و در آن هیچ سمتی یکّه نیست و ما در واقع با هزار جهت طرفیم و همین، کار را برای سرمایه‌داری که علاقه وافری به تمرکز قدرت و اطلاعات دارد مشکل کرده است. در اینترنت شناخت‌های گروهی و خرده اطلاعات، همه جا پخش است و این فضای فاقد هیرارشی، جهانی خلاق و رایزومی و در نهایت آنارشیستی ایجاد کرده، طوری که حتی فکرهای ناهم-خوان به راحتی کنار هم قرار می‌گیرند، حالا این‌همانی فرهنگ‌ها، جهان مسطحی پدید آورده که نمایه‌ای از

برابری مجازی‌ست. حقیقت این است که ساختارهای متمرکز یا آن دسته از دستگاه‌های فکـری کـه از مـدل درختی تبعیت می‌کنند، دیگر نمی‌توانند در فضای مجازی اینترنت عرض اندامی داشته باشند و همین عمـل سانسور را به حداقل رسانده و دیگر ژورنالیسم و مدیاهای ماکسیمالیستی تنهـا سیسـتم‌هـای اطـلاع‌رسـانی نیستند. با این‌همه این فقط آغاز داستان است و اگر مدل‌های روشنگری و روشنفکر ایرانی نخواهـد از بـرج عاجش بیاید پایین، دوباره یک فرصت بزرگ را از دست خواهد داد. دیگر لزومن آن‌که کمتر خوانده می‌شود یا کمتر دیده می‌شود متعالی جلوه نخواهد کرد. جهان غمگین امروز دیگر هدایت نمی‌خواهد. حالا افسردگی و نهیلیسم سراسری شده، انگار همه آماده خودکشی‌اند و تنها راهِ نجات‌بخش، تولید انرژی شعف‌زا و تزریق زندگی‌ست.

متاسفانه تاکنون تلاش برای معنابخشی به زندگی چیزی جز رنج عایدِ آدمی نکرده! "کامو" فیلسوف مهمـی نیست اما مهم‌ترین سوال فلسفی را هم او طرح کرده است. و این سوال چیزی جز پرسشی درباره خودکشی نیست. آیا ما باید این رنج، این زندگی را تحمل کنیم یا اینکه خود را بکشیم؟ تاریخ مـی‌گویـد کـه زنـدگی پوچ است و خودکشی را تنها راهِ نجات‌بخش می‌داند. ابزوردیته هم می‌گوید زندگی پوچ اسـت، امـا تاکیـد می‌کند که باید به آن ادامه داد چون در غیر این صورت یک قهرمان پوچی به هیچ دردی نمی‌خورد.

کامو جماعت نویسنده و آرتیست و در یک کلام عیّاش را قهرمان پوچی می‌نامد اما غافل است که این‌ها هم به همان جا می‌رسند که سیزیف رسید؛ در واقع قهرمانی در کار نیست. من البته مثل او ناامید نیسـتم و فکـر می‌کنم که آزادی بخشی از این مشکل را حل خواهد کرد. البته منظورم از آزادی چیزی نیست کـه در غـرب وجود دارد و فقط با پول می‌شود آن را خرید؛ آزادیِ درخواستیِ من از دید ماکروسـکوپیک بسـیار کوچـک است و با دیدی میکروسکوپیک بسیار بزرگ! و آن چیزی نیست مگر آزادی در طـرح بـازیِ دلخـواه؛ یعنـی ایجاد جا و فضایی که هر که آزاد باشد در آن بازی دلخواهِ خودش را به نمایش بگـذارد، طـوری کـه تمـام آحاد مردم بدل به قهرمان پوچی شوند. ما معاصر بد جهانی هستیم، همه دارند بمب می‌سـازند کـه زمـین را تخریب کنند، اما کسی از پس این زمانِ دست‌ساز برنمی‌آید. برخلاف آدم‌ها که مدام نگران سال‌هـای پیـریِ خودشانند، این‌همه سیاره دارد هنوز کار می‌کند و هرگز فکر نمی‌کند که دیگر وقت بازنشستگی‌ست. تئوری اولوسیون اگر چه برخلاف دروغ ادیان کمی منطقی‌ست اما چیزی جز ساده کردن اصل مسئله نیست؛ مسئله این است که اصلن مسئله‌ای درکار نیست، باید به طرز فجیعی فقط زندگی کرد؛ مثل آدم اول در غار، نـه آن غاری که افلاطون موکد کرده بود. ما در جایی که نمی‌دانیم کجاست خطـا کـرده‌ایـم، حـالا هـم بایـد فقـط برگردیم و به یاد آوریم که در رحِم چه بر ما گذشت که هنوز دنبال آن امنیّت موعودیم. باید برای قرنی هـم که شده به خدا مرخصی داد، برود کمی هوا بخورد، شاید مهربان‌تر برگشت. وقت است کـه دنبـال پیـامبری زمینی بگردیم تا کمک کند ایرانی‌ها از شرِّ آن زندگی زیرزمینی خلاص شوند و باز به زمین برگردنـد. حـالا دیگر دین و حس دین‌خواهی، فرسوده‌مان کرده‌ست؛ متاسفانه این هر دو موجب شده هنوز در ایران طبقات

اجتماعی قابل تفکیک نباشند؛ یعنی کلاس‌های طبقاتی آن‌طوری که در فرانسه و بریتانیا وجود دارد در ایران مشهود نیست و مدام صف عوض می‌کنند و این یکی از دلایل اصلی عدم تحقق مدرنیته در ایران است؛ مثلن طبقه متوسط که نمایه شهری مدرن است هرگز در ایران شکل نگرفته و هر وقت آمد هیئتی به خودش بدهد تکانه‌های سیاسی و اقتصادی دفرمه‌اش کرده است. به همین نسبت ما تعریف درستی از طبقات فرادست و فرودست نیز نداریم، پس دیدمانی از طبقه کارگر نیز در دست نیست، چون هنوز مرزهای بین فئودال و بورژوا از بین نرفته و اغلب در هم ادغام شده‌اند. بیخود نیست که ساختارهای سنتی همچنان در جامعه شهری ما دارای کارکردند و طبقات، شفافیت خاص خود را هم به لحاظ سیاسی و هم به لحاظ مدنی و فرهنگی نیافته‌اند. بنابراین شرایط اجتماعی جامعه ایران طوری نیست که از پایان مدرنیته حرف بزند و بورژوازی برآمده از سرمایه‌داری را نقد کند. این‌ها را ننوشتم که مثل برخی بگویم ما به دلیل عدم تجربه مدرنیته (نه مدرنیزاسیون) نمی‌توانیم اطواری پست‌مدرنیستی داشته باشیم، بلکه می‌خواهم بگویم که اتفاقن به دلیل وضعیت و تجربه‌ی خودویژه‌ای که داریم می‌توانیم سنگِ نومدرنیسم یا پست پست مدرنیسمی را که ویژه جهان رایزومیِ خودمان باشد به سینه بزنیم. خلاصه وقت است روشنفکر ایرانی کمی بجنبد و عینکِ مکش مرگ مایش را بردارد که اگر چنین نکند رفته رفته خانه‌اش اوین خواهد شد. روشنفکر اسمیِ ما باید بداند که در جدال بین مینی‌مالیزم اینترنتی و ماکسیمالیسم کاپیتالستی پیروزی وقتی حاصل می‌شود که اتحاد گروه‌های مینی‌مالیستی میسّر شود. بی شک فلسفه‌ای که تا امروز تولید شده، همین زمان خطی که تا حالا کش آمده و حتی عقلانیت از پا افتاده‌ی امروزین، همه و همه به دلیل برخورداری از ساختار درختی، از خلاقیت باز مانده و عقیم شده، پس راهی نمانده مگر تولید زندگی در لایه‌های دیگری از هستی که فضای اینترنتی یکی از آن‌ها را محقق کرده است. تجمع خرده فرهنگ‌ها و همبستگی شعورهای فردی می‌توانند این‌ها همه را از گوشه‌های کور هستی (حاشیه) به صحنه پرتاب کند.

اتفاقاتی که طی سال‌های اخیر در چند کشور اسلامی روی داده نشان می‌دهد، کنترل اطلاعات و اعمال سانسور گسترده دیگر از هیچ دیکتاتوری ساخته نیست. در اتفاقات بعد از انتخابات سال ۸۸ دیدیم که وقتی مکان و فضای تظاهرات اعتراضی از مردم گرفته شد، آن‌ها به بی مکانی پناه آوردند و در فضای مجازی یوتیوب و توییتر و فیسبوک اعتراض‌شان را جهانی کردند. از آن‌جایی که دستگاه‌های اطلاعاتی ایران بر اساس مدل‌های درختی طراحی شده حکومت ایران قادر نبود جلوی خروج اطلاعات را از مرزهای ایران بگیرد، در مقابله با فضای رایزومی مجازی در نهایت شکست خورد.

می ۲۰۱۳

تیمارستان

در گزینه شعر "گاز دنده گاز" شعری دارم به نام "تیمارستان" که سال ۷۶ برای اولین بار در کتاب "پاریس در رنو" منتشر شده بود. درباره این شعر که ساختاری نامتمرکز دارد بسیارانی نوشتند اما هیچ‌کدام از نویسندگان موفق نشدند با "تیمارستان" نزدیکی کنند! همیشه یکی از آرزوهایم این بود که متفکر مورد علاقه‌ام، میشل فوکو این شعر را بخواند. افسوس! وقتی به اروپا رسیدم که دیگر رفته بود، او تنها کسی‌ست که دیوانگی را تنها نگذاشت، هم در "تولد درمانگاه"، تأویلِ تازه‌ای از جنون که تنها درمانِ این عصرِ پاپتی-ست به دست داد، هم در "دیوانگی و تمدن" و هم در "مراقبه و تنبیه" که یک غلط‌خوانیِ دهشتناک از فنٍّ درمان است! از وقتی که دیانت با کمکِ سیاست، دیوانگی را تبعید کرده جز ادبیات هیچ پناهی نداشته و هنوز تنها آن‌ها که ژنی می‌نویسند از جنون مواظبت می‌کنند. متاسفانه گلوبال پوئتری هم با همه جذابیتی که دارد چندان به دیوانگی میدان نمی‌دهد. مدت‌هاست که از دستِ ادبیاتِ تمیز و شاعرانِ عزیزِ انگلیسی کلافه ام! هفته‌ای نیست به شعرخوانی یا به سخنرانی دعوت نشوم، این‌جا هم مثل ایران با اندامِ لختِ شعرها و فکرهام مخالفند، مانده‌ام چرا باز دعوتم می‌کنند! خسته شدم از بس که گشتم دنبال یک میشله! یک بغل فوکوی مونث! متأسفانه بعد از فوکو دیگر کسی در جهانِ زرد و زردبازِ امروزین به جنون آری نمی‌دهد، همه چون آرتیست‌های هالیوودی فقط آن را بازی می‌کنند تا در نشریاتِ زرد و فقیر با بقیه فرق داشته باشند! میشل فوکو مثل من دیوانه نبود اما به شدّت دیوانه نوشت. او نظم اریک فروم را نداشت، مثل سارتر به موضوعی که در متن طرح می‌کرد برای همیشه وفادار نبود، چون تئودور آدورنو عصاقورت‌داده نمی-نوشت، مانند مارکس نمی‌شد یک کتابش را خواند و بقیه را نخوانده با سر دوید. او اگر چه مثل دریدا نمی-زباند اما سبکی دارد خودویژه و هر کتابش پیش یا پس‌متنِ آن دیگری‌ست؛ مثلن در همین کتاب تاریخ جنون، گفتمان‌های سه عصر قرون وسطا، رنسانس و کلاسیک را بررسی می‌کند اما این‌طور نیست که بخشی را به هر کدام اختصاص داده و بحث را تمام کند، بلکه تکه‌هایی از تحلیل درباره هر دوره را در سرتاسر تاریخ دیوانگی پراکنده کرده‌ست. از طرف دیگر در این کتاب مثل اثر دیگرش "مراقبه و تنبیه"، بیشتر مجری

متدولوژی گسست‌شناسی‌ست که در آن نظام کیفری مدام از حالتی عینی به هیئتی ذهنی در حال رفت و برگشت است و در حرکت از کنترلِ ابژه‌ها به کنترل سوژه‌هاست.

تبارشناسی او اغلب یک جور حیرانیِ شناخت شناسیک را به ارمغان می‌آورد و به فنومن‌ها توجه دارد نه سیستم‌های مکانیکی و سلسله‌مراتبی! پس نمی‌شود پای فوکو و کتاب تاریخ دیوانگی‌اش را وسط کشید و به مثابه‌ی دستگاهی از آن بهره برد و در نهایت به هندوستان خود رفت. کاری که اغلب نویسنده‌های ایرانی می‌کنند. فوکو به تکامل تدریجی در تاریخ دیوانگی اعتقادی نداشت، پس آن را قطعه قطعه کرد و نام گفتمان را برای شناختی که در هر دوره تولید می‌شد پیشنهاد داد و از آستین همین گفتمان‌ها بود که بعدها دست قدرت را بیرون کشید و مشتش را باز کرد. او نشان داد چگونه در دوره مدرن دیوانگی را گفتمان پزشکی تحریف کرده و درمان و معالجه را پیشنهاد داده! حالا دولت، مدرسه و دانشگاه، خانواده و بیمارستان‌هایند که تعیین می‌کنند چه چیزی مجاز است و چه کسی اجازه دارد چه چیزی را در چه زمانی اظهار کند.

این یک نتیجه‌گیری نیست بلکه کشف یک وانموده‌ست که طی قرن‌ها دارد بازتولید می‌شود، نمی‌شود آن را به عقب برگرداند و مثلن روی شاعر و شعرِ بی شعورِ امروز پیاده کرد!

تاریخ دیوانگیِ فوکو برخلاف تصور رایج، از روند تاریخی دیوانگی و تجربه دیوانگان روایت نمی‌کند بلکه با دیدی زبان‌شناسانه به رابطه عقل و جنون و نهادهای قدرت می‌پردازد و نشان می‌دهد که تا اواخر دوره رنسانس هیچ مرزی بین جنون و عقل وجود نداشت، طوری که حتی کسی مثل اراسموس دیوانگی را ستایش می‌کرد. فوکو سه دوره را در تاریخ جنون به بررسی می‌نشیند که اولین آن، دوره استیلای دین یا همان قرون وسطاست که تا سال ۱۶۰۰ میلادی طول می‌کشد. تمام همّ و غم دین در قرون وسطا مرگ بود و اصلی‌ترین راه مقابله با آن، چیزی جز تفکیک سلامت و بیماری یا به طور مشخص قرنطینه‌ی جذامی‌ها و جداسازی آن‌ها نبود. در قرن هفده و هیجده که معاصر رنسانس بود تعقل جانشین دین شد و دستگاه طرد بر اساس سیستم صفر و یکیِ عاقل و دیوانه عمل می‌کرد و علی‌رغم طرح شعار شفا، دیوانگان به دریا ریخته می‌شدند! در دوره کلاسیک نیز که از قرن نوزدهم استارت می‌خورد، تمرکز بر کار و تولید، اقتصاد را جانشینِ تعقل در دوره رنسانس کرده، ماشینِ طرد و جداساز بر اساس دوتاییِ کارگر و بی‌کار عمل می‌کند؛ یعنی اگر در قرون وسطا جذام ریشه‌کن شد، جذام‌خانه به تولید انبوه رسید و حالا باید در این کارخانه‌ها، دستگاه‌های تازه‌ای کار گذاشته می‌شد، پس گدایان و گناهکاران و دیوانگان جانشین جذامیان شدند.

به بیان دیگر دستگاه طرد و جداسازی، مدرن و کاری‌تر شد تا در قرن‌های آینده در زمینه‌های مختلف به تولیدِ انبوه برسد؛ مثلن در قرونِ وسطا، جذامیان و دیوانگان را از جامعه جدا می‌کردند و حالا در ایران، زن‌ها را! عجبا که مذهب همیشه در اعمال فنِّ تفکیک و جداسازی بیشترین مهارت‌ها را داشته!

در حوالی رنسانس دیوانگان که مطرود بودند جایگزین بارِ کشتی‌ها شدند و ملوانان آنان را به آب می‌سپردند تا دیوانگی تطهیر شود! در قرن هیجدهم دیوانه‌خانه واژه‌ی درخوری نبود و تیمارستان که نقاب

مرکز درمانی بر چهره داشت، در واقع سازمانی کیفری محسوب می‌شد که به طرز دلسوزانه‌ای هم‌زمان به صدور و اجرای حکم می‌پرداخت. زندان که در قرن هفدهم مخترع کارِ اجباری بود و ولگردی و جنون را چک می‌کرد حالا چاره‌ای جز قرنطینه و جداسازی نداشت و اقلیت به جای کتمانِ دیوانگی، به استقبالش رفت (با این تمهید آیا ادبیات اقلیت، نامِ دیگرِ نوشتارِ دیوانگان نیست!؟)، پس دیوانه از سایر طبقات اجتماعی جدا شد چون از پسِ رعایت قانون کار برنمی‌آمد و اخلاق مبتذل عام را برنمی‌تافت و به ترسیم جغرافیای اخلاقی دیوانگان پرداخت. حالا دیگر فقرا و بی‌کاران به دعوتنامه‌های کاری "آری" می‌گفتند و دیوانگان تنها جذامیانِ جامعه بودند و وقتش رسیده بود مذهب پروتستان با نظام قهرآمیز و خشنِ خود این حیوانات را رام کند؛ مثلن در منچستر مراکز کار اجباری مهم‌ترین وظیفه‌شان را اجرای تعالیم مذهبی می‌دانستند و همان‌گونه که در ایران دانش آموزان را وادار به اقامه نماز می‌کنند، مجری اجرای عبادت در زمان مقرر بودند!

این روزها انگار این زمان مقرر برای من هم فرارسیده، دوستان نسخه می‌نویسند، مرا به عبادت در زمان مقرر فرا می‌خوانند، به اخلاق! به رعایتِ آداب! به پوشاندنِ عورت با کلماتِ بیچاره! انگار همه ادبیاتی شده‌اند، مشتی نویسنده که تا می‌توانند نمی‌خوانند. دریغا که از مدیاهای فارسی جز پخش و پلا کردنِ آدم‌های بی‌سواد و دست‌ساز برنمی‌آید، شاعر و نویسنده و منتقدِ دست‌ساز همان‌قدر فضا را برداشته که فیلم‌ساز، که مطرب و نقاش و فیک‌باز! دلم برای ناادبیات که این‌همه تنها مانده می‌سوزد! دلم برای سوژه اعتراض که تنها اطوارش ادا می‌شود! باید دوباره زد به سیمِ آخر! نباید با بلاهت معاصر شد، برای این‌که نهایتِ نافرمانی و سرکشی را به‌جا آورده باشم دیگر راهی نمانده مگر پناه بردن به پورن! به صنعتِ افشا که تحریفش کرده‌اند! حالا که فکر می‌کنم می‌بینم "کادویی در کاندوم" زیادی خجول بوده؛ باید چنان دریده می‌نوشتم که "هرمافرودیت" تابلوی ناادبیاتِ فارسی شود؛ در "فاکبوک" و "فانتزی" و "**ترور**" به قدر کافی داغ نبودم؛ تک تکِ کلماتِ "رکیک‌تر از ادبیات" را باید کاف‌دار می‌کردم؛ "من این جهانِ اینان را نابلدم"، باید این کشتیِ خالی را دوباره آبکی کنم. دیگر زمانِ آن رسیده که وقتش نیست! کاش همه می‌دانستند تنها دیوانگانند که قادرند بگویند "نه!" وگرنه اکثریت هنوز با ابنِ سلام‌هاست.

ماهیت قدرت و گفتمان سلطه

قدرت تعاریف کلاسیکی دارد؛ به عنوان مثال "ماکس وبر" قدرت را فرصتی در چارچوب اجتماعی می‌دانست که به فرد این امکان را می‌دهد تا خواست و اراده‌اش را برخلاف خواست جمع تحمیل کند. در این تعریف مولفه‌های بسیاری مثل توان نظامی، اقتصادی، اجتماعی و یا گاهی سوق‌الجیشی هم نقش ایفا می‌کنند. علاوه بر آن، "وبر" سلطه داشتن یک کشور و یا منطقه‌ای را از نشانه‌های مهم قدرت می‌دانست. اما تحولاتی که در قرن بیستم رخ داد، مولفه‌های سنتی را کم کم به حاشیه برد و مولفه‌های تازه را وارد متن کرد. یکی از این برخوردها، استفاده از نظامی مردم‌سالار یا دموکراتیک در یک کشور است: معمولن رهبر چنین کشوری در تصمیمات جهانی از نقش تعیین‌کننده‌ای برخوردار است. اساسن قدرت یا بهتر است بگوییم قدرت سخت‌افزاری چیست؟ برای این‌که درکی درست از آن داشته باشیم ابتدا باید استعاره‌ی قدرت را بشناسیم. استعاره ترجمه‌ی متافور است که کلمه‌ای یونانی‌ست؛ استعاره جنبه‌ای از یک موضوع را طرح می‌کند که متعلق به موضوع دیگری‌ست و از موضوع دوم طوری می‌گوید که انگار همان موضوع اول است. به نظر من درک هر چیزی به فهم و درک درست از استعاره‌ی آن بستگی دارد؛ استعاره کمک می‌کند که موضوع اصلی را آسان‌تر درک کنیم. در این چارچوب؛ استعاره‌ی قدرت مفهومی‌ست که کناره‌های قدرت را هدف قرار می‌دهد و غالبن پارادایم و فضای معرفتی‌ست که قدرت را محاط می‌کند و یا به نمایش می‌گذارد. این فضا با توجه به زمان و مکان مدام تغییر می‌کند، بنابراین قدرت، مفهومی سیال است. به عبارت دیگر استعاره‌ی قدرت فاکتوری‌ست که دستیابی به آن می‌تواند تولید قدرت کند؛ به طور مثال ثروت یکی از مهم‌ترین استعاره‌های قدرت است. اگر به ماهیت سخت‌افزاری قدرت توجه بیشتری داشته باشیم، به نگاه کلاسیکی می‌رسیم؛ به طور مثال "ماکس وبر" قدرت را "عاملیت" تعریف می‌کند؛ "برتراند راسل" قدرت را قبول وجود گسست بین عامل قدرت و موضوع قدرت می‌داند؛ از نقطه‌نظر "توماس هابز" و "ماکیاولی"، قدرت، توانایی اعمال سلطه‌ی یک بازیگر است که به باقی بازیگران تحمیل می‌شود. اما

نظریه‌پردازان پست‌مدرن در تقابل یا تکمیل مسئله‌ی قدرت (در بخش سخت‌افزاری) قدرت نرم را طرح می‌کنند؛ به عنوان مثال آن‌ها معتقدند در جامعه‌ی امروز، دیگر گسستی بین عامل قدرت و موضوع قدرت وجود ندارد و این خلاف مثال "راسل" است. آن‌ها معتقدند قدرت در فضایی که بر اساس رابطه‌ی متقابل شکل می‌گیرد، وجود دارد؛ یعنی عامل و موضوع قدرت را متاثر از یکدیگر می‌دانند و قدرت از این نظر یک کل محسوب می‌شود که از ترکیب مولفه‌های محیطی و اجتماعی بوجود می‌آید. اما نظرگاه پست‌مدرنیست‌ها و مدرنیست‌ها یک وجه مشترک با یکدیگر دارند؛ مسئله‌ی هر دو، مسئله‌ی انسان و زندگی اوست؛ برای مثال با این‌که پست‌مدرن‌ها در هئیت فلسفی‌شان زبان‌مرکزی و زبان‌خدایی را مطرح می‌کنند ولی مشاهده می‌کنیم در نظریاتی که در باب قدرت ارائه می‌دهند، انسان در مرکز قرار دارد و این برخلاف تعریف فراانسانی و فرامادی اسلام است که از قدرت ارائه می‌دهد. از نظر اسلام تنها مسئله‌ی مفهوم‌ساز قدرت، خداست، چرا که قرآن تنها خدا را قادر می‌داند و هرکس و هرچیز تنها کارمند و کارگزار خدا محسوب می‌شود. به همین دلیل است که حکومت اسلامی، رمز موفقیت جامعه را جریان یافتن قدرت خدا در جامعه می‌داند؛ مثلن بارها دیده شده که رهبران جهموری اسلامی در سخنرانی‌ها، خود را کارگزار خداوند بر زمین معرفی کرده‌اند و به این شکل اکثر اشتباهات‌شان را به نام خدا سند می‌زنند.

برای آن‌که درکی تاریخی از استعاره‌ی قدرت ارائه دهم به چند نشانه‌ی قدرت در تاریخ اشاره می‌کنم که بعضی از آن‌ها هنوز هم در قدرت موثرند.

گاهی در تاریخ قدرت نظامی حرف اول را می‌زد. به عبارت دیگر، آن کشوری که قدرت نظامی بیشتری داشته مطرح بود. گاهی تعلق به قومیت و قبیله یا خانواده‌ای خاص تولید قدرت می‌کرد؛ به طور مثال در دوره‌ی صدر اسلام تعلق داشتن به قبیله‌ی بنی‌هاشم در مکه برای کسب قدرت مهم بود. هنوز هم در ایران کسانی را به نام "سید" می‌شناسیم که در به دست آوردن قدرت ارجحیت دارند. خمینی، خامنه‌ای، خاتمی و موسوی و ... همه سیدند. یا در عربستان می‌بینیم که آل سعود حتی نام کشور را به نام خود تغییر داده است.

گاهی یک مذهب یا یک مکتب این نقش را ایفا کرده است.

مسئله‌ی دیگر، علم و تکنولوژی‌ست که چه در گذشته و چه در امروز، نقش مهمی را در کسب قدرت دارد؛ یعنی جامعه‌ای که از علم و دانش بیشتری برخوردار است، قدرتمندتر محسوب می‌شود و این همان نکته‌ای‌ست که رهبران جمهوری اسلامی روی آن تمرکز دارند و با تبلیغات و بزرگنمایی می‌خواهند از این طریق سهم بیشتری در اعمال قدرت در صحنه‌های جهانی داشته باشند.

در جهان امروز، یکی از نشانه‌های قدرت، تولید گفتمان تازه و خلق معنای جدید است. "الوین تافلر" کشوری را در قرن بیست و یکم حائز قدرت می‌داند که بتواند علاوه بر ترکیب ثروت، قدرت نظامی و تکنولوژی، گفتمان تازه‌ای را مطرح کند. شاید خاتمی متاثر از همین گزاره‌ی "تافلر" است که طرح گفتگوی تمدن‌ها را ارائه داده بود، یا احمدی‌نژاد مدام از اداره‌ی جهان سخن می‌گفت و نشانه‌های قدرت تازه را

حداقل به شکلی صوری اجرا می‌کرد. دلیل آن است که در اتاق فکر، مدام در رابطه با این گزاره‌ها تصمیم‌گیری می‌شود و حداقل خود را با سطح گزاره‌های جهانی این‌همان می‌کند.

حال قصد دارم بحث خود را با مقدمه‌ای از میشل فوکو آغاز کنم. فوکو را به عنوان پسر حرامزاده‌ی ساختگرایی می‌شناسند و از لحاظ روش‌شناسی، اندیشه‌ی فوکو را حوالی ساختگرایی، هرمنوتیک و پدیدارشناسی دنبال می‌کنند.

ساختارگراها از "سوسور" تا "اشتراوس" در درک جامعه و روابط اجتماعی، برای زبان نقش کلیدی قائل بودند. البته آنان زبان را ساخته‌ی انسان و محصول فرهنگ‌ها نمی‌دانستند؛ آنان زبان را نظام مستقل و خودمختاری می‌دانستند که پیش از این‌که به طبیعت و انسان بپردازد، به اندیشه‌ها، رفتارها و واقعیت‌های بیرونی، عینیت می‌دهد؛ به طور مثال فوکو تاکیدی بر سوژه و ذهنیت ندارد و در اندیشه‌هایش عوامل و هنجارهای اجتماعی را موکد می‌کند. در نتیجه با رویکردی ساختگرایانه می‌توانیم آن را یکی از مولفه‌های اصلی انسان‌گرایی و عقل‌مرکزی دوران مدرن قلمداد کنیم؛ مثلن در کتاب "نظم اشیا" می‌نویسد: "دیرینه‌شناسی اندیشه، به ما نشان می‌دهد که انسان، در دوران اخیر تولید شده است و رفته رفته به پایان خود نزدیک می‌شود." خلاصه این‌که فوکو بیان می‌کند که برای همیشه از شر سوژه خلاص شده است، چراکه او انسان را موضوع زبان می‌داند و معتقد است که ذهن، معمولن از فرهنگ، جامعه و زبان تغذیه می‌کند. همان‌طور که می‌دانید اساسن جامعه‌ی انسانی برای همیشه شکل مشخصی ندارد و این گفتمان‌ها و نظریه‌های مسلط هستند که در شکل دلخواه در هر دوره‌ای خود را به جهان ارائه می‌دهند و این مسئله در مورد هر کشوری مصداق دارد. در نتیجه وقتی قدرت شکل عوض می‌کند، گفتمان‌های دلخواه خود را طرح می‌کند و به این شکل جهان را تغییر می‌دهد. فوکو عمل گفتمان را مجموعه‌ای از قضاوت‌های تاریخی می‌داند که یک دوره‌ی تاریخی خاص را معرفی می‌کند و معمولن هر گفتمانی را علاوه بر خصیصه‌های اقتصادی یا اجتماعی، از ویژگی‌های جغرافیایی یا زبانی برخوردار می‌داند. بنابراین هر گفتمانی از ساختاری پیروی می‌کند که خود این ساختار دارای ضوابطی‌ست که قدرت را تعریف می‌کند. فوکو این زیرساخت‌ها و ساختاری را که پشت هر فکر و عملی است، "صورت‌بندی دانایی" نامیده است. در اصل این صورت‌بندی پس زمینه‌ی همه‌ی اندیشمندانی‌ست که در عصر حاضر زندگی می‌کنند و آن‌ها محصول ناخودآگاه معرفتی آن دوره هستند. همین پس‌زمینه‌هاست که با استفاده از آن‌ها، قدرت تعیین می‌کند چه می‌تواند باشد و چه نمی‌تواند باشد و این‌جاست که سانسور مدنظر خود را، اعمال می‌کند. معمولن بین نظام دانایی و قدرت همیشه رابطه‌ای وجود دارد که وظیفه‌اش، کنترل جهت‌گیری افکار اجتماع است. به عبارت دیگر یک گفتمان مسلط مثل یک قدرت عمل می‌کند. اگر با فکر تازه‌ای نزدیکی داشته باشد آن را به سلیقه‌ی خودش، ترویج می‌دهد و تحت پوشش حقیقتی که به آن معتقد است درمی‌آورد و با این تغییر، هویت‌ها به خود شکل تازه‌ای می‌دهند. گاهی با تغییر گفتمان، نوع نگاه به انسان اجتماعی عوض می‌شود. بنابراین گفتمان مسلط،

مردم را تحت سلطه قرار می‌دهد. به نوعی افکار و اندیشه‌های دلخواه خود را جذب می‌کند و با اعمال سانسور، اندیشه‌های دیگر را حذف می‌کند. البته اواخر قرن بیستم، نظریه‌ی ساختگرایی جای خود را به نگرش تبارشناسانه می‌دهد. در اندیشه‌ی فوکو، معنای تبارشناسی تاثیر مستقیمی از کتاب "تبارشناسی اخلاق" فردریش نیچه گرفته است. در تبارشناسی هیچ‌گونه اصل ثابتی وجود ندارد، هیچ‌گونه اصل غایی متافیزیکی وجود ندارد که تاریخ را ادامه بدهد. تبارشناسی قصد ندارد که نمودار تکامل تدریجی را رسم کند، در حالی که می‌بینیم در برخورد با یک رویداد، در دوره‌های زمانی مختلف، با گاردهای متفاوت وارد می‌شود و تاویل را وارد میدان می‌کند. خلاصه این‌که تبارشناسی به دنبال مرکززدایی از تولید نظریه است تا شورشی مهیا کند.

در رویکرد تبارشناسانه، اندیشه‌ی سیاسی در قالب الگوهای سنتی طبقه‌بندی نمی‌شود. غالبن وقایعی را که در یک دوره‌ی زمانی خاص اتفاق می‌افتد، مورد تحلیل ساختاری قرار می‌دهد. به طور مثال فوکو، گسست معرفت‌شناسانه را مطرح می‌کند: او اندیشه را رویدادی می‌بیند که هرگز تکرار نمی‌شود و هربار که اتفاق می‌افتد وجوه تازه‌ای پیدا می‌کند. به عبارت دیگر ریشه‌های اندیشه را پیدا می‌کند و در دوره‌های زمانی مختلف، به آن هویت تازه‌ای می‌دهد. در مورد تاریخ هم فوکو معتقد است که نمی‌توان حد و مرزی برای آن قائل شد و این انسان است که به آن سلسله مراتب می‌دهد. بنابراین همه‌ی رویدادهای تاریخی ارزشی یکسان دارند و این انسان‌ها هستند که ارزش بیشتری را به برخی رویدادها می‌دهند.

وقتی مورخی به تاریخ می‌پردازد، آن را بر اساس علایق فعلی و تحت سیطره‌ی گفتمان مسلط می‌نویسد. به عبارت دیگر اگر امروز بخواهیم تاریخ دیروز را بنویسیم با تاریخی که پریروز نوشته شده قطعن تفاوت دارد. حال چرا تبارشناسی فوکو؟ زیرا فوکو نشان می‌دهد چه طور آدم‌ها در دل شبکه‌ی قدرت قرار می‌گیرند و به عنوان سوژه و ابژه از آنان کار کشیده می‌شود. با استفاده از تبارشناسی فوکو می‌توان در ارتباط با زندان و مجازات، زندگی و خطر، بیمارستان و بیماری، مدرسه و آموزش و ... بحث کرد و تکنیک‌های دیگر گفتمان مسلط را ردیابی کرد. فوکو در بررسی ماهیت قدرت، از پدیدارشناسی هم تاثیر گرفته است. رویکرد پدیدارشناسی معتقد به سوژه و ابژه بودن انسان، به طور هم‌زمان است. هم موضوع شناسایی و هم فاعل شناسایی‌ست. پدیدارشناسی معتقد است جهان قبل از این‌که موضوعی برای شناخت باشد، تجربه‌ای-ست که در آن زندگی می‌کنیم. به عبارت دیگر بیشتر ذهنی‌ست تا عینی، چراکه شکل جهان از هر دیدی با توجه به اطلاعات ایدوئولوژیک یک آدم خاص تغییر می‌کند و نمای ثابتی ندارد.

به این معنا که ذهن و عین را نمی‌توانیم به عنوان یک واقعیت یا آگاهی در کل فرض کنیم؛ مثلن در پدیدارشناسی هایدگر، انسان به عنوان فاعل شناسا، با توجه به تاریخ و فرهنگی که در آن رشد کرده، تعریف می‌شود. هایدگر با خلق تاویل به عنوان معنای نهفته در رفتارهای اجتماعی در کتاب "هستی و زمان"، به

هرمنوتیک منش تازه‌ای می‌بخشد؛ مثلن هرمنوتیک هایدگری برای درک هر واقعیت اجتماعی، ابتدا به تحلیل زمان آن واقعیت می‌پردازد و ریشه‌ی معنا و مفهوم را در رفتارها و کردارهای اجتماعی آن دنبال می‌کند.
فوکو در برخورد با هایدگر، هرمنوتیک رادیکال را مطرح می‌کند و می‌نویسد: "حقیقتی وجود ندارد و تاویل انسان‌ها، به حقیقت شکل می‌دهد." او جهان خارج را دارای اشیای بی‌معنایی می‌داند که ما با استفاده از زبان به آن‌ها نگاه می‌کنیم. در واقع فوکو، خوددرگیری‌ها و خودفهمی‌های خودمان را زبان می‌داند و معتقد است گفتمان، به واقعیت شکل می‌دهد و جهان خارج فقط از طریق زبان وجود دارد. خلاصه این‌که معتقد است چیزی که وجود دارد نمی‌تواند حقیقت باشد و بیشتر تاویلی‌ست که در هر حال تغییر می‌کند و سلطه‌ی آن به گفتمانی که قدرت طرح می‌کند، بستگی دارد. یعنی کاملن به خواست قدرت مربوط است. قدرت، عملی‌ست که باعث تغییر دادن و جهت‌گیری در رفتار دیگران می‌شود؛ اعمالی‌ست که روی اعمال دیگران تاثیر می‌گذارد؛ به عبارت دیگر، قدرت، عملی‌ست که موجب تغییر، چرخاندن و یا جهت دادن به رفتار دیگران می‌شود. ساختارِ اعمالی‌ست که روی رفتار دیگران تاثیر می‌گذارد و آن‌ها را اغوا می‌کند، کارشان را راحت، سخت یا محدود و ممنوع می‌کند. به طور کلی، قدرت شیوه‌ی اعمال عمل، بر روی فاعل عمل است و در این نگاه، مفعولی وجود ندارد. از همین رو می‌تواند معرف رابطه‌ی میان قدرت و آزادی باشد.
در یک جامعه مدرن و در اغلب کشورهای غربی، قدرت طراح نوعی بازی استراتژیک میان آدم ها و آزادی است. البته از نظرگاه فوکو، میان رابطه ی ارباب و برده و رابطه ی میان قدرت و مردم، تفاوت وجود دارد، چراکه در رابطه‌ی میان ارباب و برده نوعی از اجبار جسمی وجود دارد؛ مانند سلطه و سیطره‌ای که نظام حکومتی ایران برجسم و بدن مردم آن کشور دارد. در واقع سلطه به رقابت نامتقارن قدرت اشاره دارد که در آن "بنده" تابع محض است؛ خداست که دستور می‌دهد و رهبر است که حکم می‌کند.
بنابراین، حاشیه‌ای برای آزادی وجود ندارد و یا اگر هست آن‌قدر باریک است که فضایی برای مانور در اختیار انسان قرار نمی‌دهد. در حالی که قدرت در یک جامعه مدرن، متحرک و منعطف است، چندگانه است و اعمال خشونت بدنی نمی‌کند؛ به عبارتی این قدرت نمی‌تواند شکنجه‌گر باشد.
اما سلطه، با اعمال خشونت بر بدن، مردم را به سمت اجبار و منفعل بودن می‌برد. سلطه ویران‌کننده است؛ مثل همان وضعیتی که در ایران شاهد هستیم. در یکی از رسانه‌های ایرانی، ویدئویی درباره‌ی دختری که قربانی تجاوز شده بود، وجود داشت و از زبان بازپرس پرونده روایت می شد. در تمام روایتی که با فرض درست بودن آن، از این خانم نقل شده بود، حتی یک گزاره وجود نداشت که ارتباطی با اعتقادات او داشته باشد. تمام گزاره‌ها در هیئت بدن، در باب جسم بود که به نوعی نشان دهنده‌ی سلطه‌ی حاکم بر بدن در ایران بود و این در حالی است که در جوامع مدرن، آزادی انکار نمی شود، بلکه مردم با تاکتیک های درست به سمت آن هدایت می شوند. در این جوامع آزادی و قدرت نه مقابل هم، بلکه در کنار هم و در همکاری با هم قرار دارند.

تحت این رویکرد تازه است که نظرگاه فوکو، مقابل نظریه‌های کسانی مثل "ماکس وبر"، "مارکس" یا "هابس" قرار می گیرد؛ چراکه در نگاه فوکو، قدرت مفهومی است که باید به آن ماهیت داد و حتی اگر نداشته باشد، باید چگونگی کسب ماهیت را به آن آموخت. از همین روست که برخلاف اعتقاد فوکو، خیلی ها او را پست‌مدرنیست دانسته‌اند، چراکه این نگاه فوکو، در تقابل با نگاه گذشته گرایی‌ست که قدرت را دیوی پلید می‌دانست و مردم را بردگان بسته به زنجیر آن می‌پنداشت؛ همان نگاهی که در ادبیات سیاسی ما، مدام در حال تولید و پرداخت است. به طور کلی از نظر فوکو، قدرت، رابطه ی میان دولت و احزاب در کشورهای مدرن اروپایی است. در کشورهای دیکتاتوری، رابطه بین دولت و مردم از جنس سلطه است، در حالی که این رابطه در کشورهای مدرن، از جنس قدرت است. فوکو این نوع نگاه قدیمی به قدرت و بسط دادن قدرت به پادشاهی را، ضعفی می‌داند که در نقد نظریات مدرنیست‌هایی چون "وبر"، به آن اشاره می کند. در عصر مدرن، قدرت ریشه در جامعه دارد و در واقع این مردمند که تاج قدرت را تقدیم دولت می‌کنند. بنابراین در این مفهوم، قدرت از حالت تحمیلی و بختک‌گونه‌ی خود خارج شده و در تقابل با آزادی و مردم نیست و آن را می‌توان در تار و پود جامعه مشاهده کرد.

از این نگاه در ادبیات نیز می‌توان بهره برد؛ باور به این که جامعه قدرتمند است، حتی اگر نظام ستم‌گر باشد. قدرت جامعه آن‌چنان مهم و تاثیرگذار است که حتی مذهبیون در نظامی چون جمهوری اسلامی، به طور جدی و مکرر در تلاش برای کسب رضایت جامعه و مردمند. فوکو در مباحث خود به مفهوم قدرت بسیار پرداخته است اما آن را موضوع اصلی تحقیقاتش نمی داند، بلکه موضوع را چگونگی و چرایی ساخته شدن انسان به عنوان سوژه می‌داند؛ مثلن او هرگز جنسیت را به منظور تولید مثل و ایجاد لذت مورد تحلیل قرار نمی‌دهد بلکه جنسیت را مجموعه‌ای از رفتار و گفتار می‌داند که انسان‌ها را در دایره‌ی مناسباتی که با هم دارند قرار می دهد؛ یعنی جنسیت از نگاه او راهبردی برای نظارت وتولید و اداره ی اندام مردم در روابط اجتماعی آن‌هاست.

در این‌جا می‌توان به چند سوال ساده اما حیاتی در حیطه‌ی اجتماعی ایران اشاره کرد:

اینکه قدرت، توسط چه کسی اداره می شود؟ کسی که برای دیگران تصمیم می گیرد کیست؟ چه کسی فعالیت‌های دیگران را برنامه‌ریزی می‌کند و اساسن تصمیم گیری‌ها چه طور صورت می‌گیرد؟

فوکو می‌گوید: "قدرت همه جا هست، نه برای اینکه همه جا به چشم می‌آید، بلکه برای اینکه از همه جا سرچشمه می گیرد." او معتقد است که قدرت اساسن از پایین به بالا حرکت می کند، اما در جوامع اسلامی قدرت، از بالا و از آسمان‌ها به پایین، به مردم، تحمیل می‌شود و یک انسان نقش خدا را ایفا کرده و در راس قدرت قرار می گیرد. در چنین جامعه‌ای طرح نظریاتی از سوی روشنفکران مذهبی که قواعد اسلامی را اجرا نشده و ناقص می‌دانند بسیار مضحک است.

با این تفاسیر، چه طور می‌توان فاصله‌ی میان قدرت در ایران و قدرت از نظرگاه فوکو را از بین برد؟ تعریف فوکو ازقدرت، ماحصل تجربیات تاریخی‌ست که از قرن هفدهم تا به امروز بر جوامع غربی گذشته است. در حالی که سیستم حکومتی ایران در حال تجربه‌ی همان سرنوشتی‌ست که اروپا در قرون وسطی پشت سر گذاشته بود و به طور کامل شکست خورده قلمداد شد.

در جوامع مدرن، قدرت عمل‌گر است، امتیازی برای حزب حاکم محسوب نمی‌شود و حتی اگر این‌طور باشد، هرگز امری مطلق نخواهد بود، چراکه قدرت، مجموعه‌ای از شبکه‌های به هم مرتبط است و هرگز نمی تواند یک کل واحد محسوب شود. در کشورهای غربی با قدرت به شکل محلی آن یا به عبارتی با مفهوم میکروفیزیک آن مواجه هستیم که به آسانی قابل تحلیل و بررسی میکروسکوپیک است. در واقع قدرت‌های کوچک تشکیل دهنده‌ی ماهیت کلی قدرت هستند و نمی‌توان آن را در یک فرم کلی و در یک واحد متمرکز کرد، چراکه قدرت در این جوامع نوعی از تکنولوژی‌ست که نقشی انضباطی را بر عهده دارد؛ این تکنولوژی در قالب نهادهای کوچکی مثل کارخانه، دانشگاه، بیمارستان، مدرسه، زندان و ...، تکنیک‌های مراقبت و نگهداری خاصی را اعمال می‌کند.

همان‌طور که گفته شد، کشورهای غربی طی پشت سر گذاشتن سلطه‌ی حاکمان در قرن‌های هفده و هجده، هدف‌شان تامین رفاه و سلامت مردم بود و پس از آن در قرن نوزده، با موکد کردن تکنولوژی انضباطی، آناتومی سیاسی بدن را به میان آوردند. این جوامع طی تجربه و اصلاح و غلط‌خوانی‌های مکرر، در نهایت به ماهیت امروزی قدرت دست پیدا کردند، در حالی که هیچ‌کدام از تجربیات پشت سر گذاشته شده‌ی این جوامع در شرق و به خصوص در ایران اتفاق نیفتاده است، به طوری که مردم در ایران هنوز در حال تجربه ی مراقبت و تنبیه، آن هم در قالب شکنجه و در ژانر نمایش عمومی (مانند اعدام و سنگسار در ملا عام) است. فوکو دگرگونی و تحول در شیوه‌ی اعمال قدرت را با گذر از یک جامعه‌ی نمایشی به یک جامعه‌ی مبتنی بر مراقبت توضیح می‌دهد و در گزاره‌ای نیز می‌گوید: "جامعه ما دیگر جامعه نمایش نیست بلکه جامعه مراقبت است." در زیر سطر تصاویر، بدن‌ها در محاصره‌اند.

همین گزاره را می‌توان از چند جهت مورد تحلیل ساختاری قرار داد. فوکو سیستم سلطه‌ای را که در ایران به فجیع‌ترین شکل آن صورت گرفته مبتنی بر خصلت تعذیری می‌داند و آن را تکنولوژی سیاسی بدن می‌نامد (البته این غلط‌خوانی فوکو است که من آن را متصل می کنم به نظام حاکم در کشور ایران). در این سیستم سلطه، بدن در ابتدا محاصره و سپس به عبارتی، داغ و کوبیده شده تا به مثابه حیوانی وحشی، رام و تربیت شود. در جوامع اسلامی سیستم سلطه، تمرکز مطلق دارد و نقش مغز جامعه را ایفا کرده، کنترلی واحد را برقرار می‌کند و جامعه نیز، مانند اعضای دیگر بدن تنها مجری دستورات این مغز هستند.

در حالی که در جوامع مدرن، قدرت مثل ماشینی‌ست که هزاران موتور در سرتاسر آن کار گذاشته شده و در قالب قدرتی مستقل مشغول فعالیت است؛ مثلن کشور آلمان، در هر شهری موتوری کار گذاشته شده که

دارای جایگاه و کاراکتر خاص خود است؛ به عنوان مثال فرانکفورت مرکز اقتصادی آلمان است، هامبورگ مرکز تجارت و برلین مرکز سیاست ... در کشورهای غربی، قدرت به وسیله‌ی علوم انسانی تعریف می‌شود، چراکه همین علوم انسانی و اجتماعی جزئی از فرایند اعمال قدرت به حساب می آیند و این علوم هستند که گفتمان‌های مختلف را در قالب روابط و ساختار قدرت می‌نشانند. در حالی که حکومت اسلامی ایران، سعی در نابود کردن علوم انسانی دارد، به طوری که رهبر معتقد است بساط علوم انسانی باید از تمام دانشگاه‌ها برچیده شود و بلاهت محض این‌جاست که در کشوری که رئیس جمهور و نظام سیاسی و اجتماعی مشخص دارد، نهادی مثل بخش علوم انسانی دانشگاه، به نظریه پردازی جهت چگونگی اداره ی کشور می‌پردازد و سعی می کند سیستم آموزشی کشور را به اسلامی گرایی بر اساس قوانین حوزه‌ی علمیه پیوند دهد. چنین اعمال قدرت هایی نیاز به مقاومت دارد. این مقاومت در برابر قدرت را می توان در زیرسیستم ها اعمال کرد؛ مانند ایستادگی زن در مقابل مرد، ایستادگی کودک در مقابل والدین یا مانند عصیان بیماران روانی علیه روانکاوها. این نگاه دوباره و نگاه اعتراضی باید در زیرسیستم های جامعه تزریق و ایجاد شود، چراکه بهترین راه برای مقابله با یک سیستم دیکتاتوری وسیع، تزریق مقاومت و اعتراض در نهادهای کوچک و بخش‌های زیرین جامعه است.

فوکو سوژه را مخلوق قدرت می داند؛ یعنی سوژه مخلوق ساختارهای میکروفیزیک قدرت است، چون فرد انسانی را یک واقعیت می‌داند که محصول و پرورش یافته‌ی قدرت در قالب تکنیک‌هایی‌ست که به عنوان تکنیک‌های انضباطی مطرح می‌کند. اگر چه فوکو بیشتر از قدرت در جوامع مدرن و تحول یافته و پیشرفته بحث می‌کند که در آن‌ها روندهای دموکراتیک اجرا شده و قدرت مرکزی در قالب دولت کم‌رنگ شده باشد، اما نگاه فوکو را با کمی تغییر می‌توان با شرایط امروز ایران تطبیق داد، چراکه می‌بینیم حکومت ایران به خودش نام جمهوری داده و هر چهار سال بالماسکه‌ای به شکل انتخابات برگزار می‌کند. به عبارت دیگر، از صورت مدرن استفاده می‌کند و نشانه‌های بدل شده به سلطه در قدرت در آن وجود دارد.

ما در دهکده‌ی جهانی مارشال مک لوهان زندگی می‌کنیم؛ در این دهکده قدرت دیگر یک قطبی و با نگاه از بالا نیست. در حال حاضر در هر کشوری که در دهکده‌ی جهانی مارشال مک لوهان است، در آن، قدرت، مجموعه‌ای از گزاره‌هاست که به طور مستقل در همه‌ی نهادها تولید می‌شود. در حالی که در ایران مشاهده می‌کنیم که تمامی مسائل زیر نظر شخص اول حکومت است.

خلاصه این‌که می‌شود به گزاره‌سازی و روشنگری در نهادهای کوچک مثل خانه، مدرسه و کوچه و ... پرداخت و حرکتی از پایین به بالا شروع کرد. معتقدم تنها راه مبارزه این است که جای میکروفن‌ها را عوض کنیم و تریبون‌های تازه‌ای را مطرح کنیم و آن موضوعی را که به عنوان نمایه‌های قدرت محسوب می‌شود را به چنگ بیاوریم و نقطه‌ی مرکزی دیگری را تعریف کنیم؛ به طور مثال فضای مجازی مثل فیسبوک، اینستاگرام و تلگرام در این راه نقش مهمی را می‌توانند ایفا کنند.

می‌توان با ایجاد یک فضای میکروسکوپیک در صورت‌بندی سلطه دست برد و قواعد تازه‌ای را به مرکزهای سلطه تحمیل کرد و تکنیک‌های انضباطی قدرت را جایگزین سرکوب کرد و یا با انکار ساختار دولت، آن نقشی را که باعث هویت‌سازی دولت می‌شود از آن سلب کرد؛ به طور مثال می‌بینیم که در دنیا رهبر هر کشور، نمایه‌ای از آن کشور است. چه طور می‌شود این نمایه را از رهبران جمهوری اسلامی گرفت؟
می‌توان با کمک مطبوعات و فضای مجازی، تکنولوژی قدرت را جانشین نظام سلطه کرد و این کار جز با روشنگری و کار تئوریک در عرصه‌های کوچک امکان‌پذیر نیست. تجربه‌ی صد ساله‌ی ما نشان می‌دهد که نمی‌شود بدون انهدام جعل، به سلطه‌ی جعل پیروز شد. با نگاه به تجربه‌ی انقلاب پنجاه و هفت، می‌بینیم که جعلی را از سکو پایین آوردند و چون نیروی مخالف از شعور کافی برخوردار نبود، جعل مضاعفی را جانشین آن کردند. استفاده از تکنیک جعل‌سازی در طی سی و چند سال اخیر نشان می‌دهد، جمهوری اسلامی آلترناتیو خودش را برای روز مبادا در بایگانی ذخیره کرده است. حتی بدون آن‌که بفهمیم در اندیشه‌ها نیز دست می‌برد و تمامی این فعالیت‌ها با پولی که متعلق به ماست انجام می‌شود و این مسئله به هیچ عنوان مسئله‌ی کوچکی نیست. ما نمی‌توانیم انکار کنیم که مدرنیزاسیون در ایران اتفاق افتاده است. یک حکومت دیکتاتوری بعضی از نشانه‌های جهان مدرن را گرفته تا بتواند خودش را مدام بازتولید کند. نباید فراموش کرد که برای برخورد با ابلیس باید از استتیک ابلیس برخوردار بود.
من فکر می‌کنم نتیجه‌ی صد سال مبارزه‌ی ما نشان می‌دهد که مبارزه را باید به سمت مبارزه‌ی شعوری برد. من با جنبشی موافقم که همراه با شعور باشد. در رسانه‌های بی بی سی و صدای آمریکا چه کسانی مشغول فعالیتند؟ دقیقن همان کسانی که پرورش یافته‌ی همان گفتمان مسلط هستند. بحث گفتمان مسلط واقعیتی‌ست که در ایران در حال اتفاق افتادن است. در سی و چند سال حکومت جمهوری اسلامی، گفتمان شکل عوض نکرده است. من نشان می‌دهم که این گفتمان چگونه تغییر شکل می‌دهد و ما چگونه مجبوریم برای تغییر گفتمان، آگاهی بدهیم. به نظر من "فوکو" تنها کسی‌ست که به جزئیات قدرت می‌پردازد. او هرگز "مارکس" و "ماکس وبر" را رد نمی‌کرد، بلکه بازی‌های تازه‌ای را به وجود می‌آورد. باید قبول کنیم که تنها جریان فکرساز در جامعه‌ی ما همان جنبش چپ ماست. حتی دوم خردادی‌ها نیز در بخشی از مسائل از جنبش چپ، خط فکری می‌گیرند.
من فکر می‌کنم اتفاقن در اندیشه‌های اپوزیسیون باید دست برد. به عبارت دیگر، زیرساخت گفتمانی که اپوزیسیون پیشنهاد می‌دهد بسیار متاثر از زیرساخت "مارکس" است، بدون توجه به این‌که "مارکس" در زندگی دوباره‌ای وارد "پسامارکسیسم" می‌شود. در واقع یک پسامارکسیست همان "مارکس" است اما بسط داده شده و وارد جزئیات شده است. بحث من با تاکید روی نظریات "فوکو" است، چراکه فوکو در ارتباط با جزئیات بحث کرده است و یک دستگاه قدرت‌شناسی ارائه می‌دهد.

من کارکرد سلطه را از کارکرد قدرت منفک کردم و قدرت مدرن در جهان مدرن را تعریف کردم و متقابل با آن، نشانه‌های سلطه را نیز مورد بحث قرار دادم. رهبران جمهوری اسلامی از سیستم سلطه پیروی مـی‌کننـد اما از تعریف قدرت برخوردارند؛ به عبارت دیگر، ما با یک دوآلیسم طرف هستیم؛ آن‌ها مدام صـف عـوض می‌کنند. باید کاری کرد که دیگر نتوانند صف عوض کنند و تزویر را در سیستم برخوردی‌شان موکـد کننـد. آن موضوعی که در طی سی و چند سال اخیر شاهد آن بودیم چیزی جز شعار نبود و اتفاقن شعار بحثی‌ست که جمهوری اسلامی از "فوکو" به نفع خود استفاده می‌کند؛ به عنوان مثال از رویکردهای کنـونی جامعـه‌ی مدرن و قدرت سخن می‌گوید و آن، مسئله‌ی معناسازی‌سـت. در واقـع نمـی‌تـوانیم بگـوییم کـه جمهـوری اسلامی معناسازی نمی‌کند، بلکه معناهای منحط خود را تولید می‌کند.

باید این نکته را مدنظر داشت که مبارزه، تنها دست به اسلحه بردن نیست، بلکه لازم است که استتیک نوینی را تعریف کنیم و نگاه دیگـری را انتقـال دهـیم؛ روی ایـن نگـاه بایـد فکـر کـرد. در ایـن‌جـا سـعی کـردم زیرساخت‌ها و گاردهای برخورد و روش‌های ریز را تشریح کنم.

ما همیشه با کهن‌الگوها طرف هستیم و جزئی‌پردازی را یاد نگرفتیم. مسئله‌ی ما مسئله‌ی مرگ و زندگی‌ست. خلاصه این‌که می‌توان مبارزه را گسترده‌تر کرده و به آن منشی شعوری داد.

ارزش کاندید در بالماسکه انتخابات

جهانِ ما، جهان قبول و باور کپی‌هاست، نمودها فراوانند، نمادها بسیارند، کپی‌ها را می‌بینیم اما اصل‌شان را نمی‌بینیم چون وجود ندارند. چهل سالی می‌شود که دنیا عوض شده، البته تغییری درکار نبوده و تنها جای آن را با دنیای دیگری عوض کرده‌اند. حالا دیگر ما در خیال غوطه‌وریم و هیچ چیز واقعی نیست. دیگر افیون، جهان دیگر نمی‌دهد بلکه جهان خود افیونی شده. سرمایه‌داری کارها را آسان کرده. اگر پیش‌تر برخی قرصکی می‌انداختند بالا یا چیزکی تزریق می‌کردند تا وارد فضایی ملانکولیک شوند، حالا جهان چنان مالیخولیایی شده که افیون در قیاس با آن آدامس خروس‌نشانی بیش نیست. تشخیص مرزهای بین خیال و واقعیت کم کم می‌رود که محال شود. بیش از دو دهه‌ست که استتیک کارتون‌ها عوض شده، به کودکان‌مان یاد داده‌ایم از واقعیت دوری کنند و تا می‌توانند در عالم خیال معلق بمانند. هالیوود جادوگر بزرگی‌ست، حالا نیز تماشای سینمای تخیلی و باور مرده‌گانی که در آن وول می‌خورند چنان فراگیر شده که خیل زامبی-ها از فیلم‌ها پریده‌اند بیرون و وارد زندگی‌ها شده‌اند. با سیطره‌ی وهم، توهّم تنها چیزی‌ست که به آن دل خوش کرده‌ایم. سرمایه‌داری برای اینکه واقعیتِ این جهنم را از یاد ببریم بهشت را به زمینِ خیال آورده تا فراموش کنیم زندگی یک شانس است. در اوانِ پروژه‌ی خیال‌سازی، ما با کپی‌ها طرف بودیم؛ یعنی اول وانهاده‌ها که اغلب وجه بیرونی داشتند وارد زندگی شدند و سپس نمودها را عرضه کردند که دیگر رجعت به بیرون نداشتند و ما که چشم‌هامان به کپی‌ها عادت کرده هنوز خیال می‌کنیم با شکلی از زندگی طرفیم، در حالی که مرده‌ایم و تنها در خیال وجود داریم. پدیده‌های تازه دیگر رجعت به بیرون ندارند. سرمایه‌داری، این خدای تازه، حتی کپیِ خدای ادیان نیست که لااقل بشارت بهشت می‌داد بلکه خدایی سراسر کیفرساز است، البته وقتی کسی کمک می‌خواهد بی شک به او کمک می‌کند اما تنها کمک می‌کند که در گورش آرام بگیرد. ایران اسلامی نیز زیرمجموعه‌ای از همین جهان سرمایه‌داری‌ست، با این تفاوت که در آن صنعت تحمیق نقش اول را ایفا می‌کند. اگر در جهان غرب همه چیز با یاری پست‌مدرنیسم به سرعت در آینده پرتاب می‌شود، ایران آزمایشگاه ارتجاعیِ سرمایه‌داری‌ست که توسط ایده‌های سنتی و خرافی به عقب رانده

می‌شود و صدا و سیمای جمهوری اسلامی با سریال‌هایی که تولید می‌کند در این باره رُلی مرکزی دارد. مثلن در سریال تلویزیونی "ملکوت" تمام عناصر خرافی به یک‌باره از حاشیه وارد صحنه شده، فیزیک جای خود را کاملن به متافیزیک می‌دهد. بی شک اگر چنین سریالی در تلویزیون بریتانیا به نمایش درآید شکی ندارم که فرداش با اعتراضی سراسری روبرو خواهد شد، اما مردم در ایران دیگر عادت کرده‌اند و انگار زندگی‌شان نیز شبیه همین فیلم‌ها شده که توجهی به تزریق و پخش سرتاسری بلاهت ندارند. جهان امروز زیر سیطره‌ی زامبی‌هاست، با این فرق که رهبران کشورهای غربی زامبیِ انسانِ امروزند و فرماندهان بلادی چون ایران، زامبی‌هایی هستند که از تهِ تاریخ، برای ماموریت احضار شده‌اند. "برواقعیت" پارادایم تازه‌ای-ست که نقشی بنیادی در تعیین شرایط فرهنگی ایران دارد و قادر است جلوی شناخت را گرفته، آن را فریب داده و مدام چند وانهاده‌ی بدل در برابرش قرار دهد.

پیش‌تر گفته بودم که انتخابات در ایران تنها نیروگاهی‌ست که الکتریسیته مصرفی سردخانه‌های فکری را تولید می‌کند. سردخانه‌ای که در آن تنها از جسد ایدئولوژی اسلامی نگهداری می‌شود و اگر برسد آن روز که به این سردخانه برق نرسد، کار خلافت اسلامی دیگر تمام است. خیلی‌ها به دلیل تنگنای معیشتی و اقتصادی فکر می‌کنند با انتخاب کسی مثل رفسنجانی می‌توانند خود را از این مخمصه‌ی اقتصادی نجات دهند، در صورتی که تجربه بیست و چهار سال گذشته نشان داده، جمهوری اسلامی در عرصه‌ی کلان همیشه مجبور بوده تابع سیاست‌گذاری اقتصاد جهانی باشد و این دسته از مردم غافلند که هر که بیاید در عرصه‌های کلان اقتصادی کاری از دستش برنمی‌آید و مجبور است تابع رهنمودهای صندوق بین‌المللی پول باشد. در واقع مرگ جمهوری اسلامی پیش‌تر اعلام شده، جسدش در سردخانه‌ی ایدئولوژی منتظر تشییع است و تنها شرکت گسترده مردم در انتخابات می‌تواند این تشییع جنازه را به تاخیر انداخته فرصت بیشتری به ظلم و چپاول بیت رهبری بدهد. خلاصه اینکه انتخابات ریاست جمهوری یکی از مهم‌ترین بالماسکه-هایی‌ست که هر چهار سال یک بار در ایران اجرا می‌شود تا شناخت و شعور اجتماعی دوباره تست شود. حالا زامبی خامنه‌ای چند ابژه‌ی زیردستی را به میدان فرستاده در فروشگاه انتخابات، در معرض فروش گذاشته، مردم هم مانده‌اند از این حراجی خرید کنند یا نه! در واقع کاندیداهای ریاست جمهوری ابژه‌هایی هستند که نقش کالایی واحد با برندها و مارک‌های مختلف را ایفا می‌کنند. برخی از این برندها ممکن است چشم‌نواز باشد اما بی شک هیچ کدام به کار دولت این خانه‌ی بزرگ ملت نمی‌آید و جز تخریب کامل خانه، کاری از دست هیچ‌کدام ساخته نیست.

"ژان بودریار" متاثر از مارکس و "ژرژ باتای" پنج نوع ارزش برای اشیا و ابژه‌ها قائل بود. اول "ارزش مصرفی" که به نیاز ویژه‌ای پاسخ می‌دهد و بهایی معادل فایده‌ای که هر کالا می‌رساند دارد. دوم "ارزش معاوضه‌ای" که همان قیمت شی است و کار داد و ستد در بازار را آسان می‌کند. سوم "ارزش نمادین" که قیمت در آن نقشی ندارد؛ مثل شاخه‌ی گل رُزی که به معشوق تقدیم می‌شود. چهارم "ارزش نشانه‌ای" که

در آن فایده و وجه مصرفی شی چندان مهم نیست، بلکه در یک جامعه‌ی مصرفی به شخص منزلتی اجتماعی می‌دهد؛ مثل برَند و مارک لباس‌هایی که خیلی‌ها می‌پوشند و آخرین "ارزش رمزی" است که این روزها نقشی مسلط دارد و علاوه بر نقش نمادین رُلی آن‌جهانی نیز ایفا کرده، به شی ماهیتی "برواقعی" می-دهد. اگرچه بین کاندیداهای انتخابات ایران، رفسنجانی و مشایی تعداد بیشتری از این ارزش‌ها را به خود اختصاص می‌دهند، با این‌همه محال است زامبی خامنه‌ای این دو نفر را که نمایی از خطرناکند، وارد دستگاه خلافت خود کرده، برای مجتبای جوان رقیب بسازد، پس باز مثل سال ۸۴ وانهاده‌ای گمنام را از صندوق انتخاباتی بیرون خواهد کشید. اما اینکه روی ابژه‌هایی چون رفسنجانی و مشایی انگشت گذاشته‌ام بیشتر به خاطر این است که هر دو علاوه بر اینکه مثل بقیه کاندیداها از ارزش‌های مارکسیِ مصرفی و معاوضه‌ای برخوردارند، برخلاف دیگر کاندیداها ارزش‌های تازه‌ای را نیز مال خود کرده‌اند. رفسنجانی از اوان حکومت اسلامی نفر دوم این نظام بوده، پس برای تمام دلبستگان واقعی جمهوری اسلامی، به مثابه‌ی استوانه‌ی نظام، ارزشی نمادین دارد و علاوه بر آن به خاطر حمایت خاتمی، مارک اصلاح‌طلبی بر آن الصاق شده، از ارزش نشانه‌ای نیز برخوردار است. مشایی فاقد ارزش نمادین است اما به دلیل همراهی با دولت و پشتوانه مالی بالا می‌تواند حمایت قشر فقیر جامعه را جلب کند، پس او نیز بدونِ برَند به بازار نمی‌آید و از این بابت ارزشی نشانه‌ای دارد و از این‌ها مهم‌تر، مشایی طی سال‌های اخیر با موکد کردن امام زمان در گفتمانش، توانسته خود را به مثابه‌ی یک کپی از "مهدی" به ماوراء گره بزند و به عنوان یک "برواقعیت" مطرح کند. از این لحاظ او تنها ابژه در فروشگاه انتخاباتی‌ست که از ارزش رمزی نیز برخوردار است. مشایی توانسته خود را نزدیکترین فامیل امام زمان جا بزند، در حالی که حتی کپیِ او نیست، بلکه یک نمود است چون اصل آن وجود ندارد؛ با این‌همه به مثابه‌ی دالی که از معنای خود سبقت گرفته مردم او را از دور می‌بینند و برایش ارزشی رمزی قائلند. در اغلب کشورهای غربی ایدئولوژی‌ها و احزاب، معنا را ساخته و از طریق مدیاها به مردم اعلام می‌کنند؛ این‌گونه توده‌ی مردم در دسته بندی‌های فکری قرار گرفته، در انتخابات معنای دلخواهِ خود را ارباب می‌کنند. اما حکومت سنت در ایران با تزریق بلاهت طی سال‌ها موفق شده اکثریت ملت را معنازده و منگ کند، در نتیجه حالا که پل ارتباطی مردم با معنا خراب شده، اغلب پی رمز می‌گردند و تنها رمزگان را می‌گیرند. این بخش از مردم که اکثریت جامعه مصرفی را تشکیل می‌دهند تمایل عجیبی به مصرف سیاست دارند و چپ و راست برای‌شان فرقی نمی‌کند بلکه تنها نگاهی لذت‌جویانه به مناظره‌های انتخاباتی و تبلیغات خیابانی دارند و فقط رمز و "برواقعیت" است که به آن‌ها خط می‌دهد و احمدی‌نژاد با اشراف بر این نکته، طی چند ماه اخیر با واگذاری رایگانِ مسکنِ مهر، توانسته تمام مداحان، این بلندگوهای رمزگان را تطمیع و برای تبلیغ مشایی بسیج کند. از طرف دیگر چنین مردمی با فکر کردن بیگانه‌اند و آن را بلد نیستند، پس ترجیح می‌دهند به دستگاه‌های تبلیغاتی تکیه کنند که در این صورت نیز مشایی با توجه به حمایت دولت از قدرت بیشتری برخوردار است.

امروزه در ایران ابژه‌ها عوض شده‌اند اما سوژه‌ها هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند و از لحاظ عینی کمترین ربط را به ایرانِ دهه شصت دارند، با این‌همه هنوز درون همان است که بود. علاقه‌ی روزافزونِ زنان ایرانی به عمل زیبایی، بهترین تمثیل برای اوضاع ایران است؛ زن‌ها بینی‌شان را عوض کرده‌اند، زیر گونه‌ها تیله کاشته‌اند، پستان‌ها باد کرده، پوست‌ها دیگر چروک ندارد و اغلب در باشگاه‌های بدن‌سازی مشغولند اما ماهیت هنوز همان است. زن امروز، زن تازه‌ای را جانشین بیرون خود کرده اما هنوز همان سیرت و همان جنس را داراست. تا دیروز شصت ساله بوده اما حالا سی سال کم کرده ولی کافی‌ست لمسش کنی تا بفهمی که با یک بدل طرفی؛ او حالا نه امروزی‌ست نه دیروزی! حکومت اسلامی ایران نیز همین وضع را دارد. نه دیگر از آن شعارهای دیروزین خبری‌ست نه ربطی به آن‌چه که ادعا می‌کند دارد. این "برواقع" ایدئولوژیک، عروسک تازه‌ی سرمایه‌داری‌ست و با کمی دستکاری، کم کم دارد به دیگر کشورهای مسلمان نیز صادر می-شود. مدرنیزاسیون ایرانی تمام مرزها را برداشته دیگر همه چیز در ایران اقتصادی و سیاسی‌ست و تشخیص مرزهای بین تصنع و اصیل دیگر محال است. امر خیالی و واقعی چنان دچار این‌همانی شده که حالا بهترین نام برای پدیده‌های تازه‌ای که در مرز بین خیال و واقعیت زندگی می‌کنند "برواقعی" است. آن‌ها ربطی به فراواقعیت و تخیل ندارند، چون درون‌شان هنوز قدیمی‌ست اما بیرون‌شان عوض شده؛ ربطی به قدیم ندارد و بیرونِ دیگری جانشین عینیت قبلی شده؛ یعنی بر امر واقع، نمودی قرار داده شده و نمودار این قراردادها هر چهار سال یک بار به رویتی سرتاسری می‌رسد. در انتخابات پیش رو، بی شک طیفِ اصلاحات جار خواهد زد که رفسنجانی عوض شده، در حالی که او فقط عوضی‌تر خواهد شد. حتی خود هاشمی هم می-داند که دیگر برای حکومت مهره‌ای سوخته محسوب می‌شود، با این‌همه می‌داند که می‌تواند درصدی از مردم را پای صندوق بکشاند. زامبی خامنه‌ای هم گرچه پیش‌تر مرگ سیاسی خود را اعلام کرده اما اتاق‌های فکر جمهوری اسلامی زبده‌تر از آن است که اجازه دهد آقا فریب نقاب تازه‌ی هاشمی را بخورد. با این‌همه زامبی خوب می‌داند که نیروگاه ایدئولوژیک اسلامی از انرژی تهی شده حالا تنها عنصر نجات بخش، مقبولیت مردمی‌ست و تنها از طریق انتخاباتی آزاد و پرشور است که می‌تواند به جهان اعلام کند عمرش سرنرسیده، پس وانهاده‌ای چون خاتمی را دُمِ هاشمی کرده، هر دو را در هیئتی واحد که رفسنجانی جدید نام دارد برای گرم کردن تنور انتخابات وارد صحنه کرده؛ این‌گونه به بالماسکه‌ی انتخاباتی شوری مضاعف می‌بخشد. به زودی ایران برای چند هفته بدل به دیزنی لند خواهد شد و مردم مجال پیدا خواهند کرد به دورانِ کودکی برگشته، بازیِ دلخواه‌شان را داشته باشند، در فضای کودکانه‌ای که حاصل می‌شود همه به امید دوباره درود خواهند فرستاد و فراموش خواهند کرد که در میانه‌ی فیلم قبلی، تنها تیزری سی ثانیه‌ای که سینمای دیگری را تبلیغ خواهد کرد پخش خواهد شد و فیلمی که طی این سال‌ها در حال اکران بوده راهی ندارد مگر خود را تا مرگ کامل ادامه دهد. پیش‌تر احمدی‌نژاد برای اجرای پروژه‌ی ایرانِ مرده، که زامبی خامنه‌ای کارگردان دست نشانده‌ی آن است بی شک بهترین انتخاب بوده، حالا نیز باید احمدی‌نژادِ دیگری

نقش او را دنبال کند که بی شک مشایی نیست و نخواهد بود. مشایی اگر از گلوی شورای نگهبان عبور کند تنها سی ثانیه به طول آن تیزر تبلیغاتی اضافه خواهد کرد. و این فقط برای آن است که نشان دهند دمکراسیِ مسلمان شده در ایران واقعیت دارد. در واقع مشایی بعدِ رفسنجانی بهترین بازیگر برای تشویق اهالیِ فرهنگ عامیانه و عوام است که تنها برای دریافت رمزگان بلیط سینما می‌خرند. بی شک هم رفسنجانی و هم مشایی بازیگران اصلی فیلم انتخاباتی پیش رو خواهند بود که اولی برای اینکه عبودیت به درگاه زامبی بزرگ را به اثبات برساند به میدان آمده و دومی هم احمدی‌نژادی متافیزیکی را نمایش خواهد داد. بی شک این فیلم انتخاباتی به شدت دیدنی خواهد شد. باید دید که رفسنجانی را چه طور روتوش می‌کنند یا چه بلایی بر سر و روی احمدی‌نژاد می‌آورند تا مشایی از آن بزند بیرون! افسوس که پرده‌ی دوم این فیلم دوباره مردم را مأیوس خواهد کرد چون کارگردانِ این سینمای درِپیتی ناچار است هاشمی یا مشایی را با لگد از صحنه بیرون کرده، رُلش را به یکی از سیاهی لشکرهای سابق بیت رهبری که تاکنون در پستوهای سیاست قدم می‌زده داده است، در دور دوم انتخابات، بی شک هم او رئیس جمهور ملت غیور ایران خواهد شد. درکِ این نکته خیلی سخت نیست که زامبی خامنه‌ای به تنها چیزی که فکر می‌کند، حکومتی خانوادگی‌ست و دوست ندارد مار در آستینِ مجتبای جوان بیندازد.

متاسفانه خیلی‌ها دولت احمدی‌نژاد را سکولار می‌دانند، چون طی هشت سال گذشته موفق شده روحانیت را دور زده، به طور مستقل با امام زمان رابطه برقرار کرده، این‌گونه مراجع دینی را از عرش به پایین کشیده، جایگاه‌شان را نادیده بگیرد و رمال‌ها را جانشینِ ملاها کند. درست است همه این‌ها در دوره ریاست جمهوری احمدی‌نژاد اتفاق افتاده اما بی شک او در این باره جز مجری خواسته‌های زامبی بزرگ و بیتِ درباری‌اش نبوده است. خامنه‌ای خوب می‌داند که بعد از او، مراجع تنها رقبای سنّتی مجتبای جوان خواهند بود و پروژه به حاشیه راندن روحانیت، در واقع از زمان خاتمی با حمله به امثال رفسنجانی کلید خورده بود و تنها بر سرعت آن در دوره احمدی‌نژاد افزوده شد و این خیالی واهی‌ست که فکر کنیم دولت کنونی توانسته اصل اسلامیت را در حکومت ایران تخریب کند، زیرا این خواست خامنه‌ای بوده که خود حالا علی‌رغم اینکه عنوان آیت الله را یدک می‌کشد باوری به اسلام ایدئولوژیک ندارد و تجربه‌ی جنبش سبز نشان داده که زامبی بزرگ برای بقای حکومت خود قادر است تمام اصول اسلام و اخلاق را زیر پا بگذارد.

خلاصه اینکه من فکر می‌کنم شرکت در انتخاباتِ پیشِ رو جز آب ریختن در آسیاب فرسوده‌ی دربار خامنه‌ای نیست و شرکت در یک خودکشیِ دسته جمعی‌ست و با هیچ فنّی نمی‌توان نامی جز خیانت بر آن نهاد.

می ۲۰۱۳

نظریه کوئیر و قرنطینه ی هویت

کوئیر به عنوان یک صفت یعنی غیرعادی، خُل، عجیب و غریب! و به مثابه‌ی یک فعل یعنی گرفتار شدن! بیخود نیست که تئوری کوئیر اغلب رویکردهای پست مدرن را گیرانداخته و گرفتار خود کرده است. این تئوری گرچه فامیل نزدیک ساختارشکنی و مابعد ساختگرایی‌ست اما پیر این دو را هم آن‌جا که سنگِ امر معمول را به سینه زدند درآورده. "مایکل رایان" تئوری کوئیر را به نظریه چند فرهنگی نزدیک می‌داند و از این بابت با نظریه چندصدایی باختین نیز فامیل است، چون سعی می‌کند صدای آن دیگری را از حاشیه واردِ صحنه کند. متاسفانه ما در ایران درباره این ویروس تئوریک بسیار کم می‌دانیم، برای همین از درک تعابیر تازه‌ای که از دل آن درآمده غافلیم و درمی‌مانیم. بسیاری از متفکران و شاعرانمان، از شمس تبریزی و مولوی گرفته تا فروغ فرخزاد پیش از آنکه شاعر باشند کوئیریش (عجیب! خل!) بودند. اغلب آوانگاردها فارغ از گرایش جنسی‌شان مثل "رمبو" کوئیریشند. اینان فقط برای اینکه با معمولی، با معمول، هم‌خوانی نداشتند و ندارند، در زمانِ خود خُل یا عجیب محسوب می‌شدند و می‌شوند!

این گزاره سیمون دوبووار که "ما زن نیستیم بلکه زن شدیم" شاید در آغاز غیرعادی به نظر می‌رسید که بدل به شعار اصلی فمنیست‌ها شده اما حالا به جایی از شناخت رسیده‌ایم که دیگر جنس را وجهی از هویت آدمی نمی‌دانیم و جنسیت که تا چندی پیش مهری اجباری بود و با توجه به ظاهر فرد به او الصاق می‌شد رفته رفته می‌رود که به برچسبی اختیاری بدل شود. متاسفانه خیلی‌ها هنوز ترنس‌ها یا ترانسکشوآل‌ها را دوجنسی می‌دانند در حالی که فرد دو جنسی کسی‌ست که به دلیل اختلال هورمونی و کروموزومی، هر دو جنسیت را داراست اما یک ترانسکشوآل یا ترنس فردی‌ست که جسم و روحش با هم در تضاد باشد یعنی در حالی که اندامی کاملن زنانه دارد شدیدن مرد باشد و برعکس!

"دایانا فاس" در مقدمه‌ای بر "داخل ـ خارج" ضمن دفاع از نظریه کوئیر، آن را از دایره دوآلیستی همجنس-خواهی و دیگر جنس طلبی خارج کرد و اعلام کرد که هر هویتی با آن‌چه که نیست شکل می‌گیرد و با

تعریف هویت تازه توانست به جنگ ظالمانه‌ای که بین همجنس‌گرایی و دیگرجنس‌خواهی بود لااقل در حوزه‌ی تئوریک پایان دهد و با صدای رسایش اعلام کرد که همه‌ی ما برای آن‌چه که نیستیم آن‌چه که هستیم هستیم! البته فاس را فکرهای دیگری نیز همراهی می‌کرد؛ مثلن "بل هوکس" در کتاب "آیا من زن نیستم؟" می‌نویسد فمینیست‌ها برای زن یک هویت زنانه ذاتی قائلند و غافلند که زنانگی فارغ از تفاوت‌های ظاهری وجود دارد و تنها ویژه‌ی زن‌ها نیست.

اگر تا اواسط دهه هشتاد قرن بیستم، بر گرایش جنسی همجنس‌گراها، ترانسکچوال‌ها، سادیست‌ها و فتیشیست‌ها برچسب منحرف خورده می‌شد، شیوع ایدز در همین زمان باعث شد که محافل آکادمیک در رویکردهای خود تجدید نظر کرده، تئوری کوئیر جایگاه ویژه‌ای پیدا کند و متعاقبِ آن، "نظریه انتخاب" در سکس و جنسیت طرح شد و دیگر به جنسیت به عنوان موضوعی غیرقابل تغییر پرداخته نشد بلکه به مثابه ساختاری در نظر گرفته شد که می‌تواند در معرض تغییر قرار گیرد. حالا دیگر نظریه کوئیر مختص همجنس‌گراهای فمنیست نبود بلکه از منافع اجتماعی و فرهنگی مردان همجنس‌گرا نیز حمایت می‌کرد و به همان اندازه که جنسیت در تعیین هویت فرد اهمیتش را از دست داد تمایلات جنسی از حاشیه وارد صحنه شد. جودیت باتلر، یکی دیگر از نویسندگان کتاب داخل ـ خارج، می‌نویسد که جداسازی جنسیتی و در نظر گرفتن آن به مثابه‌ی بخشی از هویت آدمی، یکی از ابزارهای نظام سرمایه‌ست که می‌خواهد همه چیز را تحت نظم و زیر سیطره خود دربیاورد و تاکید می‌کند که مفهوم همجنس‌گرایی متاسفانه زیر یوغ نظام سلطه به گفتمان ترس از همجنس‌گرایی بدل شده و بیشتر کارکردی پزشکی ـ قانونی دارد تا جامعه‌شناختی! او با تزریق تردید در تعریف کلاسیک هویت، اعلام کرد که هویت جنسی معنایی جز جعل هویت ندارد و صرفن تقلیدی‌ست که واقعی نیست. خلاصه همه این تلاش‌ها بود که راه را برای ایده‌ای پست‌مدرنیستی درباره هویت هموار کرد.

متاسفانه ما همیشه می‌خواهیم از خود یک بیگانه بسازیم و همین صنعت دیگرسازی و دشمن‌بازی باعث شده از شناخت بسیاری از مفاهیم درونی و انسانی غافل شویم. حالا دیگر یک همجنس‌گرا آن دیگری نیست بلکه بخشی از درون ماست. دیگر میل جنسی، طبقه یا گروه وجودی یک فرد را تغییر نمی‌دهد و او را در قرنطینه اجتماعی قرار نمی‌دهد. حالا دیگر دوگانه‌ی داخل ـ خارج می‌رود که برای همیشه از بین برود. به قول "گویچ" هویت، ترکیبی از تابعیت‌های انتخابی، موقعیت اجتماعی و شغلی‌ست و ربطی به جوهره درونی ندارد و هرگز ثابت نیست. آیا ویریجینیا وولف بخشی از همه نیست؟ آیا همجنس‌گرایان دیگری چون فوکو، رزا لیمن و رادکلیف هال را می‌توان در قرنطینه قرار داد؟

اگر چه نظریه‌ی کوئیر بیشتر در پی احقاق حقوق همجنس‌گرایان است و سعی دارد جایگاه اجتماعی آنان و دیگرانی را که به لحاظ جنسی منحرف خوانده شدند باز گرداند اما دستآوردهای بسیاری برای تمام گروه-های اجتماعی داشته که یکی از آن‌ها ترویج سیاست سرپیچیِ توام با شادمانی و شعف است، جنبشی‌ست

علیه سیاست یکسان‌سازی که منجر به مرکززدایی و تجدیدنظر در بسیاری از ترم‌های فکری و نظری شده است.
"استفان سایدمن" برتری نظریه کوئیر را انکار هویتِ تحریف شده می‌داند و معتقد است که این نظریه رفته رفته به نظریه‌ای جهان‌شمول و عمومی بدل شده و خود را به عنوان اصلی‌ترین و بنیادی‌ترین گفتمان پست-مدرنیستی مطرح خواهد کرد.

می ۲۰۱۳

سکس و ساد و سیکسو

سرودن اگر تولید لذت نکند هیچ نیست. نوشتن، سکس با صفحه‌ست که اگر تخاطبی باشد و پای تو یا اویی در کار باشد یک عشق‌بازی دوسمتی‌ست و اگر از زاویه اول شخص نوشته و سوژه به خود اختصاص داده شود، چیزی جز خودارضایی نیست. حدود چهل سال پیش "هلن سیکسو" فریاد زد: "خانم‌ها از کُس-تان بنویسید که فروید آن را کله‌ی مدوسا نامیده است." در فلسفه پیشافمنیستی مرد همیشه سوژه و زن مدام اُبژه بوده! اُبژه‌ای عجوزه که با کله‌ی مدوسا این‌همانی داشت. خنده‌ی مدوسا در واقع قاه قاهی بود که سیکسو در مواجهه با داستان فروید سر داد! اینکه یک پسربچه در اولین مواجهه با کُس با غیاب کیر درگیر می‌شود و ترسِ از دست دادن کیر، جهانش را تاریک می‌کند، اگر جوک نباشد یک گروتسک است.

اینکه رویت کُس، پسربچه را برای همیشه سنگ می‌کند تنها یک شوخی نیست بلکه فاجعه‌ست. سیکسو نزدیک به چهل سال پیش می‌نویسد: "خانم‌ها با تن‌تان رفیق شوید و تا می‌توانید بنویسیدش، آن‌وقت فمنیست مسلمان مرا تاب نمی‌آرد چون کُس را در متن‌هام حذف نمی‌کنم." خنده‌ی مدوسای سیکسو قاه قاهی بود علیه کیرنویسی، کیری‌نویسی! پس کله‌ی مدوسا که در واقع وانموده‌ی کُس است اگر پرچم فمنیست‌ها نباشد بی شک مسئله‌ی ریشه‌ای فمنیسم است. دوستان مسلمان نمی‌دانند کسی که دیگر کیری نمی‌نویسد و کُس می‌نویسد دارد با صدای بلند مثل سیکسو به تاریخ مردسالاری می‌خندد.

سیکسو در خنده مدوسا ادبیات مردانه را که مدام مخاطب را مجبور به انتخاب دوتایی مدوسا و دوزخ می-کند محکوم کرده و به تعبیرهای فروید که زنان را "قاره سیاه" می‌نامد، حمله می‌کند. زن از دید سیکسو هرگز تداعی‌کننده فقدان، اختگی، منفی‌نگری و وابستگی نبوده و نیست. او با این ایده که زنان کشف‌شدنی نیستند مخالف است و می‌نویسد باید به مدوسا نگاه کنی تا آن را ببینی. خنده برای سیکسو که در این باره مثل شاعری چون "لافورژه" یا متفکری چون "برگسون" فکر می‌کند، راهی است برای نیل به مفهوم حقیقت. سیکسو ادبیات مردانه را مبتنی بر تقابل‌های دوتایی می‌داند و می‌نویسد که این ادبیات واقعیت را از

طریق مفاهیم و واژه‌ها پاره پاره کرده، آن را به صورت زوج مرتب‌هایی چون خورشید و ماه، فاعل و مفعول، روز و شب، گفتار و نوشتار و بالاخره مرد و زن درآورده که همواره در آن یکی بر دیگری برتری دارد و بیخود نیست که مرد با هر چه فعّال، فرهنگی، روشنایی، بلندی که عمومن مثبت است، سر و کار دارد و زن با هر چه منفعل، طبیعی، تاریکی و پستی! برای همین است که سیکسو تاکید می‌کند ادبیات تازه راهی ندارد مگر اینکه از دوآلیسم در متن فاصله بگیرد یا نوعی از زنانگی را خلق کند که بتواند خلق اثر را توجیه کند.

"ژان ژاک روسو" رادیکال‌تر از هابس و مونتسکیو بود و منتقد بزرگ فلسفه‌ی روشنگری. او چشم‌پوشی از آزادی را با چشم‌پوشی از حقوق انسانی برابر می‌دانست. در انگاره‌ی روسو کسی نباید کسی را می‌خرید و کسی نباید مجبور به فروش خود می‌شد، پس مالکیت را ابزار سلطه بر کسانی می‌دانست که فاقدِ آنند و مثل سوسیالیست‌ها هم‌زیستی آزادی و نابرابری اقتصادی را در یک دمکراسی کاپیتالیستی غیرممکن می‌دانست. با این‌همه رادیکالیسم او در مواجهه با رویکردهای "مارکی دوساد" نُنر و نازک‌نارنجی بود. ساد با کسی شوخی نداشت و در نهایت تیزهوشی برای نابودی مذهب، پاکدامنی ریاکارانه را نشانه گرفت. بیخود نیست که در کتاب "فلسفه در اتاق خواب" عشق را به روسپی‌خانه می‌برد و میل جنسی را بر آن ارجح می‌داند.

از این بابت مارکی دوساد سرآمدِ فکرورزانِ قرن هجده میلادی‌ست و چقدر فجیع است که نویسنده ایرانی هنوز نمی‌تواند ژوستین و ژولیت یا شاهکاری چون عاشقانه‌های زندانش را بخواند.

قرن هجدهم، قرن فکرهای در حجاب بود؛ قرن دیکتاتوری کلیسا در فرانسه، قرن یکه‌تازی اخلاق مذهبی، قرن این را بکن و آن را نه! و دقیقن در چنین خفقانی مارکی دوساد در مقدمه کتاب "فلسفه در اتاق خواب" چنین می‌نویسد: "این کتاب را به هوس‌رانان تمام دوران‌ها تقدیم می‌کنم، باشد که از آن بیاموزند و پشت آیاتش پناه بگیرند تا از شهوت‌هاشان حفاظت کند. اخلاق‌مداران، شهوت را ترس کرده شما را ترسانده‌اند از شهوت. طبیعت عیّاش است و عیش طبیعی‌ست و تنها از این راه می‌توانید در مقصدی که طبیعت برای‌تان در نظر گرفته قدم بگذارید. به میل جنسی خود گوش بسپارید که هیچ چیز مثل عیاشی، شعف‌زا نیست.

با شما هستم ای زنان شهوت‌ران، آنژ بهترین الگوست دنبالش کنید! برای درهم کوبیدنِ مذهب که ضد شهوت‌رانی‌ست و زنجیر و زندانِ زن شده، زود باشید! ای باکره‌های جوان نترسید! اخلاق پوچ است، پاکدامنی هیچ است. ای شما که زندانیِ مذهبی منفور شده‌اید، آزاد شوید! از یوژنیِ حشری یاد بگیرید و برای انهدام زندان اخلاق و دیوار مذهب و اصولی که والدین احمق‌تان به ذهن‌تان حقنه کرده بجنبید.

عشق‌بازانِ دلبندم! ای شمایی که هیچ حصاری جز دیواری که دور میلِ جنسی‌تان کشیده‌اند سراغ ندارید و مدام تابعِ حس شهوت‌رانیِ خود هستید، دلمانسه را از بر کنید و از راهی که شهوت برای‌تان فرش کرده بگذرید و در آموزشگاه او همان آخرین باشید که می‌گوید آری! تنها با جستجوی میل و هوس و فدا کردن همه چیز پای حس لذت‌جویی می‌توانید از شرّ آدم فعلی که در جهانی افسرده گرفتار است خلاص شوید،

از این مفلوک، این بیچاره که انسان نام دارد بزنید بیرون تا شاید چند گل سرخ روی راهی که خار برش داشته بکارید. "سیمون دوبووار در کتاب "آیا باید ساد زاده می‌شدیم" می‌نویسد: "آن‌چه تمنای اروتیک ساد را ارضا می‌کرد جنایت نبود بلکه ادبیات بود." "دولابرتون" که مثل ساد نویسنده‌ای پورنوتوپیایی بود و معاصر و شانه به شانه‌ی ساد حرکت می‌کرد "آنتی ژوستین" را در مخالفت با آرای اهریمنی ساد نوشت اما در نهایت خود بدل به یک بچه‌اهریمن شد. "آپولنیر" ساد را تنها روح آزادِ باقی‌مانده می‌نامد. در مهم‌ترین آثار فروید آیینه کسی نیست جز ساد! آدورنو و هورکهایمر در رساله‌ای به نام "دیالکتیک روشنگری" با برگزیدن عنوان "ژولیت یا روشنگری و اخلاق" فکرهای ساد را تحلیل کردند و رمان ژولیت را تجسمی از فلسفه‌ی روشنگری و اخلاق دانستند. لاکان هم در یکی از رساله‌هایش ادعا می‌کند مشی ساد تکمله‌ای‌ست بر فکرهایی که کانت فقط آن را سیستماتیک مطرح کرد. حتی فمنیست‌های دو آتشه‌ای مثل "سوزان سانتاگ" و "مریساندز" و "آنجلا کارتر" مخالف سانسور فکرهای ساد بودند و او را پورنوتوپیایی می‌دانستند که با طرح رابطه جنسی فضای خلاقی را برای زنان مهیا کرده است. با این‌همه هستند منتقدان مطرح و نان به نرخ روز خوری که تا اسم ساد برده می‌شود می‌گویند همان که سادیسم را از نامش برداشت کردند!؟

می ۲۰۱۳

درستایشِ لختی

مقدمه

معمول است که در بررسی هر مفهوم یا نامیده‌ای به استعاره های آن می‌پردازند. متنی کـه در ادامـه مـی‌آیـد بخشی‌ست از رساله‌ی "در ستایش لختی" که چند سال پیش نوشتنش را آغاز کردم و هنوز به پایان نرسیده-ست. در این رساله جای اینکه به استعاره‌های لختی بپردازم خودِ لختی را بدل به استعاره کردم تا به ریاکاری تاخته باشم و حجاب از سرِ حقیقت‌های کوچک برداشته باشم، پس نیت مولف این‌جـا لختـی نیسـت بلکـه خودِ لختی‌ست.

حقیقت شخصیت دارد؛ حقیقت بدن دارد؛ حقیقـت حجـاب نـدارد؛ حقیقـت لخـت اسـت! فلسـفه کـارش پوشاندن حقیقت است؛ کار فیلسوفِ تازه جز تعویض لباس حقیقت نیست! اگر مـاه را بـا انگشـت نشـانش بدهی، آن را نمی‌بیند، مدام از سفیدی، از کوتاهی و بلندیِ انگشت می‌گوید، مـاه را نمـی‌بینـد چـون لخـت است! تفسیر و تأویل، حقیقتِ لخت و ساده را پیچیده کرده‌ست. این بازی را پیامبران این فیلسـوفانِ بـدوی آغاز کرده‌اند. آن‌ها حتی صورت‌شان را با یک من ریش می‌پوشاندند. آن‌ها خلاف حقیقت، خـلاف طبیعـت عمل کردند؛ طبیعت لخت است، اگر لازم بود خودش لباس تنِ آدمی می‌کرد. نوزاد لخت می‌آید که زیبـایی را دو چندان کند، ما ولی این زیبایی را یک‌کاره می‌کُشیم، با لباس خرابش می‌کنیم. لباس زشت است، بدن‌ها را که شخصیت دارند به هم شبیه می‌کند. ما همه معتادِ شباهتیم، از فرق، از تفاوت هراس داریم. بایـد کمـی فکر کنیم، دوباره باید به حکمت این گنجینه‌ی حقیقتِ اسری برگشت! حجاب را پیامبران تاسیس کـرده‌انـد، تمام فیلسوف‌ها طراحِ مُد بودند؛ این‌ها همه شکنجه‌گرند، اندام را با لباس زجر می‌دهند. هیچ دو چشمی مثل هم نیست، هیچ‌کدام از اعضای اندامِ یکی شبیهِ آن دیگری نیست، اگر بین چند میلیارد آدمِ موجـود بگـردیم نمی‌توانیم حتی دو دست پیدا کنیم که عینِ هم باشد، ما همه این را بـی آنکـه بـدانیم مـی‌دانـیم وگرنـه اثـرِ انگشت، نمایه‌ی تفکیک آدم‌ها از هم یا مدرکِ شناسایی‌شان نمی‌شد.

از ایران که زدم بیرون، اول دوسه سالی پاریس زندگی کردم، گاهی که حالم بغل نداشت، دختری اسپانیش به خانه‌ام می‌آمد که گفته بود خواهری دارد دوقلو اما هرگز ندیده بودمش. یک روز طیِ یکی از خلوت‌های خانه که با او قرار داشتم، بی آنکه بگوید پالتویی را که اغلب می‌پوشید، تنِ خواهرش کرد و جای خود او را فرستاد، جل‌الخالق! صداشان با هم مو نمی‌زد، لهجه‌ی انگلیسی‌اش، چشم‌ها و گونه‌هایش، همه و همه عینهو خودش! اما همین که لخت شد فرق‌ها آمدند، نه اینکه از خواهرش چاق‌تر یا اندکی لاغرتر بوده باشد نه! شک ندارم که هم وزن بودند، با این‌همه ریتم تنش شخصیت دیگری داشت. انحنای باسن و پستان‌هایش، بوی بدنش، حسّ و لمس انگشت‌هایش دیگر بود، برای همین بعدها در ضدِ رُمانِ هرمافرودیت نوشتم معماریِ هیچ دو باسنی، هیچ دو پستانی شبیهِ هم نیست؛ هر پستانی شخصیتی خودویژه دارد. ما با لباس شخصیت را از این‌ها گرفته‌ایم، ما از فرق گریزانیم و نمی‌دانیم که هر بدنی ریتمِ خودش را دارد، حتی نمی-گذاریم هر کس هر طور که دلش خواست برقصد. در پارتی‌ها برای رقص‌های خودویژه می‌خندیم، مسخره-شان می‌کنیم. می‌گوییم بلد نیست! کلاس‌های رقص ریتم‌های مادرزاد را از اندام می‌گیرند. محال است کلاس‌دیده‌ای برقصد و از روی آن پی به کاراکترش ببری. کلاس‌های رقص اول فرق، بعد هم هویت را از اندام می‌گیرد؛ کلاس‌های رقص کارخانه‌ی شبیه‌سازی‌ست؛ شبیه‌سازی سرطانی‌ست که حالا دیگر اپیدمی شده؛ شبیه‌سازی فنّی کاپیتالیستی‌ست که هر لحظه به هیئتِ برندی تازه درمی‌آید؛ برندها تنوّع و سلیقه را نابود و با لباس آدمی را بی چهره کرده‌اند! تن‌پوش طبیعی نیست، نمایی از واقعی به دست نمی‌دهد پس شدیدن غیراخلاقی ست، بدن زیباست اما لباس آن را زشت کرده و برای این زشتی چقدر احمقانه ست که پول هم می‌دهیم، بی شک برهنگی اگر آزاد شود، پول، سرمایه و در نهایت کاپیتالیسم تحقیر خواهد شد. شکی ندارم روزی لباس پوشیدن از مُد افتاده، خیابان‌ها همه زیبا خواهند شد.

لباس زندانِ بدن است، تن‌پوش طنابِ دارِ تن است، بدونِ آن اندام آزاد خواهند شد.

من همیشه از لباس بدم می‌آمد، هنوز هم در خانه لخت می‌گردم، پیراهن خفه‌ام می‌کند، راه رفتن با شلوار شکنجه‌ست! برای همین اغلب در خانه‌ام! نمی‌زنم بیرون! چون ظلمِ لباس را برنمی‌تابم!

عجیب است! ملاها ریش‌هاشان را نمی‌زنند، می‌گویند اگر ریش بیهوده بود خدا آن را نصیب نمی‌کرد اما نمی‌گویند چرا عمامه و عبا تن‌شان کرده‌اند، اگر لازم بود خداشان بی شک لخت‌شان به دنیا نمی‌آورد.

هیچ‌کس زبانِ بدن را نمی‌داند؛ کسی چه می‌داند که بدن هم حرف می‌زند. چرا آن‌هایی که ادعاشان کون عالم را پاره کرده قادر نیستند صدای بدن را تاویل کنند؟ چرا نمی‌فهمند که باید مدام لخت شد تا نقاب‌ها برداشته شوند! جز این محال است حجاب دست از سرِ این مردمِ بیچاره بردارد! مردمی که گاهی گرسنگی-شان فریاد می‌زند اما با وعده و وعید سیر می‌شوند!

طیِ چند ساعت اخیر خیلی‌ها پیام فرستادند که چرا به کروبی که دیروز لخت شد حال اصیل انگلیسی دادی!؟ یکی‌شان از این سبزهای یشمی بود که توپِ پُری هم داشت، یک فمنیست اما به طرز فجیعی

مسلمان! عاشق سیّد بود! می‌گفت که موسوی مهاتمای ما ایرانی‌هاست. انگار نمی‌دانست که من هم ایرانی‌ام! یک وقت‌هایی زیادی گوشم، دیگر یاد گرفته‌ام که سخن نقره اما شنیدن طلاست، پس این خانم هر چه نمی‌دانست در نکوهشِ لختی که نمی‌دانست نیکوست گفت. من هم که سیّد تازه‌شان را خوب نمی‌شناختم از مهاتما گاندی سخن کردم که این فمنیست مثل سیّد او را هم نمی‌شناخت. گفتم اگر سیّدِ سبزها مثل مهاتما باشد پس وای به حال شما فمنیست‌ها! البته او نبود، چون مسلمان بود و مسلمان یعنی به طرز فجیعی ضدِّ زن! مهاتما هم پیش از پیروزی قیام هند قول داده بود که نخستین رئیس جمهور زن باشد، اما نشد! حتی قول داده بود این زن از طبقه "شودرا" باشد که یکی از پایین‌ترین طبقاتِ "لختی‌ها" یا همان نجس‌هاست اما باز هم نشد! در عوض "پاندیت جواهر لعل نهرو" که "براهمین" بود و زن نبود و اتفاقن از بالاترین طبقه‌ی جامعه‌ی شدیدن طبقاتی هند می‌آمد. آمد و چهل سال تمام یک خانواده براهمین هند را زیر سیطره‌ی خود داشت. مهاتما دروغگوی کوچکی نبود اما تاریخ فراموش‌کار است. دریغا که همه هر جا سرِ حقیقت چادر کرده‌اند!

آی حقیقت! حقیقتِ ساده! حقیقتِ از اسر آماده! آدم‌ها بیچاره‌ات کرده‌اند! تو آسان بودی، لخت بودی، لباس تنت کردند، تو را پیچاندند، پیچیده‌ات کردند که گورت حتی گم بشود. حقیقت شخصیت دارد، حقیقت حجاب ندارد، حقیقت لخت است!

موخره

شاعر که باشی، از چهل هم که گذشته باشی می‌بینی آدم‌ها بزرگ و کوچک‌شان کوچکند! زدن ندارند، دلت حتی برای دیکتاتورها می‌سوزد، برای رجاله‌های فکری، لکّاته‌های ذهنی، دلت می‌سوزد! پس شمشیرت را غلاف می‌کنی، گل می‌گویی تا جهان آبستن شود. کودکِ درونت را صدا می‌زنی تا بر هر چه آدم که در درون داری رهبری کند؛ کودکی که کنجکاو است، مدام سوال می‌کند تا بیشتر از بلاهت بدش بیاید! بلاهت سیاستمدار است؛ بلاهت بلد است چگونه صحنه را عوض کند، سرِ حقیقت عریان چادر می‌کند، بعد هم آن‌قدر از سیاهی‌اش می‌گوید تا اصل تا بدن فراموش شود! بلاهت کارگردانِ مدیاهاست؛ مدیایی که حتی سرِ نیچه عمامه می‌گذارد! نیچه‌ای که اخلاقی‌ترین متفکرِ قرن نوزده بود اما مدام علیه اخلاق می‌نوشت چون اخلاق را با ریاکاریِ دینی این‌همان می‌دانست، چون بنیان ارزش‌های اخلاقیِ آلمانِ آن زمان دروغین بود، برای همین در بیست و پنج سالگی لغوِ شهروندی کرد و تا پایانِ عمر بی وطن ماند! او دین و اخلاق مذهبی را دلیل اصلیِ مرگِ ارزش‌های انسانی می‌دانست. مذهب زاییده‌ی توّهم است و اخلاقِ جاری طفل

نامشروعش، زیرا با ارزش‌های انسانی این‌همانی ندارد و زاییده‌ی خیال است! برای همین یک جامعه‌ی خیالاتی بیشتر سنگش را به سینه می‌زند!

این روزها عالم، عالمِ اسباب است. وقتی چنین بی رحمانه قید انسان را می‌زنند که انسان را به طرز فجیعی در زندان بزنند، دیگر نمی‌شود دروغ را لباس کرد و سکوت پوشید و جلوی لرزش خودکاری را که دارد در می‌رود از لای دو انگشت گرفت! من لااقل زندانی موقتِ انواع زندان‌ها در انواعِ کشورها بوده‌ام اما هرگزاهرگز ندیده‌ام از زندان بزنند که زندانی را بزنند؛ یعنی جایی ندیده‌ام بخش بزرگی از خودشان را در زندانِ خودشان بزنند که قانونِ زندان را زده باشند! یعنی زندان را در زندان بزنند، زندانی را بزنند، جان و جیب و جانی را بزنند برای اینکه باز بزنند، یا بزنند، یا بزنند و یا باز بزنند!

بزنند اما تا کی!؟ آغوش تو هرگز تمام نمی‌شود آقای تفنگ! خسته نیستی!؟

استعمار عربی

وقتی شاعر یا نویسنده‌ای، وقتی می‌نویسی همه هستی و هیچ‌کس نیستی! پس امروز من به عنوان یک هیچ-کس حرف می‌زنم، بدون اینکه بخواهم جانب گروهی را بگیرم. دیروز آقای بنی طرف با خوانش چند سطرِ بزرگ علوی، نتیجه گرفت که علوی و اصلن اغلب نویسنده‌های ایرانی ضد عربند! اشتباه ایشان این است که نمی‌داند کار نویسنده آینه‌گردانی‌ست. آن را نشان می‌دهد، بعدش هم به آن "آن" بدل می‌شود بدون اینکه حتی ربطی به "آن" داشته باشد. مشکل نویسنده ایرانی فقط عرب ها نیستند، بلکه مشکل فرهنگ عربی و استعمار فرهنگی عرب‌هاست.

خیلی‌ها وطن‌پرستند اما وطن‌شان را دوست ندارند. این‌ها وطن را نمی‌شناسند و فقط همین افراد هستند که می‌توانند راحت تن‌شان را هم بفروشند. زبان تنِ آدمی‌ست، تنها موطنِ هر آدمی‌ست و فجیع‌ترینِ استعمارها، استعمارِ زبان است. سال‌هاست زبان پارسی را فارسی کرده‌ایم.

استعمار عربی حتی اسم زبان ما را هم از زبان ما تهی کرده‌ست، چون خوب می‌دانست که با تجاوز به زبان یک ملت، می‌شود فکر و خیال آن ملت را هم به آسانی تصرف کرد. می‌گویند این‌قدر به گذشته فرهنگی‌ات نبال و این‌طوری بالت را می‌بندند. اصلن چه بالیدنی!؟ ما مدام نام پدر را یادآوری می‌کنیم فقط برای اینکه فکر نکنند حرام‌زاده‌ایم. ما از نژادمان فرار نمی‌کنیم بلکه آن را دوست داریم، اما نژادپرست نیستیم. یک عده این را نمی‌فهمند، خب، نفهمند! می‌نویسند فلانی ضد عرب است چون نمی‌دانند که فقط غربی‌ها استعمارگر نیستند، ما ضدِّ اعراب نیستیم بلکه ضدِّ استعمار عربی هستیم! چرا کسی نمی‌فهمد!؟ پارسی زبانی‌ست که مدام تن جامه‌اش عوض شده اما عوضی نشده‌ست! همیشه طی هر گفتمانی داد و ستدها با هر زبانی داشته و این اصلی‌ترین استعداد این زبانِ هزار قومی‌ست؛ با این‌همه، هر زبانی چند کلمه برای گویشی روزمره دارد که در صفحه اول شناسنامه آن زبان جای دارد. می‌گوییم درود، چون سلام شعار اصلی تهاجم فرهنگی عرب‌هاست، تخریبِ الفبای حرف‌های ماست. یک روز یک شاعر انگلیسی که تازه فهمیده بود زبان ایرانی‌ها عربی نیست از من پرسید: علی، هِلَو به پارسی چه می‌شود؟ تا گفتم سلام، پاسخ داد السلام علیک! چون

کمی عربی می دانست! صبح بخیر همان صباح‌الخیر است که باید فراموشش کرد! ما مثل فردوسی به اخـراج کلماتی که وارد زبان شدند معتقد نیستیم، به آن‌ها خوشآمد هم می گوییم! اگر در پارسـی جـایی گرفتـه‌انـد، چون واقعن در جاهایی خوش نشسته‌اند، اما برخی کلمات کلید هویتند، در پارسـی بایـد از ایـن‌هـا خـوب نگهداری کرد. بدرود زیباست، سپاسگزاری شیواست! یعنی چه خداحافظ؟ من که خدادار نیستم، خدا ندارم که تو مدام محافظش می کنی! با تحریف نام یک کشور، می شود تاریخ آن کشور را هم تخریب کرد، کردنـد! ایران نامیده‌ای زیباست، آن را دوست داریم، اما دوست نداریم این‌طوری فکر کنند در دیـروز جهـان نقشـی نداشتیم، اصلن افتخاری در کار نیست، مگر انگلیسی ها کـه مـدام بـریتیش بـودن خـود را موکـد مـی کننـد نژادپرستند؟ ما با این شناسنامه المثنی مشکل نداریم اما حاضر به فراموشی آن اسم اصلی هم نیستیم. در هـر فستیوال جهانی که شرکت می‌کنم، ضمن اینکه می‌گویم ایرانی هستم فراموش نمی‌کنم بگـویم ایـران نامیـده تازه‌ای برای همان پرشیاست. پارس بودن فقط ملی بودن نیست، اشاره‌ای به جغرافیای فعلی ندارد. پارسیسم نوعی بودن است، نقش داشتن در هستی‌ست. ما ریشه از مهر گرفته‌ایم، مانی‌زاده‌ایم، زرتشت‌نژادیم که اولین فیلسوف دوآلیست تاریخ جهان است، این را من نمی‌گویم، چنین گفت زرتشت نیچه سند اسـت. خیلـی‌هـا فکر می‌کنند که نیچه از زرتشت خوشش می‌آمده، برعکس! اصلن این‌طور نبوده‌ست.

شخصن فکر می کنم بدون پرداختن به عمق فلسفه میترائیزم نمی شود وارد گفتمانی ایرانی درباره قومیـت‌هـا شد. البته، همان‌طور که اسلام با غلط‌خوانی میترائیزم به خودش شمایل داده، مسیحیت هـم از آن کـم تـاثیر نگرفته ست. اگر یکی از پدران خشک مغز کلیسا، جناب "ژوستین" در نیمه دوم قرن دوم میلادی، نعل وارو نمی زد و میترائیست ها را مقلدان اهریمنی مسیحیت معرفی نمی کرد، شـاید هرگـز نزاعـی بـین مسـیحیت و میترائیزم درنمی گرفت. کلیسا برای بقای مستقل خود بخش مهمی از تاریخ را تحریف کرد. "ارنسـت رنـان" در کتاب "مبدا مسیحیت" به درستی می نویسد، اگر واقعه مهلکی سدّ راه پیشرفت مسیحیت می شد دنیا حالا میترایی بود. مسیحیت طی جنگی که چهـار قـرن طـول کشـید بـالاخره بـر میترائیـزم پیـروز شـد و بعـد از مصادره‌اش، اندیشه‌ها و نمادهاش را هم به اسم خودش سند زد. اگرچه انجیل به طور کلی، فامیلی نزدیکـی با تورات دارد، اگرچه مسیحیت، دینی ابراهیمی‌ست، با این‌همه اگر در شیوه‌های فکـر، در اجـرای مراسـم و مناسک‌شان بیشتر دقیق شویم بی‌شک با شباهت‌های بسیاری که با میترائیـزم دارد روبـرو مـی‌شـویم؛ مـثلن، رهبانیت و ریاضت، صرف نان و شراب، تثلیث، مراسم تطهیر و غسل تعمید، شام آخر یا عشاء ربـانی، روح باوری، اعتقاد به جاودانگی و قیامت در هر دو آئین وجود دارد. یکشنبه یا مهرشید که روز خورشـید بـود و میترائیست ها را دور هم جمع می کرد رفته رفته بدل به روز حضور در کلیسا شد. روشن کردن شـمع، زنـگ ناقوس، وجود حوضچه آب مقدس دمِ در ورودی کلیساها و همراهی آوازی دسته جمعی با موسـیقی نیـز از میتراییسم به مسیحیت سرایت کرده ست. تاجِ خاری که ویژه میترا بود از سرش برداشته می شود و کلاه‌گیس عیسی می شود. دوازده مقام میترایی و دوازده فلک که یار و یاور میترا بودند به حواریون دوازده گانـه تبـدیل

می‌شوند. هم مسیح هم مهر هر دو در رستاخیز ظاهر می‌شوند و بر کرسی قضاوت بر اعمال آدم‌ها می نشینند. نشان هلال ماه بالای هفت شاخه شمعدان در بعضی کلیساها نمایی از این‌همانی دیگری را با میترائیزم به دست می‌دهد چون ماه در آیین میترا نقش نمادین مهمی دارد؛ مقام هفتم در آیین میترا مقام پدرِ پدران است که به مسیحیت هم سرایت کرده ست، در نتیجه کشیش ها پدر شدند و پاپ پدر پدران شد. همان‌طور که مهر بره بر دوش دارد، در اغلب کلیساها عیسی را می‌بینیم که بره‌ای در آغوش دارد. ۲۵ دسامبر روز تولد مهر یا همان انقلاب زمستانی ست که در قرن چهارم میلادی بدل به عید کریسمس و روز میلاد مسیح می شود! البته، میترا تفاوت هایی هم با مسیح دارد. مسیح مدام از جنگ دوری می کرد و برعکس، مهر که بعدها علی‌بن‌ابی‌طالب شمشیر دو لبه‌اش را کش رفت جنگجو بود! اما حکایت این علی خواندنی‌ست.

نئومیتراییست هایی که با شیوع اسلام معاصر بودند، با زیرکی کاری کردند که این دین فقط لعابی ابراهیمی داشته باشد. این‌ها با قلب مهر و تبدیل آن به رحم و با بردنش در وزن‌های فعلان و فعیل به شعار اصلی اسلام جانی میترائیستی دادند. در واقع من فکر می کنم نئومیترائیست ها با طرح تشیع، به حمله اسلام پاتک زدند و البته این طرح فقط برای تخریب اسلام پیشنهاد شده بود و پیش از آنکه به وسیله ی علمای جبل عامل دوباره بازسازی شود و شکل امروزی خودش را پیدا کند و مذهبی قلمداد شود، بیشتر کنشی بود که با غلط‌خوانی اسلام در برابر غلطی به اسم اسلام مقاومت می کرد که البته دلیل اصلی نزاع ابدی مسلمان ها با پارس‌ها هم همین غلط‌خوانی‌ست.

اجازه بدهید حالا به مسئله ایرانیت گریزی بزنم.

هم "پرس" فرانسوی‌ها و هم "پرشیا"ی انگلیسی‌ها متاثر از "پرسیس" یونانی‌هاست، پس جهان و تاریخش سرزمین پارس‌ها را می‌شناسد اما ایران که البته نامیده خوشایندی‌ست، هنوز در جهان غریبه‌ست. تقریبن از سال ۱۹۳۵ ایران نام رسمی سرزمین آریایی ها شد. البته، ایرانی هم در کار نبوده‌ست بلکه اسم با مسمّای اران، وقتی که زیرآبِ فارسی میانه را زدند به ایران بدل می شود! ایران اسم جمع "ایر" است که معنی آزاده می دهد، پس ایران سرزمین آزادگان است. در بخش وندیدادِ اوستا هم از "ایرانویج" به عنوان زادگاه اسری ایرانی‌ها نام برده می‌شود. ساسانیان هم به سرزمین زیر سیطره خود نام ایرانشهر داده بودند و فردوسی در شاهنامه‌اش این‌گونه روایت می‌کند:

"نهفته چو بیرون کشید از نهان / به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور، یکی ترک و چین / سوم دشتِ گردانِ ایران زمین
نخستین به سَلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر اورا گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین

بزرگان بر او گوهر افشاندند / جهان پاک، توران شهش خواندند
پس آن گه نیابت به ایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید"

انگار پس از جدایی هندی‌ها از ایرانی‌ها، قبیله واحدی که از نظر نژادی، ریشه ایرانی داشت چند پاره شد و سه طایفه "سرمی"، "تورجی"، "ایرجی" شکل گرفت. نمایی از این واقعیت را می‌شود در داستان نمادین فریدون و پسرانش سلم و تور و ایرج در شاهنامه خواند. فریدون در پنجاهمین سال حکومتش، از یکی از دختران ضحاک دو پسر به نام های سلم و تور داشت و از همسر دیگرش "ایراندخت" که پارسی‌نژاد بود، پسری به نام "ایرج" داشت. انگار فریدون بعدها روم و بلاد فرنگ را به سلم می دهد و وی را با گروهی از آریایی ها به اروپا می‌فرستد. تبت و چین و بلاد شرق را هم به تور می‌دهد تا "توران" نام سرزمینی شود. خلاصه اینکه ایران و عراق را هم ایرج گرفت که پارسی زاد بود؛ پس نام ایران می تواند محصول ترکیبی از ایرج و ایرانویج باشد.

من این‌جا این‌ها را بازگو می‌کنم چون معتقدم اگر خودمان را بشناسیم به انکار خودمان نمی‌پردازیم. اجازه بدهید این‌جا به بحران فرهنگی و سیاسی ایران امروز، از زاویه‌ای مذهبی نگاه کنیم؛ ال خدای کلیمی‌هاست که وقتی عرب‌ها به دعوتش "لا" گفتند، "ال لا" شد! [الله!؟] "مهر" را هم این شیوه از تحریف بی‌نصیب نگذاشت، مقلوبش کرد، معکوسش کرد، "رحم" شد! بعد هم به فعلان و فعیلش برد، رحمان و رحیم شد! و این‌گونه بسم الله الرحمن الرحیم تولید شد و حالا شعاری‌ست که جای "نه!" تسلیم و اسلام را تبلیغ می‌کند. اسم فامیل اغلب علمای شیعه موسوی‌ست. این موسازاده‌ها مدام مردم را از خدا می‌ترسانند. این‌ها به مرور با حفظ سمتِ بسم الله الرحمن الرحیم، خدا را هیولایی خشن تعریف کردند، چون خدای تلمود می‌گوید "من خدایی خشمگین هستم، من خوب نیستم، من دائی شما نیستم"، در حالی که هنوز هم مسلمان‌ها نماز و قرائت قرآن را، اصلن هر کاری را با بسم الله الرحمن الرحیم شروع می‌کنند؛ یعنی خصیصه اصلی خدای مسلمان‌ها بخشندگی‌ست، با این وجود الله باید طالب خوشی بنده‌هاش باشد. دوست دارد مردم حال کنند که بعد در آغوش‌شان بگیرد و آن ها را ببخشد. الله عاشق بخشیدن است اما علمای شیعه که بویی از اسلام نبرده‌اند مدام تورات را جای قرآن غالب می‌کنند. امروزه یک مومن مسلمان زندگی نمی‌کند چون اگر بکند مجرم و گناهکار محسوب می‌شود. طفلی مدام دارد به مرگش زل می‌زند چون از خدا می‌ترسد. خدای اسلام که ترسناک نیست، الله دوست دارد شراب بخوری تا دلت می خواهد حتی خطا کنی تا بعد تو را ببخشد. اگر نکنی خدا شغلش را از دست می‌دهد و بی‌کار می‌شود اما مسلمان‌های امروزی با عدم ارتکاب گناه، اول خدا را کم کار و بعد اخراج و بعدش هم می‌کشند. این‌ها نمی‌دانند عدم ارتکاب گناه بخاطر ترس از تنبیه خدا، یعنی کفر، یعنی بی‌اعتقادی به بخشش و رحمت بی انتهای الله! تو مسلمانی اما به طرز فجیعی از خدا می‌ترسی، پس بی‌جا می‌کنی که مدام بسم الله الرحمن الرحیم می‌گویی!

علمای موسوی، خدای اسلام را دفرمه کردند از بس که صفت‌های نامربوطی به بخشندگی‌اش حقنه کردند. از الله غولی دو سر ساخته‌اند که این سال‌ها از بس شرّش در ایران شاخ شد اغلب روشنفکرها مجبور به ترک ایران شدند و بالاخره در غربت دق‌مرگ شدند. علمای موسوی از بس به خدا اسم و صفت شرّ بخشیدند حالا جای خدا در ایران حکومت می‌کنند؛ در حقیقت، این‌ها کثیف‌ترین کافران خدا و جهانند؛ این‌ها انکار خدا هستند چون خدا یعنی جهان! جهان که شخصیت ندارد! همه چیز هست و هیچ نیست و این خصیصه اصلی هستی ست. ادیان به خدا صفت و اسم دادند؛ جهان که اسم و رسم ندارد؛ جهان نه از اسم و ضمیر و صفت بلکه از فعل تشکیل شده‌ست، صفت‌ها و اسامی را آدم‌ها تولید کردند. جهان، میانه‌ای با فاعل و مفعول ندارد چون خودِ فعل است. هرگز همین فعلی نیست چون تغییر می‌کند. اسامی ثابت‌اند! صفت‌ها هم ایستا هستند، جهان ولی مدام جریان دارد؛ مثلن به همین باریدنی که حالا آسمان لندن دارد، آدم‌ها نام باران داده‌اند. من این را باران نمی‌دانم چون آسمان دست‌بردار نیست، دوباره می‌بارد و هنوز در حال باریدن است، این یک فعل و یک جریان است، توقفی هم در کار نیست؛ جهان نقطه پایان ندارد. نقطه پایان فقط در زبان وجود دارد! برای همین نقیصه ست که من با پست‌مدرن‌ها که زبان را خدا کردند آبم توی یک جوی نمی‌رود. اصل اساسی در پست پست‌مدرنیزمی که من تعریف می‌کنم جهان خدایی‌ست؛ فعل باوری ست. برای من وهم‌پرستی کلاسیسیزم همان‌قدر موهوم است که عقل‌پرستی و انسان‌خدایی مدرنیزم! برای همین، سال‌هاست سنگ مرکز سومی به اسم خرَد را به سینه می‌زنم که محصول گفتگوی خلاقی بین عقل و قلب است. تمرکز در خرد و باور جهان‌خدایی منجر به تولید فضاهای تازه‌ای در متن می‌شود که درک آن بدون دستیابی به عقلِ سینه ممکن نمی‌شود. نیچه عقل سینه داشت برای همین ضد دوآلیزم بود که مدام مرگ را تبلیغ می‌کند. می‌گویند خدا موضوع عشق است، خودِ معشوق است. می‌گویند از مو به تو نزدیک‌تر است، با او حرف بزن، عشق و حال کن، اگر با او خودمانی باشی، عشقت را قبول می‌کند. ادیان همه این را می‌گویند. می‌گویند خدا خیلی خودمانی‌ست اما رسمی‌ترین کلام و کلمه‌ها را به عنوان دعا یا همان مکالمه عاشقانه تجویز می‌کنند. می‌شود گفت: "خدا جون حالم گرفته‌س یه حالی بده!" در الحمدالله رب العالمین تنها چیزی که پیدا نمی‌شود صمیمیت و نزدیکی ست. این عشق، بازی زبانی با معشوق نیست، بستری برای انتقال فرهنگ عاشقی نیست، مجیزگویی و چاپلوسی سلطان است.

برای همین است که مردم خدا را دور می‌بینند و در آسمان دنبالش می‌گردند. حتی نوچه خودنامیده‌ی خدا روی زمین را مقام معظم رهبری خطاب می‌کنند. این چه خدای نزدیکی‌ست که حتی نماینده‌اش این‌همه دور است!؟ ولی را فقیه کردند نه مثل عاشق فقیر! فقاهت فرورفتن در باتلاقی ست که خودشان بهتر از همه می‌دانند چه گندی به زندگی زده‌ست. بیش از هزار و سیصد سال است که پارس‌ها با زبانی سامی خدا را صدا می‌زنند، بسم الله الرحمن الرحیم که چی!؟ من این را نمی‌فهمم، شما هم دیگر به آن معنا ندهید.

اسلام عشق را تبلیغ می کند و این تبلیغ یعنی تحریف! مدام تلاش می کند از عشق یک موهوم بسازد، برای رسیدن به این موعود، مرگ هم حتی چاره نیست، فقط باید شهید شوی، به شهادت برسی. در حقیقت اسلام از عشق انزجار دارد چون اگر کسی عاشق باشد به جنگ نمی رود، نمی‌کُشد! عشق دیوار اسلام است، نمی‌گذارد از مرزها رد شود و خودش را جهانی کند، چون که یک عاشق برای به دست آوردن نمی‌میرد، از دست می دهد که زندگی کند. برای همین است که دین، دنیا و زندگی را طرد می کند. این عرصه را محل امتحان می‌داند، می‌گوید بمیر که زندگی کنی، در حالی که برای زندگی، باید فقط زندگی کرد.

محمد و موسا، بودا و عیسا، شاید این‌ها همه پیش‌تر عشق‌شان را پخش می‌کردند، گلی بودند که بوی خوش می‌داد، حالا ولی بی‌شک پلاسیده شدند و بوی گند گرفته‌اند. البته، این خصلت قدیم است، باید دوباره عشقی تازه را پخش کرد و نفرت را کنار زد. نفرت نشان بیمار و عشق علامت سلامت است. متاسفانه این روزها، این هر دو با هم عجین شدند و معمولن آدم‌های امروزی عشق‌شان را با نفرت نشان می‌دهند. خیلی ها عاشق ایرانند برای همین از عرب ها نفرت دارند! برای اینکه مادرشان تک باشد به هر زنی متلک می گویند! باید فکری به حال این کردار کرد. خلاصه اینکه من هیچ مشکلی با دین ندارم، مسلمان و مسیحی اگر کاری به من نداشته باشند، بهتر است که باشند. بدون وجود بوی گه، کسی عاشق گل نمی‌شود.

فمنیسم در تله‌ی تئولوژی

"جولی لانگ" فمنیستی‌ست که شعر هم می‌نویسد. چندی پیش در جلسه دفاع از تـز دکتـرایش کـه دربـاره "فعالیت‌های ضد پورنوگرافی فمنیستی" بود شرکت کردم و از آن‌جایی که می‌دانست من مذهب را ویروسِ مهلک فمنیسم می‌دانم، پریروز به خانه‌ام زنگ زد و با صدای گلوگرفته دعوتم کرد تـا در جلسـه سـخنرانی پروفسور "پیا دو سولنی" شرکت کنم. من اما ابتدا سرطان تنبلـی را بهانـه کـردم و قبـول نکـردم امـا وقتـی گفت عنوان سخنرانیِ خانم سولنی "فمنیسم مسیحی"، است برای اینکه خودم هم چندسالی‌ست درگیر ترم-هایی چون روشنفکر مذهبی و فمنیسم اسلامی هستم، گفتم که پا هستم!

حالا که تازه از کلیسا برگشته‌ام مغزم دارد سوت می‌کشد. ده سال پیش پاپ "ژان پُل دوم" به خانم دکتر پیـا دو سولنی جایزه داد، چون ایشان نیز مثل همتایان مسلمانش "کوماری جایاواردنا"ی سری لانکایی، "فاطمـه مرنیسیِ" مراکشی، "لیلا احمدِ" ترک و "آمنه ودودِ" عربستانی به هـم‌خـوانی تعـالیم مسـیحیت و فمنیسـم پرداخته با این تمهید که "مذهبِ عیسی درباره‌ی چیزهایی نیست که نمی‌توانیم انجام دهـیم بلکـه دربـاره‌ی چیزهایی‌ست که می‌توانیم انجام دهیم"، نشان داده بود مسیحیت هیچ ضدیتی با فمنیسـم نـدارد؛ مـثلن اگـر مذهب عیسی مخالف ممانعت از بارداری یا سقط جنین است، فمنیسمِ مسیحی باید در این باره سکوت کند تا در سمت‌های دیگر از مواهبِ کریستالیِ کریستینی برخوردار شود! دکتـر سـولنی جـایی حتـی در نهایـت وقاحت تاکید کرد که اگر در مسیحیت اختلاف سطح و تفاوتی بین زن و مرد هست، بسیار سازنده و نقـش مکمل دارد و در ادامه با قطعه قطعه کردن نظرگاه فمنیست قرن هیجده، "مری والسـتون کرفـت" نشـان داد "برابری زن و مرد می‌تواند شعار مشترک مسیحیت و فمنیسم باشد به شرطی که کاری بـه نـوع اعمـالی کـه زن‌ها باید انجام دهند نداشته باشیم، چراکه تفاوت‌های عملیِ موجود سازنده‌سـت حتـی اگـر آن را نفهمـیم. البته باید بدانیم که این تفاوت‌ها قبل از گناه اول هم وجود داشته و تنها تنشی که به وجود آمده نتیجه‌ی گناه اولیه‌ست".

تصورش را بکنید! کسی که خود را فمنیست می‌داند در هر چند جمله از گناه یاد کرده، تازه نوع خرافی یا اولیه‌اش را موکّد کند. دکتر سولنی مثل همتایان مسلمانش هیچ واهمه‌ای از تحریف حقیقت ندارد و حتی سعی می‌کند مچّویی چون "توماس آکوئیناس" را غسل فمنیستی بدهد. پس باز در نهایت وقاحت می‌گوید "درست است که آکوئیناس در جاهایی زن را نوعِ حقیرِ مرد نامیده، اما این‌ها همه جنبه‌ی اعتراضی داشته، چون وقتی از آکوئیناس می‌پرسند چرا زن از پهلوی مرد آفریده شد؟ پاسخ می‌دهد که زن از قسمت کله‌ی مرد آفریده نشد تا بر او حکم‌رانی نکند. از پای او هم آفریده نشد تا تحت فرمان مرد نباشد بلکه از پهلوی مرد آفریده شد تا در حکم‌رانی، مرد را همراهی کند!".

خلاصه اینکه گاوها فقط خودمانی نیستند و تعجب نکنید اگر فردا فمنیسم توراتی و بودایی نیز از سوراخ-های تازه‌ای سر درآورد. جالب است! تمام فمنیست‌های مذهبی برای اثبات نظرگاه خود از روش‌های مشابه سود می‌برند؛ مثلن "مارگوت بدران" در کتاب "فمنیسم اسلامی چه می‌گوید"، می‌نویسد "فمینیست‌های مسلمان معتقدند احکام اسلامی که در قرن نهم میلادی پاگرفته، در گذر زمان با مفاهیم و رفتارهای مردساز ترکیب شده و این تعابیر مردسالارانه از احکام، شریعت‌های معاصر را پدید آورده" و در ادامه تاکید می‌کند که احادیث نیز اغلب در خدمت توجیه ایده‌ها و اعمال مردسالارانه قرار گرفته پس منشا یا صحت آن‌ها صد در صدی نیست و در مواردی این احادیث خارج از بافت کاربردی‌شان به کار برده شده، بعد هم نتیجه می-گیرد که "یکی از اولویت‌های فمینیسم اسلامی رفتن به سوی قرآن برای درکِ پیام برابری‌خواهانه‌ی اسلام است". من مانده‌ام امثال "مارگوت بدران" که قرآن را کتابی فمنیستی می‌دانند چگونه می‌خواهند ماجرای زن و مزرعه در قرآن را هضم کنند! حتمن جبرئیل امین نیز ککی به تنبان داشته که در سوره بقره آیه ۲۲۳ پیام را کج رسانده! (نساءکم حرث لکم فاتوا حرثکم انّی شئتم و قدّموا لانفسکم = زن‌هاتان، محل بذر افشانیِ شماست، پس هر طور که بخواهید، می‌توانید با آن‌ها بخوابید.) متاسفانه هر چه که فمنیسم اصیل از سنّت انزجار دارد و همگام با آوانگاردهای زمان پیش می‌رود، فمنیست مذهبی از آن طرف بام افتاده به تقدیس و اثبات حقانیت سنتّ می‌پردازد. فمینیست‌های واقعی در این باره چنان رادیکال عمل کرده‌اند که حتی از ادبیات کلاسیک انزجار دارند و دلیل اصلی همراهی‌شان با آوانگاردهای ادبی، بازنویسی و غلط-خوانیِ متونِ کلاسیک است؛ طوری که "جودیت فِترلی" اساسن ادبیات را امری سیاسی می‌داند، چون معتقد است به شدت مذکر است یا "میلت" در کتاب "سیاست جنسی" ادبیات را سند مالکیت جنس مذکر بر مونث می‌داند یا "سیمون دوبووار" در "جنس دوم" زن را از نو تعریف می‌کند، چون تعاریف قبلی را کاملن مردساز می‌دانسته و معتقد بوده که زن فرقی با مرد ندارد و تنها این مردان بودند که خواستند زن متفاوت باشد. اعتراض بزرگ دوبووار در واقع اعلام یک جنگ جهانی ـ زمانیِ رو به جلو بود، در حالی که فمنیست‌های مذهبی این جنگ را برعکس پیش می‌برند. من لااقل در حوزه نظریه‌پردازی ادبی فمنیسم بی

مطالعه نیستم، آن‌ها در این حوزه چنان آوانگارد و رادیکال عمل کرده‌اند که حالا در موارد بسیاری با نظریه پردازانِ همجنس‌گرا همراه شده‌اند.

مانده‌ام فمنیسم مذهبی در این باره چگونه می‌خواهد اتخاذِ گارد کند! فمنیسم اصیل ادبیات کلاسیک را ادبیاتی افلاطونی می‌داند که در آن تقلید از طبیعت، نقش مرکزی دارد. به بیان دیگر فمنیست‌ها ادبیات کلاسیک را ادبیاتی رئالیستی می‌دانند و نقطه تقاطع نظریه‌پردازی ادبی فمینیستی و تئوری ادبی همجنس‌گراها (نظریه کوئیر) در انزجارشان از همین ادبیات است. معمولن یک همجنس‌گرا دوست دارد آن‌چه می‌نویسد ارجاع به بیرون نداشته باشد. این نویسنده از خدا یا راوی دانای کل که همه چیز را از یک منظر فکری ثابت و به شدت اخلاقی تعریف می‌کند، انزجار دارد. از زمان خطی پیروی نمی‌کند و معمولن طنز و فانتزی و سکس از مولفه‌های اساسی متنش محسوب می‌شود؛ مثلن قرآن ادبی لزبین‌ها رُمانی‌ست نوشته "ژانت ونترسون" با نام "پرتقال‌ها فقط میوه نیستند"؛ این رمانِ آنتی‌رئالیستی به شدت تجربی‌ست و هیچ‌کدام از مولفه‌های رمان در آن به درستی اجرا نشده و به طور کامل از زمان برگسونی تبعیت می‌کند؛ طوری که راوی مدام در حال تغییر جنسیت است و طنز در آن موج می‌زند. البته در رمانِ ونترسون تنانگی و بدن‌نویسی هم‌زمان با کشف هویت جنسی اتفاق می‌افتد و مخاطب مدام با وجه تازه‌ای از سکس روبرو می‌شود. "پرتقال‌ها فقط میوه نیستند" علی‌رغم اینکه سنگ همجنس‌خواهی را به سینه می‌زند، هم‌زمان فمینیستی هم هست، چون مدام از واقعیت مردسالارانه فرار می‌کند. اغلب آثار "رزا لیمن" هم از این قواعد پیروی می‌کنند با این تفاوت که ما در آثار لیمن با افشا کردن ترس از همجنس‌خواهی روبرو هستیم و در رمان ژانت با سرکوب این ترس.

با طرح این تمهید می‌خواهم سوال کنم که آیا اسلام آن‌قدر استعداد دارد که روزی لزبین شود؟ آیا مذهب می‌تواند باز لبخندِ مدوسا را به لب بیاورد؟

خوشبختانه این بحث را می‌توان در موارد بسیاری ادامه داد و روی نکاتی که نشان از عدم هم‌خوانی مذهب و فمنیسم دارد انگشت گذاشت. مانده‌ام دوتاییِ مذهب و فمنیسم چگونه می‌خواهد این‌همه تضاد را هضم کند؟

مارچ ۲۰۱۳

اسید شاشی

نسل تازه‌ی ایرانی کمتر به ذهنیتِ خود می‌رسد اما تا دلت بخواهد به عینیت بها داده و به شدت عمل‌گراست. چند سال پیش در مصاحبه‌ای از نشانه‌های وقوع انقلابی جنسی در ایران گفته بودم؛ گفتم که زیبایی، بسم الله جن‌هایی‌ست که در ایران حکومت می‌کنند و اگر زنان ایرانی همّت کرده رفته رفته حجاب را دفرمه کنند برای همیشه از شرٍّ اجنه خلاص خواهند شد.

متاسفانه حکومت اسلامی موفق شده بیش از سه دهه، زیبایی را زیر چادر خاک کند؛ چادر گورِ زن ایرانی‌ست، زندانِ زیبایی‌ست. ملاها خوب می‌دانند اگر روزی درِ این زندانِ سرتاسری باز شود دیگر جنّی باقی نمی‌ماند که لباسِ بسیجی تنش کنند. دو سه سالی‌ست که این زندانِ استعاری دیگر توان ندارد دخترانِ به ستوه آمده‌ی ایرانی را مهار کند؛ ایدئولوژیست‌های دینی که ساختار حکومت‌شان بر زاغه‌ی مهماتی به نام حجاب بنا شده هر آن منتظرِ انفجاری بزرگند و برای این‌که به تأخیرش بیندازند تاکنون شیوه‌های مختلفی چون جداسازی و پایین آوردنِ سن ازدواج و ... را امتحان کرده‌اند و انگار اسیدپاشی آخرین و ضدّانسانی‌ترین حربه‌شان است. فکرپردازانِ اتاق‌های جمهوری اسلامی غافلند که این‌گونه نه تنها کسی را نمی‌ترسانند بلکه ترس را به سنگرِ خودشان خواهند برد.

ایران که بودم رفقا همه از زیباییِ دختران اکراینی که در دُبی اشتغال داشتند می‌گفتند اما حالا به هر کشوری می‌روم، همین که می‌فهمند ایرانی‌ام از زیباییِ زنان‌مان می‌گویند. حالا دخترانِ ما در زیبایی زبانزدند. دیگر دنیا در مواجهه با ایرانیِ بدنام شده نه تنها اخم نمی‌کند بلکه زیباییِ زنِ ایرانی را برای لبخندی که ناگهان بر لبانش می‌نشیند دلیل می‌کند! این هدیه جمهوری اسلامی به جهان است. ملاها از زیبایی انزجار دارند برای همین تبعیدش می‌کنند تا ایران زشت و جهان زیباتر شود. در آن بلبشویی که هر چه مافنگی بوده ملا افندی شده بی شک زنِ ایرانی نام دیگرِ قربانی‌ست.

تعجب می‌کنم مردمی که این‌همه دم از ناموس می‌زنند چرا هنوز سکوت کرده‌اند، یا اگر در اصفهان و تهران اعتراض می‌کنند بیشتر خواهان معرفیِ چند خرده‌جن هستند نه جنتی‌هایی که امامانِ سیه عبای شهرهایند!

تازه این‌ها هم همه عروسکند؛ اسیدپاشِ واقعی هموست که یک مشت روانی و موجی مثل حسن‌های عباسی را زیرِ بال و پر گرفته شربتِ داغ به خوردشان می‌دهد تا روی شیرین شهید شوند!
طی این سال‌ها جمهوری اسلامی موفق شده ناموس و شرف و غیرت را هم از سکّه انداخته، مثل غرب ستیزی‌اش فقط شعار کند. آنها خرده‌جاکش‌های داخلی را سنگسار می‌کنند اما خود با مدرن‌ترین شیوه‌های جاکشی، زیبارویانِ ما را مثل زنان تایلندی و ویتنامی به گوشه گوشه‌ی جهان صادر کرده‌اند.
زیبایی بسم اللهِ جن‌های جدید است. آنها اسید می‌پاشند تا طینتِ خود را در چهره‌ی تازه‌ای که ساخته می‌شود رؤیت کنند، این همسانی کمک می‌کند تا امّت زشت روی امام، این‌همه در آینه تنهایی نکند.
حجاب اجباری سال‌هاست که دیواری کشیده بین مرد و زن ایرانی؛ دیواری که دیگر پی ندارد و هر آن ممکن است سرِ حکومت خراب شود. خوش‌بختانه چند روزی‌ست که همه در اینترنت درباره شیوه‌های مواجهه با اسیدپاشی راهکار می‌دهند. یک عده خطاب به زنان می‌گویند در جمع و جمعیت تا جایی که می‌شود آرایش‌تان را تند کنید اما در کوچه‌های خلوت و خالی ترتیبِ صورت‌تان را با پاک کن بدهید! گروهی نیز به دختران زیبارو سفارش می‌کنند وقتی از خانه بیرون می‌زنند جای کیف، دبه‌ای آب را همراهِ خود داشته باشند تا وقتی که بر چهره‌شان اسید پاشیده می‌شود سر در دبّه فرو برده خود را نجات دهند!
این‌ها اگر نامش بلاهت نیست پس چیست؟ نویسنده‌ای که هنوز نمی‌داند آب در ترکیب با پودر اسید سولفوریک یا اسید کلریدریکی که بر صورت‌ها پاشیده می‌شود مثل کاتالیزور عمل کرده و صورت را بیشتر تخریب می‌کند برای چه می‌نویسد!؟ متاسفانه ایران مجتمع همین عده‌ها و برخی‌هاست. همه از همه جور راهی برای مواجهه با اسیدشاشی می‌نویسند اما هیچ‌کس درباره تنها راه مقابله با آن نه!
سال‌هاست که بر سیرت و صورت همه اسید پاشیده‌اند، زشتی چنان فراگیر شده که زیبایی جز معنایی مطرود نیست، کاری هم از دست کسی برنمی‌آید مگر همین جوانانی که نطفه‌شان با "نه!" بسته شده و عمل‌گرایی‌شان می‌رود که انقلابی فرهنگی را رقم بزنند؛ انقلابی جنسی که اگر این مراحل آخر را نیز با موفقیت پشت سر بگذارد دیگر نه از ارزش‌های جنی و اسلامی چیزی باقی خواهد ماند نه از اخلاقِ انسانی.
این روزها اسلام سیاسی دارد در خاورمیانه به طرزِ فجیعی امتحان پس می‌دهد. شکی ندارم که در سده‌ی بعدی حوزه‌ی علمیه مثل موزه آشویتس پربازدید خواهد شد. حالا دیگر وقتش رسیده روشنفکرانِ به اصطلاح دینی لباس‌شان را باز عوض کنند. فردا چقدر دیدن خواهد داشت تی‌شرت زعفرانی و شورت لامبادای یکی مثلِ ... مثلِ ...، مثال هم ندارد این عبدالجوادِ سروش!

ناموس

فاشیسم ایرانی محصول تقدّس بخشیدن به کلماتی مثل ناموس است، ناموس چیست؟ بی ناموس کیست!؟ تلقی ما از ناموس در خانواده ترمی کاملن مردسالارانه‌ست. در هر شعر و داستان و فیلم فارسی روی ناموس تمرکز کرده‌اند و برایش زندگی‌ها کشته‌اند! در فرهنگ ایرانی آن‌قدر روی ناموس تأکید شده که دیگر همه از آن سمتِ بام افتاده‌اند و حالا بی ناموس‌ترین آدم‌ها همان‌هایند که مدام سنگِ ناموس را به سینه می‌زنند. زن ناموس آن‌هاست پس باید از آن محافظت کنند و این‌گونه آزادی‌اش را سلب کرده‌اند. آقابالاسرها همه جا هستند و چماق‌داری این‌گونه رسمیت یافته. به نظرم تعریفی که از ترم‌هایی چون ناموس داریم کاملن ارتجاعی‌ست و چنین کلماتی اگر درست تعریف نشوند از ناموسِ تن و وطن نیز جز شعاری ایدئولوژیک باقی نمی‌ماند.

مثل فاحشه‌ها لباس پوشیده بود

دو جوان مسلمان به دختری هلندی می‌گویند مثل فاحشه‌ها لباس پوشیده‌ای، دختر هم در دفاع از پوشش خود چیزی می‌گوید و بعد مورد ضرب و شتم پسرها قرار می‌گیرد. این اتفاق در رتردام هلند افتاده و فیلم آن مثل برق در فضای نت پخش می‌شود و بسیاری از شهروندان اروپایی را علیه مسلمان‌ها می‌شوراند. برخی مدیاها نیز با پخش چنین فیلم‌هایی دارند غذای آتشی را که به زودی به جان مهاجران خواهد افتاد فراهم می‌کنند! من اگرچه هرگز پناهنده بریتانیا نبودم اما به عنوانِ شهروندی انگلیسی سال‌هاست با چاریتی-ها و بنیادهایی که به مهاجران و پناهنده‌ها کمک می‌کنند همکاری دارم. سال‌ها دبیرِ بنیاد نویسندگان تبعیدی بریتانیا بودم و حالا نیز سالی‌ست که مسئولیتش را به عهده دارم و خوب می‌دانم جمعیت مهاجر و پناهنده با چگونه مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کنند و گاهی در کمیته‌های آنارشیستی در این باره طرح مسئله می-کنم. آخرین بار نیز همین اواخر توی کمیته مرکزی درباره عواقب پخش مجازی فیلم‌ها و عکس‌هایی علیه جمعیت مهاجر هشدار دادم. حقیقتش بروز اتفاقی که در رتردام افتاده توی اروپا غیرممکن نیست اما چنان نادر است که نباید اجازه داد انتشار گسترده‌شان گزک به دست بنیادگراهای نژادپرست داده و در نهایت موجب فاجعه شود. به نظر می‌رسد پخش چنین ویدیوهایی که اخیرن مُد شده توسط احزاب راست کشورهای اروپایی حمایت شده و اگر نگویيم همیشه اما اغلب دست پختِ خودشان است، اینگونه دارند اروپا را از مهاجر و پناهنده و خلاصه از آن دیگری می ترسانند، چند روز پیش عکس واگنِ پر از آت و آشغالی که متعلق به پناهندگان سوری بود به صورت گسترده در فضای مجازی پخش شد و اعتراض بسیاری از شهروندان اروپایی را برانگیخت. متاسفانه حتی ندیدم یکی در ساختگی بودن فضای واگن شک کند، یا فرض را بر خستگی و فرسودگی مهاجران سوری که این‌همه مدت در سفر بودند بگذارد نه بی فرهنگی‌شان!

واقعن باید واقعیت فیلم بالا را از طریق کدام مرجع دریابیم؟ درست است فیلم دلخراش است، ضدانسانی-ست درست! اما آیا نمی‌تواند سناریویی از پیش طراحی شده داشته باشد؟ آیا ما حق نداریم به این‌همه تصویر و فیلم که علیه جمعیت مهاجر منتشر می‌شود شک کنیم؟ من دلِ خونی از برخی مسلمان‌ها دارم، از شرٍّ اسلام سیاسی‌شان پانزده سال است فراری‌ام اما به عنوان یکی از اعضای تیمی که اعلامیه جهانی حقوق بشر را به ده‌ها زبان اجرا کرد باید که به مفاد آن به صورت عملی نیز اعتقاد داشته باشم و برای همه در هر جای دنیا حق حیات قائل باشم. متاسفانه دیر یا زود آتشی که بر پا کرده‌اند، جوان و پیر ندارد، مسلمان و غیرمسلمان ندارد، به جان همه مهاجرها خواهد افتاد.

فوتسال زنان

دربارهشان زیاد ننوشتم رفیق! اشتباه نکن! دربارهشان هر چه بنویسم کم است، کم است چون غیر از این برنمی‌آید از من هیچ‌گونه سپاسی! دلم می‌خواست ایران بودم، تهران بودم و می‌رفتم فرودگاه، می‌رفتم فرودگاه به استقبال تیم ملی فوتسال بانوان که بی هیچ یاریِ حکومتی جام آسیا را به خانه می‌آرند. دلم می‌خواست دست تک تک‌شان را ببوسم که بی هیچ هزینه و مواجبی و با حفظ تبعیض هر جانبه راهیِ مسابقات شدند و درخشیدند. دلم می‌خواست ایران بودم، تهران بودم و با رفقا چند ماشین می‌شدیم و پشت سرِ کاروان تیم ملی بوق می‌زدیم، بوق می‌زدیم و ترسِ مدیاهای ایرانی را که از پخش فوتبال زنان واهمه دارند می‌ریختیم. دلم می‌خواست دسته گلی می‌فرستادم برای کاپیتانِ تیم ملی فوتسال بانوان که همسرش چون مجویی مسلمان آشپزی و مدرسه‌ی بچه را بهانه کرد و اجازه نداد راهیِ مسابقات مالزی شود. دلم می‌خواست سرکار خانم کاپیتان بداند که او را نیز در این قهرمانیِ بزرگ سهیم می‌دانیم. پیروزی کوچکی نیست، برای اولین بار یکی از تیم‌های بانوان ایران، در رشته‌ای توپی، قهرمانِ آسیا شده و باید هر طور شده جشنی بزرگ تدارک دید. کاش اگر فمنیست باشعوری در ایران هست بداند این فرصت را نباید از دست دهد، باید از این قهرمانی فرصت بسازد و از طریق آن مطالبه‌ی آزادی کند. کاش فقط عاشقان فوتبال به استقبال این تیم نروند. کاش همه زن‌های ایرانی می‌دانستند که نباید چنین فرصتی مفت از دست برود. یکی از تیم‌های تحت تبعیض و ستم ایرانی رشادت کرد و از می‌نیممی مطلق به ماکزیممی ناممکن رسید. چرا نباید خوشحال باشم؟! درباره ماده ببرهای چالاک هر چه بنویسم کم است.

انجیل عبدالرضایی

"انجیل عبدالرضایی" نام کتابی‌ست که دو سالی‌ست دارم روش کار می‌کنم و حالا انگار به سطرهای پایانی-اش رسیده‌ام. انجیل من از هیچ ژانری پیروی نمی‌کند. از شعر گرفته تـا نثـر و شـطح و داسـتانک و خطابـه درش پیدا می‌شود. شامل ده بخش است که هر کدام یکـی از ده فرمـان موسـی را یـدک مـی‌کشـد. گـاهی کلماتش طوری با تقطیع نوشته شده که می‌شود قطعاتش را مثل یک قاری با مکث بین سیلاب‌هـا خوانـد و چون سوره‌های قرآن آیه‌بندی شده. در کتاب مستطابِ انجیل من طنز و گروتسک حرف اول را می‌زنند، بـه ویژه آن‌جا که به غلط‌خوانی بیانیه جهانی حقوق بشر می‌پردازم. در بخش چهـارم فرمـان هشـتم بـه بهشـت پرداخته‌ام و اینکه چگونه می‌شود آن را روی زمین ساخت و منتظر مرگ نماند! علم می‌تواند کمک کند، باید از او خواهش کنیم.

من با بیانیه جهانی حقوق بشر موافقم اما فقط تا حدّی! بیانیه در قرن بیستم تمام شده، پـس نـو اسـت؛ یـک نوی از مُد افتاده! باید دوباره تازه شود پس قـدیمی‌سـت و مـن همیشـه از کهنـه بـدم مـی‌آمـده. در بیانیـه دیکتاتوری جنسیت حکم‌فرماست، بویی از اندروژنی نبرده و مثل انجیل و تورات و قرآن وقتـی کـه نوشـته می‌شده عطر خوشی داشته اما حالا بوی گندش همه جا را برداشته، چون پلاسیده شده و مرده و ربطی به ما که بین مرگ و زندگی قرار گرفته‌ایم، ندارد. نمی‌شود زندگی را بین تولد و مرگ زندانی کرد؛ ایـن منصـفانه نیست، بیشتر احمقانه‌ست. مرگ و تولد دو سر خط زندگی نیستند، چون زندگی یک خط نیسـت. آدمـی از بی نهایت جهت می‌گذرد، به بی نهایت جهان وارد و هی خارج می‌شود. نمی‌شود حدّ زندگی را از تولـد تـا مرگ حساب کرد و این پرونده را برای همیشه بست. نمی‌توانی با یک انتگرال ساده خـود را مجـاب کنـی، زندگی ابدی‌ست؛ مرگی درکار نیست، تولد هم معنایی جز همین معمول دارد. ادیان خودشـان و مـا را گیـر آورده‌اند، علم البته بهتر است گرچه آن هم حدود دارد، مدام چیزی را فرض کرده، بر منوال همین عرض به خودش طول می‌دهد. واقعن سرکاری‌ست! قضیه چیزِ دیگری‌ست. نیازی نیست به خاطر پیری برای مردم آن هم شبِ تحویل سال، فالِ حافظ بگیری! حافظ خودش معمولی‌ست. برای اینکـه بـه آخـر نرسـی اول بایـد

تلاش کنی این‌همه را فقط فراموش کنی، بعد هم هوش کار خودش را می‌کند. اگر پسری حتی با صنایع دستی از پانزده سالگی شروع کند و به این عادت به صورت نرمال ادامه دهد، تا پنجاه سالگی به اندازه جمعیت زمین اسپرم تولید می‌کند، ببین! حتی یک نفر می‌تواند همین زمینِ حالا را اگر که خالی شود طی سی و چند سال به همین جمعِ حالا برساند. خوشبختانه از بین این اسپرم ـ دونده‌ها تنها یکی می‌تواند هر چهار سال قهرمان المپیک شود، وگرنه دین همه‌ی ما را به فاک و فنا می‌داد.

البته در اشاره بالا منظور من از دین همان تعریفی‌ست که همه از این کلمه دارند وگرنه دین عقل دل است، علم نیست. این تعالیمی که پیامبران آورده‌اند می تواند نام مذهب بگیرد اما ربطی به دین ندارد. مسیحیت دین نیست، مذهب چرا! اسلام مذهب است، دین هرگز! این‌ها دین را تحریف کرده‌اند. دین کلمه‌ای پارسی-ست که عرب‌ها هنوز نفهمیده‌اند با کش رفتنش چه بر سر مذهب‌شان آورده‌اند. دین با غلط‌خوانی "دئنا" که واژه‌ای اوستایی‌ست به دست آمده، دئنا هم البته از "دا" که معنایش اندیشیدن و شناخت است می‌آید. پس دین یعنی رسیدن به متنِ درون از طریق عقلِ قلب! یک سوفی (نه صوفی یا عارف) به خرد که بعد از اشراق حاصل می‌شود این‌گونه می‌رسد. یونانی‌ها هم البته یک جورهای دیگری رکب خوردند، آن‌ها نیز مثل عرب-ها با غلط‌خوانی سوفی به فیلسوف رسیدند که از فرضیات علم می‌سازد. علم دیگر است باید آن را دوباره آموزش داد. خلاصه اینکه دین علم نیست، آن‌هایی هم که راهیِ حوزه‌های علمیه می‌شوند زباله در ذهن انباشت می‌کنند، هرگز به دین نمی‌رسند، به ایدئولوژی مذهب چرا! قلمروی دین محل جولان وجدان است، بوفالوهای مذهبی این را نمی‌فهمند. علما خدا را قله اورست فرض می‌کنند و نمی‌دانند که برای رسیدن به آن می‌شود از هر راهی رفت. در این مسیر من می‌گویم که تانترائیست‌ها از همه موفق‌ترند. مذاهب کتاب راهنمای رسیدن به قله را کتاب آسمانی نام داده‌اند و نمی‌دانند که آسمان از اورست بلندتر و خدا قله نیست! جماعت روحانی خدا را فرض می‌کنند و بعد به یک مفروض می‌رسند نه خدا! تمام پیامبران، مذهبی بودند چون خداشان شخصیت داشت. خدایان آفریقایی سیاه‌پوست بودند. خدای چینی‌ها هم شمایل خودشان را داشت. بی شک اگر این‌ها گاو بودند بتی با شمایل گاو را می‌پرستیدند که البته در جاهایی می‌پرستند. در این بین بودیست‌ها هم مذهبی هستند با این تفاوت که خودِ بودا مطلقن مذهبی نبود؛ بودا هرگز زباله به خوردِ ذهنش نداد؛ او با تهی شدن آغاز کرد؛ در تعالیم او از خدا به عنوان یک شخصیت خبری نیست؛ خدای بودا یک فکر است، یک محتوای ذهنی، یک دیگری‌ست که تازه بودا وقتی که این دیگری، یعنی خدا را ول کرد به خدا، یعنی خودش رسید؛ بودا ذهنش را خالی کرد، آن‌قدر خالی که دیگر زباله‌ای در آن به عنوان خوراکِ خدا وجود نداشت؛ خدای بودا مدام گرسنه بود؛ بودا با دنبال کردن "طریقت نفی" به یک آری، یعنی به خود رسید. در ایران قدیم هم شاید اگر متدهای نقش‌بندیان و طایفه ملامتیه توسط اسلام تحریف نمی‌شد حالا ما چند مانیِ دیگر هم در تاریخ فکر داشتیم. البته حالا وقت بودا نیست. نقش‌بندی هم دیگر مثل طریقه ملامتیه به کار نمی‌آید. من می‌گویم بیا این بالا و به آن پایین نگاه کن، خدا آن‌جاست. این بالا حسابی خالی

می‌شوی، حالی به حالی می‌شوی، زباله‌های حوزه‌های علمیه را از ذهنت یک‌کاره می‌ریزد بیرون! این بالا اسمش آزادی‌ست. آزادی از نه! آزادی برای چرا! این‌جاست؛ این‌جا آزادی خودِ دین است و دین آزادی از ... نیست آزادی برای ... چرا هست! این‌جا نیازی به آزادی نداری چون هستی؛ برایش نمی‌جنگی چون هست؛ آزادی برای توست، برای تو می‌جنگد تا هر طور که می‌خواهی باشی؛ خدا این‌جا بخشنده ست؛ بخشنده‌ای در آن پایین که تخمت را هم نمی‌تواند بخورد. این‌جا محل شعر و شعور است، پس بخوان! بخورا بکن! دین یعنی این!

وقت آنارشیسم

آنارشیسم نیز مثل اغلب ایسم‌ها ریشه‌ای یونانی دارد و ترکیبی‌ست از (archos) به معنای سرور و پیشوند (an) که آن را منفی می‌کند. پس معنای مستقیم و لغوی آنارشیسم چیزی جز سرورستیزی نیست و از آن‌جایی که حکومت را اجتماعی از سروران تشکیل می‌دهد، حکومت‌ستیزی معنای روتین و واقعی آنارشیسم است. فلسفه‌ی سیاسی آنارشیسم مثل دیگر ایسم‌ها عمر یکی دو روزه ندارد بلکه می‌توان فامیلیّت نزدیکش را با قرائت‌های مختلفی از فلسفه‌ی رواقی‌گری یونان باستان دید، یا در ایران اگر نخواهیم راه خیلی دوری برویم، کسی مثل شمس تبریزی یک آنارشیست ششدانگ است. از آن‌جایی که شعار اصلی آنارشیسم تبلیغ و ترویج خلاقیت فردی‌ست در وجود هر فرد خلاقی یک آنارشیست واقعی زندگی می‌کند. مثلن آرتور رمبو در زمانی که قدرت مرکزی آنارشیسم را هرج و مرج طلبی معنی کرده بود، با صدای بلند اعلام می‌کند که یک آنارشیست است. اگرچه ایرانیان هنوز درک درستی از آنارشیسم ندارند و قدرت مرکزی و حزبی استالینیستی (حزب توده) طی سالیان موفق شده است آن را فلسفه‌ی آشوبگری و هرج و مرج طلبی معرفی کند اما حالا دیگر در غرب آن را انسانی‌ترین مرام سیاسی می‌شناسند.

آنارشیسم در اواسط قرن نوزدهم در اروپا و اغلب کشورهای آمریکای لاتین رواج یافت و برای اولین بار "پرودون" (poroudhon)، فیلسوف فرانسوی که معتقد بود با انهدام مالکیت خصوصی و قدرت مرکزی، مردم آزاد می‌شوند و به برابری می‌رسند، خودش را آنارشیست نامید و پس از او، "باکونین" و "کروپوتکین" روسی و خیلی‌های دیگر آن را بسط دادند. اینان بر خلاف هواداران هگل که به دولت، لقبِ جانشینیِ خدا داده و آزادی را فقط در سرسپردگی به دولت جستجو می‌کردند، نسبت به قدرت مرکزی همیشه گارد داشتند و آن را مهم‌ترین عامل تباهی زندگی اخلاقی و اجتماعی انسان می‌دانستند.

خیلی‌ها قدرت را تنها مجری حفظ نظم می‌دانند و از آن‌جایی که نوکری قدرت، عادت مادرزادشان است در نهایت بلاهت، آنارشی را آشوب معنی کرده طیِ سالیان، آنارشیست‌ها را هرج و مرج طلب و آشوبگر خوانده‌اند. آنارشیسم پر سن و سال‌ترین فلسفه‌ی سیاسی‌ست و هرگز نمی‌شود آن را به شعاری حزبی و

حزبی سیاسی تقلیل داد. این فلسفه همیشه از هیرارشی یا همان نظم سلسله مراتبی انزجار داشته و زیر بار هیچ سلطه‌ای نمی‌رود، حالا چه فقیه آن را اعمال کرده باشد چه دیکتاتوری کاپیتالیستی یا پرولتاریا، فرقی نمی‌کند. آنارشیست‌ها بر این باورند که مردم می‌توانند بر اساس همکاری و احترام متقابل، جامعه را اداره کرده و نیازی به رهبر و پیشوا و ارباب ندارند. این فلسفه‌ی سیاسی انواع سلطه را حلقه‌های زنجیری می‌داند که در رابطه تنگاتنگ با همند و بر این باور است که عدم مقابله با هر کدام از آن‌ها، آزادی را بدل به زندان خواهد کرد. این نگره بین فرودستی زنان و نژادپرستی تا جینگوییسم و استثمار کار و کارگر رابطه می‌بیند و معتقد است که اگر جنبشی انقلابی حتی بر یکی از این‌ها چشم فرو بندد، راه به جایی نخواهد برد.

اولین کسی که خود را با افتخار آنارشیست خواند "پییر ژوزف پرودون" بود که از او به عنوان پدر آنارشیسم مدرن یاد می‌کنند. "مالکیت دزدی‌ست" یکی از جمله‌های معروف اوست که شعار بسیاری از احزاب چپ طی سالیان بوده. پرودون معتقد بود هر شی ارزشی معادل کارآیی‌اش دارد، در حالی که معاصرانش برای گردش ثروت از طریق مبادله اهمیت قائل بودند و بهای کالا را به نیازهای تولید نامربوط می‌دانستند. مثلن "ژان باتیسته سه" معتقد بود "کالاها با کالاهای دیگر مبادله می‌شوند"، و این یعنی بهای کالا با رونق گرفتن تجارت کالاهای دیگر بالا رفته تنها در مرحله آخر است که باید ارزش کالا را بر اساس هزینه تامین آن ارزیابی کرد. پرودن می‌گفت درست است که تعادل بین تولید و مصرف باید مد نظر قرار گیرد اما پیش‌تر بهتر است تعادلی نیز بین کالای فروشی و میزان کاری که برای تولیدش صورت گرفته برقرار باشد؛ این در حالی‌ست که تعریف حقوقی مالکیت، سد راه مبادله‌ی عادلانه است، زیرا ثروت هنوز در دست مشتی مالک، رباخوار و سرمایه‌دار است و همین نطفه شکل‌گیری آنارشیسم کمونیستی شد.

از نظر پیروان آنارشیسم کمونیستی، انسان موجودی ذاتن اجتماعی‌ست و سود جامعه در تقابل با سود فرد نیست، بلکه مکمل آن است. "کروپوتکین" از شخصیت‌های محوری آنارشیسم کمونیستی و واضع آن است. او آنارشیست‌ها را کمونیست‌های رادیکال قلمداد می‌کرد و مدام در پیِ آشتیِ آنارشیسم و کمونیسم بود، زیرا این هر دو نحله وجوه مشترک بسیاری در زمینه اجتماع، مالکیت، انسان و ... دارند. البته کروپوتکین مثل دیگر آنارشیست‌ها دولت را رد می‌کرد و معتقد بود که قدرت مرکزی، مردم را از خلاقیت فردی دور کرده، حس تعاون و همکاری ذاتی‌شان را سلب می‌کند و این دقیقن نقطه مقابل نگره کمونیست‌هاست که طرفدار حکومت مرکزی‌اند. آنارشیسم کمونیستی در زمینه مالکیت با سایر نحله‌های آنارشیستی نیز در تضاد است. اکثریت آنارشیست‌ها مالکیت را رد نمی‌کنند و تنها با شیوه‌های تقسیم ثروت جامعه بین افراد مشکل دارند. مثلن پرودون، این راوی گزاره مشهور "مالکیت دزدی است" هرگز نمی‌خواست به ریشه مالکیت بزند و مثل بسیاری از نحله‌های آنارشیستی، مالکیت را موجب اصالت فرد در برابر جامعه نیز می‌دانست. این‌ها همه در حالی‌ست که آنارشیسم کمونیستی مالکیت را از اساس مطرود دانسته و معتقد است ابزار تولید و محصول باید در اختیار همه باشد. کروپوتکین با طرح گزاره معروف "از هر کس به اندازه‌ی توانش، به

هرکس اندازه‌ی نیازش" معیار تازه‌ای برای کارمزد و سهم هرکس ارائه داد و معتقد بود که اگر همه به کاری که بدان علاقه دارند پرداخته و به طور میانگین پنج ساعت در روز کار کنند دیگر گرسنه‌ای در جهان باقی نخواهد ماند. کروپوتکین، آنارشیسم کمونیستی را تنها راه تحقق کمونیسم می‌دانست و از فعالیت‌های ضد انقلابی و ضد مردمی لنین انزجار داشت و معتقد بود که کارنامه لنین در طول تاریخ با هیچ انقلابی انسان-محوری قابل قیاس نیست، زیرا یک انقلابی آرمان‌هایی دارد که لنین هیچ‌کدام‌شان را ندارد و خطاب به لنین با صدای بلند فریاد زد: هی ولادمیر! فعالیت‌های خشن تو بیهوده‌ست و هیچ ربطی به عقایدی که شعارشان کرده‌ای ندارد.

همه آنارشیست‌ها فردیّت را تقدیس می‌کنند، اما پساآنارشیسم تحقق آن را در دل جامعه حیاتی دانسته و معتقد است نبض جامعه در خلاقیت فردی می‌زند. فردیت در خلوت محقق نمی‌شود و در ارتباطی تنگاتنگ با جامعه‌ست که شکل می‌گیرد؛ بدون دیگران هرگز رشد و پیشرفتی حاصل نخواهد شد؛ همیشه رشد فردی درون جامعه‌ی در حال تغییر، بیشتر است و فکر فردی باعث می‌شود وجوهی از صورت‌های اجتماعی مدام تغییر کند؛ در واقع جامعه‌ای که فاقد ایده‌ها و خلاقیت فردی باشد محکوم به نابودی‌ست. جلوی پیشروی آب را که بگیرند هر دریاچه بزرگی بدل به مرداب خواهد شد. ایرانِ پیش از انقلاب، ایرانِ خیلی زنده‌ای نبود اما حالا حبس ایده‌های فردی و سیطره ایده‌های سنّتی و سنگ شده باعث شده جامعه‌ی انسانی بیش از سی سال آزگار در خود باقی مانده و بگندد. فرد در رحمِ جامعه شکل گرفته، پیشرفت کرده، بر آن تاثیر می‌گذارد و آن را پیش می‌برد. بی شک تاکیدِ یکّه بر فردیت یا جمع، این هر دو را نابود می‌کند و بدون گفتگوی مدام بین فرد و جامعه هرگز پیشرفتی در کار نخواهد بود. هرانقلاب موفقی با تاکید بر آزادی، برابری، اتحاد و تنوع گفتمان‌ها حاصل شده و من معتقدم که سوسیالیسم عملی نخواهد شد مگر با ایده‌های آنارشیستی که هیرارشی را تحمل نمی‌کند. تنها سوسیالیسم آنارشیستی‌ست که آزادی بی حدّ و مرز را می‌ستاید و شکوفایی استعدادها، خلاقیت و وقار انسانی را بدان وابسته می‌داند. همیشه استیلای قدرت اعم از راست و چپ کاری نکرده مگر فرونشاندن شعله‌های آتشی که بر پا شده بود تا زباله‌های سنت را بسوزاند. جامعه‌ای که پیشرفت بخواهد راهی ندارد مگر اینکه شراکت داوطلبانه افراد را در امور مختلف نهادینه کند، وگرنه اجبار و اتوریته هرگز کاری به پیش نبرده و اگر در زمینه‌هایی موفق بوده، موفقیتی موقّتی بوده و بلافاصله در همان جای تازه‌ای که به دست آورده در جا زده است.

آنارشیسم سوسیالیستی یکی از ایده‌هایی‌ست که خواست خود را در مبارزه برای سعادت همه دنبال می‌کند. بی شک آن‌که سازگار است، آن‌که از زندگی بین برده‌های مدرن خوشحال است آنارشیست نیست. تنها دارائیِ یک آنارشیست واقعی، دیگران و زمینی‌ست که به او پناه داده، پس موکد کردن فردیت توسط آنارشیست‌ها ربطی به ایده‌آلیست بودن‌شان ندارد. در واقع یک آنارشیست با درک تازه از فرد، و اتحاد افراد به مردم رسیده و مردم از نظر او توده گیج و سرخورده و منفعلی نیست که باید آن را مثل گله چوپانی کرد.

آنارشیسم تنها نظریه‌ی سیاسی‌ست که مرجعیت و تمرکز قدرت در دولت را عامل فساد دانسته خواستار جایگزینی انجمن‌های آزاد و گروه‌های داوطلب است. آن‌ها خواهان نظامی هستند که بر اساس همکاری آزاد پدید آمده پیشنهاد عملی‌شان نیز ایجاد گروه‌های خودگردان است. یعنی حکومتی کاملن داوطلبانه که فاقد توانایی اعمال زور و سلطه بر شهروندان باشد. آن‌ها معتقدند که حکومت‌های حاضر راه حلّی برای مشکل نظم ندارند بلکه خود مروّج بی نظمی اند. متاسفانه امروزه دولت را طبقه ی حاکمی تشکیل می‌دهد که تنها منافع خود جستجو کرده، بقیه جامعه، به خصوص طبقه‌ی کارگر را استثمار می‌کند. دولت‌ها با اختراع ترس‌های تازه و تاسیس روز افزون زندان‌ها به بهانه برقراری نظم کم کم می‌روند کل جامعه را حبسی کرده و این‌گونه شیوه‌های تازه‌ی استثمار را تست می‌کنند؛ مثلن در استرالیا که آزمایشگاه صحرایی سرمایه‌داری‌ست، پیچ آستانه‌ی جرم را چنان پایین کشیده‌اند که حتی بعدِ کوچک‌ترین خلاف رانندگی، تا چشم باز می‌کنی می‌بینی که قرار است شش ماه آزگار، کنار فوجی قاتل در زندان زندگی کنی، و در همان آغاز شرایط را چنان سخت می‌گیرند تا با تمام وجود بخواهی شرایط کار رایگان در کارخانجات زندان برایت فراهم شود. کاپیتالیسم حالا دیگر برای تولید بیشتر دارد شیوه‌های تازه‌ی آدم‌کشی را تست می‌کند و در حالی که می‌شود حتی افراد سرکش را در معرض فشار افکار عمومی قرار داد و یا از جامعه اخراج کرد، از جان‌های معصوم، این‌گونه جانی می‌سازد. آنارشیست‌ها معتقدند که انسان به طور ذاتی، روانی پاک و جامعه‌پذیر دارد، و این تنها سلطه و اعمال اجبار دولتی‌ست که وی را به طور قانونی فاسد و هنجارگریز می‌کند. بی شک حذف و انهدام دولت مبتنی بر زور و سلطه، از آمار جنایت می‌کاهد. دولت‌ها همیشه با تولید جنگ‌ها فجیع‌ترین تبهکاری‌ها را مرتکب شده‌اند؛ بیخود نیست که آنارشیست‌ها، جامعه‌ی بدون دولتی را ترجیح می‌دهند که در آن مردم آزادانه امور خودشان را از طریق توافقات و همکاری‌های داوطلبانه انجام دهند. خلاصه اینکه من خواهان سوسیالیزمی هستم که مَنشی آنارشیستی داشته باشد؛ یعنی سوسیالیزمی که در آن دولت تا حد ممکن کوچک شده باشد و تنها نقشی دفتری ایفا کند؛ مثل مدرسه‌ای که در دفترش دیگر مدیر و معاون و مربی تربیتی کار نکند؛ یک دفتردار که فاقد اتوریته باشد کافی‌ست. خیلی‌ها را دیده‌ام که با سوسیالیزم فقط به خاطر اینکه گاردی آنتی‌ناسیونالیستی دارد مخالفند، در حالی که این تمایل ذاتیِ سوسیالیزم نیست. مارکس آغازگر مبارزه با ناسیونالیزم بود و در مقابل آن، انترناسیونالیزم را قرار داد. لنین نیز با پیروی از همین ایده‌ی مارکس معتقد بود بدون حمایت از ملت‌های تحت سلطه، انترناسیونالیزمی وجود نخواهد داشت و همین به مرور باعث برخورد غضبناک با ناسیونالیزم شد. مارکس به درستی از سرمایه‌داری انزجار داشت و ناسیونالیزم را آبشخور آن می‌دانست و معتقد بود که سرمایه‌داری برای فروش تولید خود نیاز مبرم به جامعه مصرفی دارد و برای تحقق این جامعه باید کشوری با مرزهای مشخص و زبان واحد داشته باشد در نتیجه در اوایل قرن بیستم، لنین یک تنه مبارزه علیه ناسیونالیزم را رهبری کرد. هم لنین و هم استالین جدایی‌خواهی را حق طبیعی هر قومیتی می‌دانستند و بارها اعلام کردند که هیچ دولتی نباید منطقه یا

خاکی را به زور تحت سلطه خود درآورَد. البته لنین معتقد بود که ابتدا باید به خواست ملت‌ها توجه کرد و جدایی‌طلبی باید به نفع مبارزه طبقاتی کارگران برای سوسیالیزم باشد. او به تبعیت از مارکس، با واژگانی چون وطن و زبان مادری، سرِ تضاد داشت و مثل جمهوری اسلامی که این هر دو را فدای ایدئولوژی اسلامی کرد، پرولتاریا و ایدئولوژی کمونیستی را جانشین وطن‌پرستی کرد. لنین خاک و محل تولد و زبان را جزئی از هویت آدمی نمی‌دانست و زبان یکّه را در هر کشوری مطرود می‌دانست. او این حق را برای اقوام قائل بود که برای زبان و سرزمین خود مبارزه کنند و این‌گونه بر طرح و ایده خود که همانا ستم ملی و ملت‌های تحت ستم بود خدشه وارد کرد؛ یعنی از طرفی وطن‌پرستی را مطرود می‌دانست و از طرف دیگر خواهان وطن مستقل بود. از یک سو ناسیونالیزم را نفی می‌کرد و از سوی دیگر به ترویج ملی‌گرایی میکروسکوپیک می‌پرداخت. بلشویک‌ها حق جدایی و تعیین سرنوشت را به شرطی که در جهت منافع پرولتاریا باشد به رسمیت می‌شناختند و همین ایده، موجب دیکتاتوری وحشتناک لنین و استالین شد. به طوری که رفته رفته هرگونه مخالفت با حکومت کمونیستی شوروی، مخالفت با منافع طبقه کارگر قلمداد می‌شد. جالب اینکه استالین و لنین از جدایی‌طلبی در ایران و سایر کشورها دفاع می‌کردند اما همین جدایی-طلبان در کشور تحت امرشان یعنی شوروی سابق به بهانه مخالفت با منافع طبقه کارگر، اعدام می‌شدند. لنین و استالین مخالف زبان واحد در سایر کشورها بودند اما زبان روسی زبان رسمی تمام کشورهای شوروی سابق بود. لنین علی‌رغم مخالفت ایدئولوژیکی با روح، مدام از روح کمونیسم می‌گفت و با موکد کردن آن به کمونیسم، هیئتی وحشی و زورگو بخشید. کمونیسم لنینی و استالینی نمی‌خواست چیزی از دست بدهد، پس به مرور با همه چیز کنار آمد و سازش کرد تا امپراطوری تزار حالا فقط کمونیستی شود. اصلن همین حرص و اشتهای سیری‌ناپذیر به مرور از ایده‌ای انسانی و امروزین به نام کمونیسم، غولی دو سر ساخت و خطای دو کوتوله‌ی دیکتاتور برای سال‌ها سوسیالیزم را به حاشیه برد.

می ۲۰۱۳

سرپیچی آنارشیستی ۱

شاعر غرورِ زبان است، وجدانِ زمان است، او اگر شعور نسازد به تاریخ می‌بازد. شاعرِ بی شناسنامه به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورد. کی گفته که باید کورکورانه به انکار تاریخ برخیزد؟ این چه اطوارِ ابلهانه‌ای-ست که مُدِ روز شده!؟ این روزها انگار رسم شده برخی مثل جاسوس‌ها بگردند توی شعرها پیتوک بگیرند و با هیبتِ مردانه مثل پری بلنده داد و قال راه بیندازند: فلانی فاشیست است، بیساری نژادپرست!

و این بلاهت را چنان به اوج برسانند که ناگزیر شوند از عرب‌های بیابان‌گردی که در صدر اسلام به ایران یورش آوردند تا آن بلاد اسلام بیاورد دفاع کنند! اسم خود را هم می‌گذارند کمونیستی که فعال حقوقِ بشر است! چند سالی‌ست که به تیتر فعالِ حقوقِ بشر، وقتی کنار اسمی می‌آید بدبین شده‌ام.

اداره سانسور کم بود، حالا باید برای هر حسی که در صفحه می‌کاریم به کج‌فهمیِ یک مشت بی‌سواد هم پاسخ بدهیم. عالم عالم اسباب است؛ یکی هم نیست به این اصحابِ حمق بگوید مخالفت با بربریّت چه ربطی به عرب‌ستیزی دارد! اینان بقایای همان توده‌ای‌هایی هستند که سال پنجاه و هفت از عرب‌خوانده‌هایی که یک‌کاره زمام امور را به دست گرفتند، دفاع می‌کردند، با این تفاوت که حالا از طریق راه کارگری‌ها به توده‌ای‌ها وصل شده‌اند؛ توده‌ای‌هایی که حالا طیف دومِ قدرتِ اقتصادی در ایران محسوب می‌شوند و دست پرورده‌هاشان در هیئت اصلاح‌شده و اصلاح‌طلب! تمام مدیاهای داخلی و خارجی را در دست گرفته‌اند، مشتی بی‌سوادِ حسود که تا می‌بینند یکی نام کرده به او حمله‌ور می‌شوند تا اسمی در کرده باشند! اینان فکرشان، نثرشان، حتی تیپ و لباس پوشیدن‌شان نیز مثل بسیجی‌ها امّلی‌ست. مثل ملاها از زیبایی انزجار دارند، به آن حسادت می‌ورزند، با این‌همه سوسولیزمِ فکری را با حقوق بشر و دمکراسی این‌همان کرده‌اند، چون قدرت، نسلی خواجه می‌خواهد؛ نسلی که به همه حق بدهد اما حقی برای نیاکانش قائل نباشد! برای همین شاعر حق ندارد علیه عرب‌های صدر اسلام بنویسد! او نباید در شعرهاش شناسنامه‌اش را رو کند،

مدام باید جار بزند بی بته‌ست و اگر چنین نکند می‌شود نژادپرست! می‌شود فاشیست! امّل‌هایی که شک دارم درکی از فاشیسم داشته باشند!

خوشبختانه هر روز که می‌گذرد به تعداد باورمندانِ آنارشیسم افزوده می‌شود و این هم برای راست، هم چپ سنتی، زنگِ خطر است. به زودی سناریوهای تازه‌ای علیه نوآنارشیست‌ها می‌خوانیم که مولفان اسم و رسم‌داری خواهند داشت. باید سکوت کرد و اجازه داد کله‌گنده‌های چپِ سنتی واردِ میدان شوند تا اطلاعاتِ کاتالوگی‌شان درباره کمونیسم نیز رو شود. وقت است بدانیم سکوت برابرِ این تازه به دوران رسیده‌ها خود پاسخی دندان‌شکن است. نوشته‌ای که نمایه بلاهت است پاسخ ندارد رفیق! اساسن این رسمِ توده‌ای‌هاست که به روزی‌نامه‌چی‌های کیهان نیز تدریس شده، خوب بلدند مخالفتِ خود را با انگ‌زنی ابراز کنند! کاش نام و نامیده‌ای در کار بود و می‌شد کمی صریح‌تر نوشت؛ کاش می‌شد به این تازه از تخم سر درآورده‌ها فهماند بازیچه‌ی یک مشت دلال سیاسی شده‌اند که تنها پرچم سرخ در دست دارند، وگرنه از مرامِ ملایی هیچ کم ندارند!

سرپیچی آنارشیستی ۲

این را بکن آن را نه! امریه‌ست؛ قانونی‌ست که ما ننوشته‌ایم. طراحانِ رسوم روشنفکریِ ایرانی هیچ‌کدام‌شان روشنفکر نبوده‌اند. ملازاده آیا می‌تواند سوال کند!؟ این دسته حتی سرکشی‌شان در نهایت به چیزی جز تابعیتِ مطلق از پدرانِ عباپوش منجر نشده است. از بیماری‌های مهلکِ جوامع طبقاتی یکی این است که حتی سخنگوی فرودستان‌شان، فرادستی‌ست. یکی یکی بشمارید! از رهبرانِ احزابِ سیاسی گرفته تا جنبش-های ادبی اغلب آقازاده بوده‌اند! آقازاده‌ها مدیر نیستند چون به خاطر نمی‌آورند! وقت است دست از سرِ این درست‌کاریِ دینی که اسمش را هم گذاشته‌اند رسومِ روشنفکری برداریم، بیایید کمی فکر کنیم، کمی خطا...! بسیاری از روشنفکرهای ایرانی کاری نمی‌کنند مبادا که اشتباه کنند؛ این‌ها هیچ غلطی نمی‌کنند، اصلن املایی نمی‌نویسند که غلط داشته باشند. باید کمک کنیم که از قضاوت نترسند!
اشتباه از بدیهی‌ترین لوازمِ آزادی‌ست؛ اگر آزاد نیستیم که اشتباه کنیم پس آزاد نیستیم! وقتش رسیده دیگر با عصا راه نرویم، باید به ماهیت قانون، به ماهیت پلیس [این سرنگهدار سرمایه‌داری]، به ژورنالیسم که پیش‌تر فرم فریاد داشت و حالا بدل به کسب و کار شده و تریبونِ دربستِ سرمایه‌داری‌ست شک کرد. دیگر راهی نمانده مگر درکِ سلول به سلولِ آنارشیسم! این درک کمک می‌کند که دیگر از درد نترسیم!
باید دوباره کاری کنیم، بیایید همه با هم آنارشیست شویم! آنارشیست‌ها در پی قدرت نیستند، سیاست‌شان جز صداقت نیست، بیهوده از هم طرفداری نمی‌کنند، آن‌ها پاسدارِ فردیت خویشند و با همه تفاوتی که با هم دارند در نهایت به نقطه‌ای مشترک می‌رسند که اسمش آزادی‌ست و جز با انحلالِ دولت حاصل نمی‌شود. آنارشیسم برای دردِ جوامعی مثل ایران که ساختاری طبقاتی دارند دواست! وقتش رسیده در تعریف چپ که بیشتر جایگاهی مکانی در پارلمان‌ها دارد تجدید نظر کنیم. در واقع آن‌چه ما تاکنون داشته و داریم هیچ‌کدام چپ نبوده‌اند! نیستند! چون به جای اینکه بر قدرت باشند مدام در پی قدرت بوده‌اند و دمکراسی‌شان مقصدی جز خانه‌ی خودشان ندارد! آنارشیسم به مثابه‌ی چپ واقعی، مستقل‌ترین سیستمِ انتقادی را داراست که می‌تواند به عنوان اپوزیسیون، بازدارنده‌ترین نقش را در برابرِ قدرت‌ها ایفا کند، حتی باید به دمکراسی

منشی آنارشیستی داد و با توجه به تجربه خودویژه‌ی انتخابات "هائیتی"، آن را به طور کامل از دایره قـدرت دولتی خارج کرد. متاسفانه خیلی‌ها فکر می‌کنند انقلاب با یک برخورد، یک اتفاق تحقق می‌یابد و بـه تمـام بنیان‌های سنگ شده حمله کرده، آرمان‌ها و آمال‌شان را جانشین می‌کند. رفقا غافلند که آنارشیسم بنـا نـدارد حکومتی را جایگزین حکومت دیگری کند بلکه می‌خواهد حکومت را از اساس ویران کنـد، چـون در غیـر این صورت تنها نوع ستم عوض شده ظلمی جانشین ظلم دیگر می‌شود. خیلی‌ها نمی‌دانند نیل به آنارشیسـم به این زودی‌ها حاصل نمی‌شود بلکه ما تنها می‌توانیم به سوی آنارشیسم حرکت کنیم.

آیا آنارشیست‌ها هرج و مرج‌طلبند؟

آنارشیسم صفت نیست، بلکه تفکر است؛ چرا به آنارشیست ها هرج و مرج‌طلب می گویند؟ آیا آنارشیست ها به واقع مخالف نظمند!؟ اگر این‌گونه است پس چـرا اغلـب تئوریسـین‌هـای سـاختارگرا و پسـاسـاختارگرا آنارشیست‌اند!؟ خلاصه این‌که آیا آنارشیست‌ها هرج و مرج‌طلب و دشمن نظمند!؟ نه!

آنارشیست‌ها فقط از یک چیز متنفرند، از یک چیز بیخود به اسم دولت، به اسم حکومت، کـه فقـط در قـرن بیستم صد میلیون نفر را قتل عام کرده‌ست وگرنه هیچ آنارشیستی با نظـم و بـا سـاختارهای مـنظم مشـکلی ندارد، فقط آن‌هایی که دولت و حکومت را تنها مولد نظم مـی‌داننـد آنارشیسـت‌هـا را هـرج و مـرج‌طلـب می‌خوانند، در حالی که آنارشیست‌ها آزادی را ستایش می‌کنند و آزادی به گفته‌ی "پرودون" مادر نظم است؛ اگر نظمی وجود نداشته باشد هرگز نمی‌توانی بازی دلخواهت را انجام بدهی.

هر دولتی را طبقه‌ی فرادست و های‌کلاس‌ها یعنی سرمایه‌داری می‌سازد و دولت برای آن‌کـه تـداوم داشـته باشد محتاج پشتیبانی سرمایه‌داری‌ست که جز سود بیشتر به هیچ چیز دیگری فکر نمـی‌کنـد و دولـت‌هـا را مجبور می‌کند طوری قانون را اجرا کنند که سرمایه‌دارها راحت‌تر به سود بیشتر برسند.

بسیاری از بیماری‌های مرگ‌آور را سرمایه‌داری تولید کرده‌ست تـا داروی بیشـتری بفروشـد و تحقـق ایـن پروژه بدون مساعدت دولت هرگز ممکن نمی‌شد و نمی‌شود. اگر دولت‌ها بـدون دلیـل و سـاختگی جنـگ تولید نکنند هرگز سلاح سرمایه‌داری به فروش نمی‌رسد. به دلایل مختلف وجود دولت نه تنها غیرضـروری بلکه مضر است، پس چرا نباید انسان امروز به گزینه‌ای جز دولت فکر کند؟

دولت‌ها طراح نظم نبوده، بلکه مدام طراح سلسله مراتب بوده‌اند. نظم ربطی به سلسله مراتب ندارد، گرچـه آن را هم دربر می‌گیرد، ولی سلسه مراتب ساب‌سِت و زیرمجموعه نظـم اسـت، البتـه منظـور نظـم معمـول نیست. آنارشیست‌ها دنبال ساختاری زیستی‌تر و آزادند، آن‌ها نظم انسانی‌تری را جستجو می‌کنند؛ نظمی کـه سلسله مراتب در آن نقشی نداشته باشد؛ نظمی گردشی و کُروی نه پله‌ای و نردبانی.

نه! هیچ آنارشیستی هرگز مخالف نظم نبوده، آن‌ها فقط دشمن سیستم‌های طبقاتی و سلسله مراتبی بوده‌انـد که ربطی به نظم‌های آزادی‌محور ندارد.

باید به طرز فجیعی آنارشیست بود

در همه دنیا دو جور روشنفکری به چشم می‌خورد؛ شعوری و شعاری! منتها در ایران تعداد روشنفکرانِ شعوری معدود و تا دلت بخواهد نقاب‌دارِ شعاری داریم. روشنفکرِ شعاری ایرانی نمی‌رینند که خود را کثیف نکند! نمی‌شاشد تا خیس نشود! فکرهای عن‌مالی شده را آن‌قدر در خود می‌انبارد که یک‌کاره بوش درمی‌آید! وقتی ایران بودم، یعنی وقتی "پاریس در رنو"، وقتی "جنگ جنگ تا پیروزی" و "جامعه"را می‌نوشتم همان‌قدر با این‌ها مشکل داشتم که با جمهوری اسلامی!

این هر دو همزادِ هم بودند و من این را با گوشت و و پوست و استخوانم درک کرده بودم، برای همین مدام جنگ‌هام چندجانبه بود و نیک می‌دانستم آن‌که امروز دوست می‌آید فردا دشنه‌ای به دستش خواهند داد که یک‌کاره بر استخوانِ کتفم فرود بیاورد. با این‌همه نظریه‌پردازی من در دهه هفتاد و کتاب‌هایی که در همان دهه در ایران منتشر کردم مقلّدانِ بسیاری داشت و گمان می‌کردم رفته رفته بر جمعیتِ روشنفکریِ شعوریِ ایرانی افزوده خواهد شد اما نشد!

متاسفانه هنوز گاوها در تمام عرصه‌ها میدان‌داری می‌کنند و جز صدای مآا مآا نمی‌آید به گوش! در این بلبشو بحرانِ من بیداد می‌کند، هیچ‌کس خودش نیست، فکرهات را، شعرهات را در ملاءعام ملاخور می‌کنند و تازه فحش هم می‌دهند! طوری که دیگر می‌ترسم ترم تازه‌ای مطرح کنم ننوشته ملاخور شود، نه اینکه خسیس باشم! نه! این‌ها حتی بلد نیستند درست تاثیر بگیرند، می‌ریند بر مفاهیمِ نویی که عمرت را سرشان گذاشته‌ای تا تنها آن‌ها را به اسم خودشان سند بزنند، بعد هم با برخورد سطحی و ابلهانه تازه‌هات را چنان به گند می‌کشند و به مصرف عوام می‌رسانند که دیگر حتی دل نمی‌کنی سمت‌شان بروی. خلاصه روزگار غریبی‌ست! با این‌همه کتاب و کارِ تاثیرگذار تازه نامم شده کیسه بوکسِ یک مشتِ اسمِ مستعار در فیسبوک و همه جور دروغی را هم به نافم می‌بندند اما باکی نیست، مگر به فروغ لقبِ جنده رسمی نداده بودند، مگر هدایت را اُبنه‌ایِ پای منقلی صدا نمی‌زدند؟ ناراحت نشو عزیزم! بگذار من را هم راسپوتین بخوانند، عشق‌بازی از عشق هم زیباتر است، باید به طرز فجیعی آنارشیست بود.

گاورمنت

گاورمنت از گاو می‌آید، دولت از دول! من یکی هرگز سیاست و سیاستمدار را تخم چپم هم حساب نکردم. آی بدم می‌آید از شاعری که با چُس‌ناله‌های مثلن سیاسی، برای خودش شهرت و اعتبار می‌خرد. شاعر عامل دل خود است، هم گاورمنت را زیر کیرش می‌گیرد هم مردم را. احمق است آن‌که نمی‌داند دولتِ هر جایی زاییده گاییده‌ی مردمِ همان‌جاست.

مردم یعنی اکثریتِ مطلقی که مطلقن گاو است و گاورمنت هم جز گاوبازی نمی‌کند. شاعر را چه به گاو و گاورمنت!؟ می‌نویسد علی عبدالرضایی طی این سال‌ها مهم‌ترین و تندترین شعرهای سیاسی را نوشته اما خطای بزرگش این است که طی چند سال گذشته چند بار از احمد عزیزی حمایت کرده! آخه شاله کوس تو اگر اپسیلونی شعور داشتی باید از همین گاردم درس‌ها می‌گرفتی. اولن که شعر سیاسی سیخی چند!؟ من اگر طی قتل عام جوانان در خیابان مغبون شدم و شعری نوشتم کارِ دل کردم، حسی آمد و دستم برد توی وزن و قافیه تا چند قالب کلاسیک را تریبون کنم. شعر سیاسی کجا بود عنترا!؟ چرا نمی‌نویسی علی در نزاع دائمی با خرافه‌ست، حالا چه دولتی، چه مردمی! خامنه‌ای و مخلفاتش بارها مثل روز آمدند و همچون گوز رفتند، شاعر ولی ماند، می‌ماند!

ضمنن تو اصلن احمد عزیزی را خوانده‌ای!؟ می‌دانی که او یکی از دیونیزوسی‌ترین شاعران دهه شصت است!؟ احمد وقتی کفش‌های مکاشفه‌اش را می‌نوشت تو داشتی دست در تنبان توی کوچه پسکوچه‌ها با دودولِ نداشته‌ات ور می‌رفتی. تو می‌توانی به او بگویی جنده اما برای سطر سطر شطحیاتش جانِ بی مواجب کنده. حالا من اگر خطاب به آن حکومت مادرجنده نوشتم لااقل به دادِ شاعرِ انقلاب‌تان برسید تا بیش از این در اغما نماند. این می‌شود اشتباهِ سیاسی!؟ دیدم تمام همگنانِ حکومتی‌اش از بوفالوی دامغان بگیر تا قزوه سکوت کرده‌اند مبادا عزیزی در بیتِ ریش و پشم عزیز شود! همه که منزوی نیستند تا زندگی به تخم چپ-شان نباشد. احمد در کما هم که نبود مثل فیل افیون می‌کشید و در کما بود. چند مثنوی برای زهرا و کلثوم و زینب و بقیه جیگرهای اهل بیت نوشت تا موسویِ نخست وزیر، خانه‌ای در شمال شهر و افیونِ مفت

نصیبش کند. شما که مدام برای سیّدِ سبزتان کون در کربلا می‌گذارید چه طور است که دلسوزی برای شاعری که رهبرِ جنبشِ یشمی‌تان او را ستایش می‌کند خطای سیاسی‌ست!؟

احمد عزیزی آن اواخر که عمود بود از سایه من هم می‌ترسید، حالا من می‌ترسم برای اوضاعِ تراژیکی که در کمای افقی دارد. متنفرم از گاوها و گاورمنتی که تا می‌توانند شاعرشان را می‌دوشند و حالا که از پا افتاده و سال‌هاست در کُماست به تخم چپ‌شان هم نیست. بارها گفته و باز هم تکرار می‌کنم شاعر اگر ژنی باشد، حتی اگر قتل کرده باشد، حسابش برای من یکی از بقیه سواست. اصلن کونِ لقِ همه، از گاو تا گاورمنت! شعر را، شاعر را عشق است. در عصری زندگی می‌کنیم که قدرت جهانی با طرح حکومتی انیرانی که تحمیق و تحقیر فرهنگ ایرانی را در دستور کار خود دارد. خاورمیانه [این دیرسال‌ترین سرزمین] را به جهنم تبدیل کرده‌ست؛ قتل ایران، کشتار عراق، اعدام فلسطین و دست نوازش‌کشی بر سر و روی افغانستان با شیوه‌های تازه‌ی آدم‌کشی! آیا این‌همه باعث نشد که در شعر امثال من عربده گل کند؟ ما ناگهان مثل اُبژه‌ای در هستی پرتاب شده بودیم، در زمان و مکانی که هرگز انتخابش نکرده بودیم. در شرایطی که همه از مرگ و بحران سخن می‌راندند، ما آمده بودیم که بمیریم! در سرزمینی که زندانی و زندانبان در آن شاعرند، همه از مرگ شعر حرف می‌زدند، در غرب هم بارت از مرگ مولف، لیوتار از مرگ ایدئولوژی، بودریار از مرگ واقعیت، فوکو از مرگ انسان، کوژوا از مرگ تاریخ، هانس بلتینگ از مرگ تئوری، اسمیت از مرگ قهرمان و دانتو از مرگ هنر حکایت می‌کردند. انگار در حوالی هیچ‌کس و هیچ چیز تولدی رخ نمی‌داد! ما آمده بودیم که بمیریم، ولی سرافراز و سربلند در زبانی که قرائتی در انزوا داشت، شاعر ماندیم. متاسفانه اطلاعات کاتالوگی با چاشنی قلم‌فرسایی مطبوعات مافیایی، چنان همه را درگیر بازی با هیچ کرده که هنوز غرب را در عصر روشنگری دنبال می‌کنند. آن‌ها بعد از قرون وسطای فرهنگی خود کولاک کرده‌اند! آلن پو شعر، رمبو سطر، تزارا کلمه و شاعران لتریست حروف را در هم شکستند و هیچ را جای تمامی این ارکان جایگزین کردند و حالا که نوبت دیگری‌ست، مرگ قهرمان اسمیت را در جهان سوم تبلیغ می‌کنند! شعر در غرب آخرین پروژه‌های خود را به اجرا درآورده و مشغول سخنرانی در برهوت است!

در جایی خوانده‌ام اخیرن بر این اعتقادند که تولید هر شعر تازه اقدامی ضد شعری‌ست! زرشک! آن‌ها پروژه‌ی اعتراض به شعر از درون شعر را نیز به اجرا درآورده‌اند و عصا قورت‌داده‌گان محتاج تحقیر را چنان زیاده از حد می‌شمارند که در تحقیر آن‌ها نیز صرفه‌جویی می‌کنند!

آیا پراکسیس انقلابی را نمی‌شود در پراکسیس انقلابی شعری جست!؟

زبور، زنبور، زنِ بور و دیوید تراسکات و عشق‌بازی با گُهِ گاو

همه طبق سلیقه کاپیتالیسم بسته‌بندی شده‌ایم؛ هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند. اگر آن‌طور که تعیین شده خود را به مصرف نرسانیم، در آغوش مهربان سرمایه‌داری له خواهیم شد. حالا دیگر حبس فقط یک تهدید نیست، بلکه تقدیر است و آزادی، آزادی را هم فقط می‌توانی در بسته‌های کوچک از فروشگاه‌های زنجیره-ای بخری! جای گندی شده دنیا، حتی نمی‌توانی برهنه روی پِهنِ گاو غلت بزنی! این روزها جامعه دارالتأدیب است، یک شستشوخانه‌ی مغزیِ مملو از امام و اسلام، کشیش و کلیسا و هر چه خواننده‌ی بندِ تنبانیِ پاپ! جامعه جنده‌خانه‌ای فکری‌ست، بوی گندِ اسم‌های پاپتی همه جا پاشده، همه طبقِ سلیقه کاپیتالیسم بسته‌بندی شده‌اند. حالا دیگر هر کسی را دقیقن بهرِ کاری ساخته‌اند، اگر آن‌طور که تعیین شده خود را به مصرف نرسانی، در آغوشِ مهربانِ سرمایه‌داری له خواهی شد. حالا دیگر حبس فقط یک تهدید نیست، بلکه تقدیر است! و آزادی، این برّه‌ی کوچک را هم فقط می‌توانی در بسته‌های کوچک‌تر از فروشگاه‌های زنجیره‌ای بخری! جای گندی شده دنیا، با این‌همه نمی‌توانی برهنه روی پِهنِ گاو غلت بزنی!
این بار چندم است که "دیوید تراسکات" را در حال عشق‌بازی با گهِ گاو دستگیر می‌کنند، آن هم در انگلیس، درست در قلبِ مدرنیسم که مدعیِ آزادی‌های بی پایان است.
دیوید مثل داودِ پیامبر گاوآزار نیست، کاری به کسِ خیسِ ماده گاو و مادیان ندارد، بسان فلان فقیه و امام صدر اسلام فلانش در فلانِ سگ هرگز قفل نشده تا کیرش زجر دیده باشد و بعدها همین عقده امّتی را سگ ستیز و سگ‌کُش بار آورده باشد. خدایا چرا مسلمانان را آدم نمی‌کنی تا دست از سرِ سگِ بینوا بردارند!؟ ای خدای سگ‌کُش‌ها! جاکش‌ها! چرا به انسان فکر نمی‌کنی که هر چه پیش می‌رود آزادی‌اش محدود و محدودتر می‌شود!؟ به دیوید کمک کن! کمک کن که آزاد شود، یا اگر قادری پِهنِ گاو نصیبش کن در زندان. من نگرانم! این جور که کاپیتالیسمِ دینی دارد این تیمارستانِ گرد را می‌چرخاند دیوید بسیار هم طبیعی‌ست. اگر او نمایه و استعاره‌ای از آدمِ فردا نیست پس کیست؟ باز دو سال این بینوا را در زندان حبس خواهند کرد. متاسفم برای دیوید که طی دو سال آتی همه جور گه می‌بیند جز گهِ گاو! حالا همه جا خواهند

نوشت دیویدِ عزیز مریض بوده! من اما او را اعتراضی می‌بینم علیه رازی که دیگر برملا شده. بـه خـواهرش گفتم گریه نکن، برادرت پیامبری‌ست که هنوز کشف نشده، او تنها جای کتاب آسمانی، فَتیش بـا رابـیش را تجویز کرده، بی شک اگر آزاد شود من به عنوان بنیان‌گذار حزب تک نفـره‌ی "ایرانارشیسـم" از او خـواهم خواست این امپراطوری کوچک را رهبری کند! حتی این بار اگر ژیژک را در "سوآز" ببیـنم ازش خـواهش می‌کنم این سینمای تازه را نیز شومنی کند، البته دیوید بی شک مثل ژیژک سطح ندارد، او فرم تازه‌ی حضور داوودِ پیامبر است که اهل حرف و حدیث و دعوت به یکتاپرستی نبود و بیشتر عمل مـی‌کـرد. داوود اولـین پیامبری بود که به حکومت گسترده دست یافت و موفق به اجـرای وسـیع احکـام آسـمانی شـد. نـام داوود شانزده بار در قرآن آمده و داستان زندگی و دعوتش در حدود دوازده آیه قرآن را اشغال کرده است. در آیـه ۱۶۱ سوره نساء (زنِ بور) به داوود کتاب زبور داده می‌شود. حالا در تناظری یک به یک بین کتـاب زبـور و زنِ بور و داوود و دیوید که گاو را به لاو ترجیح می‌دهد آیا قانون شکل تازه اجرای تورات نیست که صرفن منشی اخلاقی دارد؟ چرا دیوید زندانی می‌شود؟ چون نخواسته زن را کالای جلـق کنـد؟ مـی‌گوینـد دیویـد عدول کرده اما از چی!؟ اخلاق!؟ از کی!؟ آدم!؟ این دالِ بی مدلول!؟ واقعن کیست، کجاست!؟

از نکات برجسته شخصیت داوود پیامبر این بود که علی‌رغم منصب نبوت و حکومت، با تواضع تمام چـون سایر مردم از دسترنج خود زندگی می‌گذراند و در حرفه‌هایی مثل آهنگری و گاوداری (گاوبازی) تخصصی ویژه داشت. داوود از زمره پیامبرانی‌ست که درباره‌ی شیوه‌های دعوتش مانند فراخواندن مردم بـه توحیـد و ترک پرستش خدایان و ... در قرآن و تاریخ، ذکری به میان نیامده و شاید بـه همـین دلیـل عـده‌ای از جملـه یهودی‌ها در نبوت او تردید دارند. اما از آن‌جا که تبلیغ را منحصر به دعوت گفتاری نمی‌توان کرد، من بُعـدِ عملی زندگی او را نوعی تبلیغ می‌دانم؛ مثل همین دیوید خودمان که از عشق نمـی‌گویـد بلکـه آن را اکـران می‌دهد. واقعن بین دیوید و ژیژک که اقیانوسی‌ست به عمق یک میلی‌متر چقدر فرق قائلیم؟ آیا کتاب زبـور همان زن بوری نیست که دیوید آن را به ژیژک بخشیده تا در اغلب سخنرانی‌ها و شوهای تلویزیونی کنارش بنشیند؟ چرا دیوید سراغ گاو می‌رود؟ چرا گهِ گاو را به زن و لاو ترجیح می‌دهد؟ چرا گُه را جانشینِ کتـاب زبور و زن بور می‌کند؟ آیا زن بور که این‌جا نشانه‌ای‌ست در سوره نسـاء و در واقـع روایتـی کـش رفتـه از کتاب زبور است، معادل تازه‌ای برای زندگی‌ست که برابرنهادِ مرگ یا همان مرد است؟ واقعـن زن کیسـت؟ مرد نیز؟ آیا وقتش نرسیده در اولین مواجهه با شخص، زن یا مرد را در او نبینیم؟ دیوید حتی اگر زن بود باز گُهِ گاو را به مرد و مرگ ترجیح می‌داد. او برعکس ژیژک آیینه‌ی فردیتِ تازه‌ست. ژیژیک مدام دنبال موافق است، اگر نشد سعی می‌کند به هر که مخالف است کیش دهد، کلماتی در دهان می‌چرخانـد کـه جـز بـرای مات کردن به کار نمی‌رود، در حالی که دیوید از شطرنجی که در آن این‌همه سرباز از بین مـی‌رود تـا جـانِ عالی‌جناب شاه حفظ شود انزجار دارد. او یک‌کاره شاشیده به هر چه نـه و آری! دیویـد یـک ایرانارشیسـت است چون می‌داند پای آری و نه را برای رفع تردید وسط می‌کشند. آری و نه فلسفه‌بازند، فلسفه‌ساز نیستند.

جیمی جامپ

پارسال طی میتینگی آنارشیستی در کامدن، جهت مقابله با یـک گردهمـاییِ بـزرگ بحـث جیمـی جامپینـگِ شادمانه و گروهی را پیش کشیدم. معمولن اغلب آن‌ها که کار سیاسی می‌کنند نسبت به ورزش‌های حرفه‌ای چون فوتبال گارد دارند، لذا در میتینگ مذکور پیشنهادم رأی نیاورد. "جیمی مارکت ای کوت" پنج ـ شـش سال از من کوچکتر است و در کاتالونیا به دنیا آمده و شاید مثل بسیاری خودش هم نداند یـک آنارشیسـتِ ژنی‌ست. او یک جورهایی برهم زننده‌ی مسابقات ورزشی و کنسرت‌هـای مهـم اسـت و حـالا دیگـر تمـام ورزشی‌ها جیمی جامپ را می‌شناسند. من از سال ۲۰۰۸ وقتی که با پرچم تبت در حالی کـه روی پیـراهنش نوشته شده بود "تبت چین نیست" یکی از مسابقات نیمه نهایی فوتبال جام یوفا را به‌هم زد فعالیت‌هـاش را دنبال کرده و برای دیوانگی‌هاش ارزشی ویژه قائلم. آن مسابقه هم فکر کنم بـین تـیم ملـی فوتبـال ترکیـه و آلمان در سوییس برگزار می‌شد. از نظر من آن روز حضور ناگهانی جیمی آن هم وسط میدان جز اعتراضـی آنارشیستی تأویل دیگری نداشت. چند دقیقه پیش یکی از رفقایی که در آن میتینگ حضـور داشـت دعـوتم کرد پنجشنبه آینده برای دانشجوهاش درباره حرکت آنارشیستیِ جیمی جامپ سخنرانی کنم. موضوع جالبی-ست و ارزش مغزریزیِ ایرانارشیستی دارد.

من در هنر آنارشیستی

آنارشیسم مجتمعی‌ست از حزب‌های یک نفره! فردیّت، احترام به فردیّت و ستایش فردیّت سه اصل محوریِ آنارشیسم است. آنارشیست‌های ژنی جز من که اندیشیدن است مقدس نمی‌شناسند. یکی از ترم‌هایی که در فرهنگ فارسی "من" را نابود کرده فروتنی‌ست. از ملا و سیاستمدار بگیر تا نویسنده و دکّان‌دار، همه از جانب ما حرف می‌زنند، هیچ‌کس من نیست، کسی جرأت ندارد بگوید من! چون یادشان نداده‌اند خودشان باشند. فروتنی منحط‌ترین شیوه‌ی اجرای ادعاست؛ آن‌ها که ماما می‌کنند هم‌زمان هم فاقد مسئولیتند، هم همه را به اسمِ خود سند می‌زنند. جز حلاج که در نهایتِ تیزهوشی "اناالحق" را ابدی کرده، در عرفانِ ایرانی من یکی حتی یک من ندیده‌ام. پای هر نطقی که بنشینی یک بی‌سواد جای همه حرف می‌زند. البته یک سیاستمدار می‌داند چرا نباید بگوید من! او رأی می‌خواهد و محبوبیت، به او یاد داده‌اند به هر ترفندی شده از زیرِ بار مسئولیت دربرود.

متاسفانه حتی آن‌ها که سنگِ استالینیسم به سینه می‌زنند بویی از من نبرده‌اند، بیخود نیست که از آنارشیسم انزجار دارند. این‌ها در ایران آنارشیسم را لاأبالی‌گری تعریف کرده‌اند در حالی که خود در اتّخاذِ گاردهای سیاسی‌شان مدام لاأبالی بوده‌اند! این چپ‌های عشوه‌ای دوست دارند گروه شوند؛ می‌گویند یک حزب، یک سازمان که نباید من داشته باشد! و این دروغی‌ست که تنها در ایران حقیقت دارد! آن‌ها از من می‌ترسند، چون نمی‌توانند دمِ رهبرش را ببینند که دست بردارد. من رهبر سرخود است، تنهاست، دیوانه‌ست، مجریِ فکرهای همین الانِ خود است، نمی‌تواند که در کنترل باشد و آن‌ها از کسی که در کنترل نیست می‌ترسند. آن‌ها از من می‌ترسند چون من ندارند؛ گروهند، حزبند و پول دارند اما من ندارند! در زبانِ اصیلِ فارسی من یعنی اندیشیدن! و آن‌ها از فکر می‌ترسند!

اصالت من یا تشخّصِ شعری در ادبیات دنیا حرف اول را می‌زند ولی بی توجهی به فردیت در شعر فارسی، طی سال‌های اخیر باعث شده همه شبیهِ هم بنویسند. دیگر کمتر شاعری‌ست که اثرش از تشخص شعری برخوردار باشد. تمرکز بیش از حد روی نامیده‌ای چون ساده‌نویسی باعث شده زبان ترجمه چون

ویروسی به شعر همه سرایت کند. اگر در دهه هفتاد شاعران معدودی زبان را موجودی مرده، فرض کرده با جسد کشتی می‌گرفتند و تصنع را جای تکنیک به شعر غالب می‌کردند، حالا همه از تکنیک، از زبان شعری فراری‌اند، طوری که گاهی می‌مانی شاعر مربوطه فارسی می‌داند یا نه! منِ شعری البته تنها به متن مربوط نمی‌شود. شاعر اگر مثل همه باشد نمی‌تواند متفاوت بنویسد، او ناگزیر است که خود را زندگی کند و تابع رفتارزنی‌های مرسوم نباشد. زندگی شاعرانی چون رمبو، مایاکوفسکی یا همین فروغ فرخزاد خودمان مهم‌ترین شعرشان است. شعر تنها چیزی‌ست که به دست نمی‌آید مگر از دست بدهی؛ نمی‌شود اتوکشیده مثل همه رفتار زد و شاعر ماند؛ نمی‌شود همه را با هم داشت؛ برای رسیدن به شعر فقط باید شاعر بود، راهِ میانبُری هم وجود ندارد! طرف همسرش را دارد، بچه‌اش را دارد، شغلش را دارد، سرِ وقت می‌رود، سرِ وقت می‌آید، همان‌جا و همان‌جور بود و باش می‌کند که بقیه آدم‌ها، گاهی سریال تلویزیونی می‌بیند، گاهی "کیم کی دوک"، گاهی هم می‌نشیند سرِ روزنامه یا پشتِ مانیتور خبرها را چک می‌کند، او مثلن شاعر امروز است، یکی، دوتا، ...، ده‌تا، تقریبن همه‌شان این‌طورند؛ آگاه، اخلاقی، اجتماعی و متعهد! می‌دانند که دیگر نمی‌توانند جهان را عوض کنند اما نمی‌دانند لااقل خودشان را می‌توانند و اگر تغییرش دهند پایه‌های جهان به لرزه خواهد افتاد؛ همه‌شان هم سیاسی‌اند و سیاست‌شان یعنی مخالفتِ شماتیک با حکومتِ وقت؛ حکومتی که خود انتخابش می‌کنند تا با آن مخالفت کنند؛ این‌ها تازه‌شاعرند و سرآمدِ الیت، وگرنه بقیه از دم به جعفر سبیل می‌گویند ارشمیدوس! مثلن نویسنده‌های ایرانی اغلب دودی‌اند و نی جای قلم در دست می‌گیرند و بهتر است بروند کاری برای موزیکِ خیلی فقیرِ ایرانی انجام دهند، بی شک در این عرصه که وقفِ عوام شده کولاک خواهند کرد. هنری‌های ایرانی نیز از دم ضد علم و تئوری‌ستیزند اما دم از عرفان می‌زنند و نمی‌دانند شناخت جز از طریقِ شناخت حاصل نمی‌شود. اگر ده درصد از وقتی را که در آینه تلف می‌کنند به فکر بپردازند بی شک بی‌سوادترینِ آدم‌ها بدل به معروف‌ترین آرتیست ایرانی نمی‌شد. این روزها تنها چیزی که شاعران ایرانی درسش را خوب خوانده‌اند و می‌خوانند، فرصت‌طلبی‌ست! چون شاخه‌های سبکِ بید همه به سمتی خم می‌شوند که باد می‌رود. تبعیت از این منشی که برای شاعر امروز تعریف کرده‌اند نتیجه‌ای جز جوان‌مرگیِ متنی ندارد. شاعری اگر نکنی خدای استعداد هم که باشی دو روزه از هم می‌پاشی.

نیچه‌ی آنارشیست

نیچه یک سفره‌ست؛ سفره‌ای مملو از غذاهای رنگارنگ که بسیاری‌شان با ذائقه‌ی خیلی‌ها سازگار نیست. بی شک نیچه و مارکس و فروید پیامبرانِ عصر حاضرند و البته که تأثیر نیچه بر گفتمان‌های فکری امروز قابل قیاس با آن دو دیگر نیست. علی‌رغم اینکه فلسفه‌ی سیاسی‌اش به شدت تحت تأثیر "استیرنر" فردگرا و آنارشیست است با این‌همه بسیاری از کمونیست‌های کلاسیک با علم کردنِ چند گزاره‌ی نیچه‌ای، او را دشمنِ باتوم به دستِ آنارشیست‌ها قلمداد کرده و غافلند که وی مخالفِ هر چه و همه چیز بوده علیه هر نحله و گروهِ سیاسی گزاره‌ای پرتاب کرده!

نیچه در جایی نوشته "من در خانه‌ی خودم ساکنم، از هیچ احدی تقلید و تبعیت نمی‌کنم"؛ این دو جمله یکی از آنارشیستی‌ترین گزاره‌هاست و نشان می‌دهد که وی جز به فردیتش پایبند نبوده، پس با آنارشیستی پنهان طرفیم که مایل نبوده در هیچ صفی بایستد. طی قرن بیستم هر ایسم سیاسی به گونه‌ای خودش را به افکارِ نیچه مالیده و مثل غزلیات حافظ آن را به نفع خود تأویل کرده، طوری که او را سرِ سفره‌های فاشیستی، لیبرالیستی، آریستوکراتیک، نازیستی، کاپیتالیستی و آنتی‌کاپیتالیستی نشانده، بی که توجهی به نزاع نیچه با دولت کرده باشد، علی‌الخصوص آن‌جا که می‌نویسد: "ای برادران جایی که دولت به پایان برسد رنگین‌کمان و پل‌های ابرانسان را خواهید دید".

نیچه در تقابل با هم‌سطح‌سازیِ مدرنیستی و برابریِ مسیحی و دمکراسی کاپیتالیستی، مفهومِ ابرانسان را یگانه پادنهادِ مدرنیته قرار می‌دهد که تعریفِ دیگری از آزادیِ آنارشیستی‌ست که با تمامِ اشکالِ معاصرِ دولت در ستیز است. در جایی نوشته‌ام آنارشیست باید باشی، نمی‌توانی بشوی و اگر باشی حتی نمی‌توانی انکارش کنی! از این جهت نیچه علی‌رغمِ چند گزاره‌ای که علیه آنارشیسم دارد یک آنارشیستِ مخفی در خود داشت طوری که سایه‌اش را می‌توانی بر تمام رفتارزنی‌ها حتی زندگیِ خصوصی‌اش ببینی.

مارکسِ آنارشیست

بعد از قریب یک قرن تحریف، کم کم دارم صدای پای چپ واقعی را حوالیِ مرزهای ایران می‌شنوم. خوشحالم که آنارشیسم چون اژدهایی شادان کم کم دارد واردِ ایران می‌شود، دیگر توی دستِ جوانِ ایرانی پرچمِ مذاهبی چون مارکسیسم، لنینیسم، استالینیسم، مائوئیسم و حتی تروتسکیسم نمی‌بینم. انگار تاریخ مصرفِ پیامبرانی چون مارکس، انگلس، لنین، استالین، مائو و حتی انور خوجه به پایان رسیده، باید جشن گرفت. به سیلویا گفتم دیگر این شب‌ها را هلاک نکن! آرلن چون غولی تک چشم مدام بیدار است، بیا تا می‌توانی با من بخواب که آنارشیسم به حالِ ساده محتاج است، باید بی‌خیالِ گذشته شد!
متأسفانه علی‌رغم علاقه‌ای که به تروتسکی دارم و او را منشویکی لیبرو می‌شناسم که ای کاش بلشویک‌ها نیز می‌شناختندش معتقدم دیگر تئوری "انقلاب مداوم" به کار نمی‌آید و حتی به خاطر آوردنش جز مصرف فضای خالیِ سلول‌های مغز نیست، ولی معتقدم، یعنی تأکید می‌کنم، حکایت مارکس از همه‌شان جداست، نباید او را فراموش کرد، هنوز به طرز فجیعی تازه‌ست. باید او را خورد حتی با پوست، زیرا اولین مخالفِ مارکسیست‌ها خودش بارها گفته که خودِ اوست، مارکس در بسیاری موارد تحتِ عنوانِ کمونیسم، کاری نکرده مگر بازتعریفِ آنارشیسم! بی شک آن‌جایی که سنگِ رهائیِ کارگر را به سینه می‌زند تحت تاثیرِ گودوین است و آن‌جا که به انحلالِ دولت فکر می‌کند پرودونیستی تمام عیارا! مارکس، بی برو برگرد، یکی از معمارانِ مهم اتوپیای آنارشیستی‌ست؛ او اولین آنارشیستی‌ست که نقش دمکراسی را در تکوینِ دولتِ بورژوایی برملا کرد. اگر مارکس دمکراسیِ آمریکاییِ توماس همیلتون را غلط‌خوانی نمی‌کرد و تنها به سنِ سیمونِ معلم گوش می‌سپرد حالا فاصله‌ی بین لوکلاس‌ها و هایکلاس‌ها کهکشانی‌تر بود. اگر او به نقدِ اقتصاد این تنها آبشخورِ دولت‌ها نمی‌پرداخت، چگونه نوآنارشیسم می‌توانست به بانک‌ها [این تنها مرکزِ فرماندهیِ دولت‌ها] یورش ببرد! نه! زود است بی‌خیالِ مارکس شویم! او را دوباره باید بخوانیم اما این بار مارکسِ آنارشیست را.

مارکسِ بی کس

ما فقط از وقتی نوشتیم که انجیل و قرآن و تورات را بستیم؛ نیچه نوشت چون نمی‌خواست عیسا باشد؛ فروید برای اینکه یهودی نباشد فکر می‌کرد و مارکس این‌همه حالا بی کس نمی‌شد نزد هر کس و ناکسی که وانموده‌ی مارکس شده‌اند. دیگر نه قصه تولید می‌شود، نه فکری پشت یک پیام مخفی. حالا دیگر جهان تحتانی و بالایی هر دو با هم پودر شده، ما فقط با میکروفکری طرفیم که ماکسیمالیسم مدیایی غولش کرده؛ ماکسیمالیسمی که هیئتی ندارد مگر در حیطه‌های رادیکالیسمی دینی، حتی اگر مارکس را پیامبر خطاب کرده باشد. دلم برای این جهان بداخلاق می‌سوزد، از این‌همه کیچ رفتاری و کرداری متنفرم. از شور جوانی، از بی تجربگی و خامی، از سطح بدم می‌آید. از شعار که سلطان بی شعوری‌ست، از روشنفکریِ شعاری که دارد مدام فربه‌تر می‌شود، از تخدیر، از اغمای در فکر بدم می‌آید. هنوز بوی بدِ دیروز را در مشام دارم، رفته بودم برای دنیایی بی مهاجر و تبعیدی، بدون بازداشت و زندانی، عصاره‌ی شعور را بسته‌بندی کرده، شعر بخوانم. ایده‌هام که ربطی به ایدئولوگ‌ها نداشت، پس چرا این‌ها دانشگاه را پُر کرده، برای سوسیال آنارشیستی چون من هورا می‌کشیدند که راهی ندارد مگر بخندد به این‌همه وانموده‌ی فکری و کیچ رفتاری! شما هم بیخود نخندید! اصلن خنده‌دار نیست اینکه آن‌ها دائم از دانشگاه آغاز می‌کنند. سوسولیزم فکری با عشوه‌های برابری و عدالت و دیگر کیچ‌های ذهنی، کم کم دارد دوباره دنیا را برمی‌گرداند به نظمی دولتی که مغز آن در بانک‌ها کار می‌کند. از دمکراسی که فقط بوی پول می‌دهد بدم می‌آید، از فقر ساختاریِ فکر وقتی که به جانِ جوانِ جهان می‌افتد دیگر انزجار دارم. باید به "بدیو" تبریک بگویم که ویروس‌هاش کاری شده‌اند، باید قبول کنم که هند دیگر فقیر نیست و چین مدینه‌ی فاضله‌ای‌ست که با استعمار برابرتر است، آن‌ها همیشه از دانشگاه آغاز کرده‌اند چون مغزهای باکره اغلب لذیذترند. من غمگینم! جای آن دمکراسی که بانک‌ها اداره-اش می‌کردند حالا سوسولیزمی فالانژ دارد در سراسر دنیا جان می‌گیرد. من غمگینم! متاسفم که فیلسوف تیترداری نیستم و نمی‌توانستم توی گوشِ ژیژک بزنم که وقتی می‌گفت صورت‌بندی کاپیتالیزم، هر چه تف در دهان داشت ریخته می‌شد بیرون! شومن‌ها جهان را محاصره کرده‌اند دریغا که حالا مخالفان با سوژه‌ی مخالفت، از موافقانِ سوژه موافق‌ترند و این تضادّ کرداری می‌رود که غرب را هم بردارد. حالا همه تنها همان

چیزی نیستند که مدعی هستند و سنگش را به سینه‌ی مارکس می‌زنند. من نگرانم! نگرانم که سانسور سیاسی در انگلیس هم امان ندهد، دیگر زمین جای امنی برای فکرهای تبعیدی نخواهد داشت و دیر نیست روزی که ما را به مریّخ پرتاب کنند. من نگرانم! نگرانم که حقیقت سیاسی مرده و آن‌چه هست جسدی‌ست که بر شانه‌های اسکلتی به اسم دروغ که نام دیگر تبلیغات و ژورنالیسم است حمل می‌شود. جسدی که فیلسوف تلویزیونی‌ست، نعشی که رئیس جمهور مدیاهاست، جنازه‌ای که قدرت را استعاره‌ی مرگ کرده‌ست. این بازیگران قدیمی حالا در دانشگاه اعلامِ آماده باش شنیده‌اند و سرِ ساعت در هر میتینگی حاضرند. دمکراسی حالا جای خدا نشسته و دارد به سراسر دنیا جای پیامبر، عروسکی که اسمش را هم گذاشته رئیس جمهور می‌فرستد؛ پیامبرِ تازه‌ای که حالا ترجیح می‌دهد جای مسجد و کلیسا در دانشگاه خطبه کند تا مارکس تنش در گور بلرزد. سطح، سطح، اپیدمی سطح دارد کولاک می‌کند و چشمی نیست که فکر کند، حتی گوشی که بگوید نه!

سال‌هاست که با ارتدوکس رفتاری مواجهیم نه سوسیالیزم! نیچه اگر بودم حالا دیوانه‌تر می‌شدم، مارکس اگر بود تنها شعر می‌نوشت تا به فروید ایده‌ی تازه ببخشد و ساد، ساد، هی ساد چرا کمک نمی‌کنی این گله‌ی مدرن خودش را بپوشاند و دم به دم سرما نخورد؟ مدیا چوپان است؛ چوپانی که جز بلاهت تولید نمی‌کند، حتی مخالفش را هم خودش تولید می‌کند تا وانموده‌ای چون ژیژک شومنی را ترجیح بدهد، تا حقیقت خودش را در گزاره‌های ژورنالیستی زندانی کند، تا شاعرِ عصر راهی نداشته باشد جز احضار استهزا و اظهار صداقت جای دیوانگی! این‌ها نمی‌دانند فکر را حتی اگر زندانی کنند از زندان سر درمی‌آورد بیرون تا غیاب را برای همیشه بینِ همه حاضر کند. نوشتن کارش رسیدن به مرزهای سخنرانی نیست اما من هنوز می‌نویسم چون متاسفم!

آپریل ۲۰۱۳

ترامپ ایرانی

بیشتر از یک سال مانده تا انتخابات ریاست جمهوری، اما صدای پای ترامپ ایرانی دارد به گوش می‌رسد. گرچه یکی بیلیونر است و با رولز رویز در محل سخنرانی‌اش حاضر می‌شود و دیگری که پیش‌تر با کاپشن کهنه و پیکان قراضه ظهور کرده بود، حالا دارد وعده‌ی یارانه‌ی دویست و پنجاه هزار تومانی می‌دهد اما هر دوشان فراورده‌ای کاپیتالیستی‌اند و محصول غلبه‌ی بلاهت اکثریت بر شعور اقلیت!

هم دونالد ترامپ هم احمدی‌نژاد اُپورتونیست‌هایی رویابینند و ظاهرن روی تحققِ رویاهای مستضعفان فوکوس کرده‌اند. متاسفانه بانک‌ها [این مراکز قدرت جهانی] برای این‌که مال مردم را بگیرند فقط حال‌شان را نمی‌گیرند! با بد قرنی معاصریم؛ بلاهت شرق و غرب ندارد؛ همه جا دارد اپیدمی می‌شود. خلق‌هایی که عمری برای تحققِ دمکراسی جنگیدند حالا باید خودشان را جر بدهند تا از شرّش خلاص شوند. کاپیتالیسم وبا نیست که واکسنش کشف شده باشد؛ تا شعور سرتاسری نشود محال است دست از سرِ ساکنانِ زمین بردارد. مسترهای کاپیتالیستی با دو شعارِ متضاد از شرق و غرب دارند سرمی‌رسند و مدیاها [این کارگزارانِ مراکز بانکی] که نبض اکثریت دست‌شان است چنان دارند بلاهت‌شان را رواج می‌دهند تا هر معنای ضد انسانی از بس که تکرار می‌شود طبیعی شود. کاپیتالیسم خدای جبّاری‌ست محال است بگذارد ترامپ رئیس جمهور شود یا قدرت دوباره دست احمدی‌نژاد بیفتد؛ این شیاطین را علم می‌کند تا مردم بیچاره از شرّشان به اپوزیسیونِ دست سازِ کاپیتالیسم که ظاهر فرشته دارند پناه ببرند؛ این فرشته‌ی بدطینت در امریکا هیلاریِ مستر کلینتون است در ایران هم یکی‌ست مثل روحانی، یا روحانی، یا همین روحانی.

مارس ۲۰۱۶

ماهیت دمکراسی در جهان معاصر

ایرآنارشیسم منتقد سرسخت دموکراسی مبتنی بر انتخابات آزاد از نوع رایج در اغلب کشورهای جهان است. این انتقاد را می‌توان در سه نکته خلاصه کرد:

نخست: دولت دموکراتیک باز هم دولت است، نحوه‌ی کار کردنش نشان دهنده‌ی همان بی توجهی به نیازهای اجتماعی است که نهادهای سیاسی خودکامه‌تر نیز البته به نحوی بارزتر نشان می‌دهند.

دوم: دموکرات‌ها غالبن ادعا می‌کنند که آن‌چه دموکراسی مبتنی بر نمایندگی مظهر آن است اراده و خواست مردم است که خط مشی حکومت را می‌سازد و کنترل می‌کند، اما مفهوم اراده‌ی واحد و ثابت مردمی افسانه-ای بیش نیست. مردم از حیث عقاید خویش دچار تفرقه‌اند، افکارشان در حال تغییر است و عده‌ای آگاه‌تر از عده‌ای دیگرند. این فرض که نظر اکثریت، خواست مردم را نمایان می‌سازد فرض باطلی است. چراکه در دموکراسی، ناگزیر اکثریت تصمیم خواهد گرفت، آن‌گاه اقلیت در برابر یک انتخاب قرار می‌گیرد؛ یا به تصمیمی که گرفته شده سر می‌سپارد، یا در غیر این صورت، خود را پس می‌کشد و اجازه می‌دهد اکثریت اقدام کند. هیچ آنارشیستی جایز نمی‌داند که اقلیت با زور و اکراه از تصمیم اکثریت پیروی کند. اجبار به اطاعت همانا برقراری مجدد قدرت سرکوب‌گر است. به خاطر این آنارشیست‌ها دموکراسی را استبداد اکثریت می‌خوانند. البته دموکراسی در نگرش‌های آرمانی اکثر آنارشیست‌ها جایی دارد، تنها به این شرط که تابع اصل توافق آزاد و اصل اختیار باشد.

سوم: آنارشیست‌ها به مسأله‌ی نمایندگی همگانی در مجالس قانون‌گذاری حمله می‌کنند؛ استدلال ایشان این است که مردم، هنگامی که برای برگزیدن نمایندگانشان فراخوانده می‌شوند، به احتمال بسیار زیاد به کسانی که ظاهرن تحصیل کرده‌اند و به عبارت دیگر به اعضای بلندپرواز از طبقه‌ی متوسط رأی می‌دهند. اما حتی اگر اعضای طبقه کارگر بخواهند نمایندگان را از میان گروه خود برگزینند، چندی نخواهد گذشت که این نمایندگان به سبب موقعیت و مقام تازه‌ی خود تا حد نوکران دولت تنزل خواهند کرد.

دموکراسی ـ همان‌طور که امروز همه می‌دانند ـ معنای تحت اللفظی‌اش حکومت مردم بر مردم است. و معمول است که دموکراسی را مترادف با آزادی می‌گیرند. اما بگذارید از همین اول تاکید کنم که از نظر ایرانارشیسم، دموکراسی نه حکومت مردم بر مردم و نه به معنای آزادی است. دموکراسی در واقع حکومت طبقه سرمایه‌دار بر مردم است که معمولن از طریق انتخابات و حق رای و پارلمان اعمال می‌شود. اما مردم به هیچ‌وجه حتی یک پای اصلی در روی کار آمدن حکومت‌های دموکراتیک نیستند، بلکه مکانیزمی را درست کرده‌اند تا خیلی از مردم فکر کنند آن‌ها دارند حکومت‌ها را جابجا می‌کنند. شما در آمریکا هر کار بکنید، یا حزب جمهوری‌خواه سرکار می‌آید یا حزب دموکرات، که هر دو نماینده و پادو و ابزار دست بزرگترین سرمایه‌داران شناخته شده آمریکا هستند. در بریتانیا هم همین‌طور است. حتی حزب کارگر که ظاهرن باید طبقه کارگر را نمایندگی کند در واقع سیاست بورژوازی بزرگ انگلیس را پیش می‌برد.
چندی پیش یک اسکاندال و افتضاح سیاسی رو شد و معلوم شد که یک سری رسانه‌های جنجالی که متعلق به کنسرن عظیم مطبوعاتی روپرت مرداک هستند، تلفن‌های افراد مختلف، از جمله خانواده‌های کسانی را که در جنایتی قربانی شده بودند، شنود کرده و پیام‌ها را جابجا میکرده‌اند. افشای این اتفاق به یک جنجال و آبروریزی تمام برای موسسه و شخص مرداک و خانواده‌اش تبدیل شد و هنوز هم ماجرا ادامه دارد.
در جریان این جنجال معلوم شد روپرت مرداک که به عنوان سلطان مطبوعات شناخته می‌شود و یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌داران انگلیس و جهان است، تمام دولت‌های چند دهه اخیر بریتانیا را مستقیمن تعیین کرده است؛ یعنی مرداک تصمیم گرفته تاچر سرکار بیاید، تصمیم گرفته نیل کیناک و حزب لیبر سرکار نیاید و بعد تصمیم گرفته تونی بلر و حزب لیبر به قدرت برسند و بعدها خواسته نخست وزیر کنونی دیوید کامرون و حزب محافظه‌کار سرکار بیاید، حتی اینکه چه ملاقات‌هایی برای تعیین دولت‌ها صورت گرفته افشا شد. این‌ها فاکت است. این دموکراسی به مفهوم دقیق کلمه است.

اگر ناسیونالیست‌ها فاشیستند پس چرا سوسیالیست‌ها نیستند!؟

آرمان سوسیالیسم انحلال مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و استقرار مالکیتِ اجتماعی‌ست و این نقطه‌ی تلاقی آنارشیسم و سوسیالیسم است. از این جهت وقتی می‌گویم فعالی سوسیال آنارشیستم یعنی با پذیرش این اصل اساسیِ سوسیالیسم به آنارشیسم رسیده‌ام. یک عده گاهی با خواندن چهار تا مقاله‌ی تحریف شده یک چیزهایی این روزها در ردّ ناسیونالیسم می‌نویسند که آدم می‌ماند این‌همه حکمت کج را در کدام سینه کشف کرده‌اند! سال‌ها پیش، یعنی پیش از آن‌که به طور مسلسل درباره آنارشیسم بنویسم، قریب به اتفاق فعالان سیاسی ایرانی وقتی می‌خواستند یکی را تحقیر یا تنبیه کنند بهش می‌گفتند آنارشیست! حالا ولی به طور کامل عقب‌نشینی کرده، در مواردی حتی از آنارشیست‌ها تبعیت می‌کنند. متاسفانه این روزها هم همان گروه حداکثری تا یکی درباره ناسیونالیسم می‌نویسد بهش می‌چسباند که فاشیست است و یک‌کاره او را می‌بندد به هیتلر و حزب نازی! این عده انگار نمی‌دانند که نازیسم مخففِ ناسیونال سوسیالیسم است پس چرا همان‌قدر که افراطی‌گری نژادپرست‌های آلمانی را به ناسیونالیسم ربط می‌دهند چیزی درباره رویکردِ سوسیالیستی‌شان نمی‌گویند!؟ آیا حالا باید سوسیالیسم را سنگ کنیم چون هیتلر نیز چنین رویکردی داشته یا ادعا می‌کرده که دارد!؟ آیا باید کمونیسم را منحط بدانیم تنها به این دلیل که دیکتاتوری چون استالین را زاییده!؟ من هرگز به معنای واقعی کلمه نه ناسیونالیست بوده و نه هستم اما واقعن حالم به هم می‌خورد وقتی عده‌ای بی هیچ درک تئوریک، له و علیه ترمی سیاسی چون ناسیونالیسم می‌نویسند! ایرانی‌ها علی‌رغم ادعاهاشان همه از دم به طور ریشه‌ای ضد زبان و نژاد و وطن‌شانند. اتفاقن بد نیست کمی عرق ناسیونالیستی داشته باشند تا هموطن‌شان را در داخل و خارج به ده شاهی نفروشند! آن عده، یعنی اکثریت، واقعن از چه می‌ترسند!؟ مانده‌ام این‌ها که نماز نمی‌خوانند چرا دم به ساعت غسل می‌کنند و هی وضو می‌گیرند! نه این است که فکر می‌کنند حس وطن‌خواهی بعدها باعث می‌شود مردم نخواهند مام وطن تکه پاره شود!؟

شوونیسم، جینگوییسم، ناسیونالیسم و انتخابات

"نیکولا شوون" هنوز اسم مستعار بسیاری از فرانسوی‌هاست. بسیاری از فرانسوی‌ها سربازانی هستند که در خانقاهِ قلبِ خود هنوز دنبال بناپارت می‌گردند اما کسی بـه آن‌هـا نمـی‌گویـد شوونیسـت! چـون فلسـفه‌ی فرانسوی با بیان دلبرانه و سانتی‌مانتالِ خود توانست ناسیونالیسم را جانشین وطن‌پرستی افراطـی کنـد. حـالا دیگر فرانسوی‌ها به عقد فرانسه درآمده و اصلن خودِ فرانسه‌اند نه وطن‌پرست! وطن که نمی‌تواند جار بزنـد وطن‌پرست است، بلکه در زبان‌پرستی شهره‌ی عالم می‌شود!
دریغا که روشنفکری شعاریِ ایرانی این تضاد را در فرانسه هرگز ندید و به تبعیت از همین پُزِ مکش مرگ ما و تعالیم مارکس که وطن‌پرستی را مثل دین افیون جامعه می‌دانست از هزار جهت به ملیّت یورش برد. این-گونه ایرانی‌ها هویتِ تاریخی خود از دست دادند و برای اینکه در نوستالژیای قدرت پیشینی در جا نزنند از درون خالی شدند. متاسفانه روشنفکری شعوری هم نمی‌توانست یا اینکه تا خواست این خـالی ملـی را پـر کند انقلاب به اصطلاح اسلامی آمد و جماعتی مرتجع که تاریخ اسلام را در جیب داشتند، آن را جـای ایـن خالی بزرگ گذاشتند. حالا همان‌قدر که حکومت، تاریخی برای ایرانِ قبل از اسلام قائل نیسـت، چـپ‌هـای قدیمی نیز به بهانه این‌که نمی‌خواهند در گذشته در جا بزنند شناسنامه‌شان را پاره کرده‌اند. بیخود نیست کـه روشنفکریِ شعاریِ ایرانی در مواجهه با هر دستآوردِ غربی احساس حقارت مـی‌کنـد. شـاعرانی خـارجی را می‌شناسم که آثارشان از کمترین استتیک هنری برخوردار است اما ترجمه کتـاب‌شـان در ایـران بـا اسـتقبال مواجه شده، یا رمان‌های چیپی که مولف‌شان ایرانی نیست. این درکِ کج، این عدم تشخیصِ سـره از ناسـره محصول چیست!؟ بی شک این‌ها همه نتیجه عدم خودباوریِ فرهنگی و سیاسی ماست. همه دارنـد مـا را از درون خالی می‌کنند تا در ایران و ایرانی جز آدمی پوشالی باقی نماند.
"جورج هالویوکا"، سیاستمدار رادیکال بریتانیایی، برای احیای حسّ وطـن‌پرسـتی، "جینگـو" را کـه همـان "اجی مجی" خودمان است در نامه‌ای که سیزده مارچ ۱۸۷۸ به دیلی نیوز نوشت، جانشین عیسی مسیح کرد. جورجِ جادوگر خوب می‌دانست که مسیحیت هرگز به جنگ مسیحیت نمی‌رود، پس جینگوییسم را جانشین

عیساپرستی کرد تا عشق افراطی به وطن، سربازان را جلوی توپِ دشمن سینه کند. تاریخ عرصه‌ی تکرار تکنیک است، بیخود نیست که اتاق‌های فکر حکومت ایران حالا سعی می‌کنند ناسیونالیسم افراطی را جای انقلابی‌گریِ اسلامی بگذارند. آن‌ها که از سال ۵۷ ملی‌گرایی را قتل عام کرده، به این اعدام تا چند سال پیش ادامه داده بودند، حالا درک کرده‌اند اسلام و حس دین‌خواهی دیگر کارگر نیست، پس برای بسیج توده‌ها راهی ندارند مگر از جورج هالویوکا درس بگیرند. طی دوره‌های ریاست جمهوری احمدی‌نژاد، جورج ایرانی، یعنی یکی از مکارترین سخنگویان اتاق‌های فکر حکومت ایران، موفق شد به راحتی روحانیت را دور زده، خود را در تماس مستقیم با مهدیِ موعود قرار دهد که احتمالن روزی در ملاء عام بدل به سوشیانت ایرانی خواهد شد. آن‌ها خوب می‌دانند که سوشیانت تنها پرچمی‌ست که سینه‌ی سربازان تازه جوان می‌تواند در آن باد بیندازد، پس چند سالی‌ست که دستمالی سفید دستِ شعبده‌بازی خبره داده‌اند که فعلن دارد آن را در سرتاسر ایران تکان می‌دهد و دور نیست روزی که از آن کبوتری در بیاید و نام سوشیانت (مهدی موعود) را به خودش برگرداند! این وسط مردم هم از بس با خود غریبه‌اند، تشنه‌ی تولدِ دوباره‌اند و منتظر تکنیکی عتیقه یا ققنوسی که باید از خاکسترش برخیزد و روز بیاورد. حالا دیگر وقت است که پرونده‌ی اسلامِ انقلابی برای همیشه بسته شود چون ملت برای شادی بهانه می‌خواهد و دریغا که این شادی قهقاهِ ابلیس را در پی دارد. حالا دیگر مردم خسته‌اند و مدام به آرامش فکر می‌کنند و همین فکر پاپتی، همان نیمچه آرامشی را که دارند نیز از بین خواهد برد. مردم وقتی که آرامش ندارند نگرانند، از چیزی می‌ترسند که دارد ایجاد مشکل می‌کند. دنبال چاره هستند و این‌جاست که سنّت مثل اژدها وارد می‌شود. بی شک اگر مشکلی نداشته باشند یا احساس کنند که ندارند، به سنّت که سیاستمداری سودجوست خیلی میدان نمی‌دهند. معمولن سنّت، ترسی را که دارند رفع نمی‌کند، بلکه بزرگ‌ترش می‌کند، چون می‌داند تنها وقتی که مردم از خطر بترسند سراغ این سیاستمدار می‌روند. هیتلر در "نبرد من" می‌نویسد: "اگر خیال فرمانروایی داری همیشه باید مردم را در ترس و وحشت نگه داری"، می‌گوید: "مدام باید خطر حمله‌ی کشوری را به آن‌ها گوشزد کنی"، چون فقط حضور یک دشمن فرضی‌ست که به رهبر قدرت مانور می‌دهد و این همان درسی‌ست که خامنه‌ای آن را از جناب هیتلر به درستی فراگرفته و دست بردار هم نیست. در واقع خامنه‌ای هیچ نیست مگر کارخانه دشمن‌سازی! ملاها خوب می‌دانند اگر به مردم خوش بگذرد، اگر در آرامش و رفاه باشند منبر خود را برای همیشه از دست می‌دهند، مسجد می‌شود مثل کلیسا محل آرامش، ملاها این را نمی‌خواهند چون اهمیت‌شان را از دست می‌دهند. ملاها عاشق شهرتند و اسلام بهانه‌ای طبق معمول است وگرنه هی سنگ جدال با قوم یهود را که جدّ خودشان است به سینه نمی‌زدند. این‌ها خوب می‌دانند که فقط جنگ نامی‌شان می‌کند. چرچیل هم مثل هیتلر مشهور است چون جنگ جهانی دوم مشهورتر است. در واقع آن پروژه‌ی ملی‌سازی که توسط حکومت طرح می‌شود پیش‌نیازِ جنگی بزرگ است که زلزله‌های اخیر نیز شرایطش را فراهم کرده‌اند اما روشنفکری شعاری کور است، به جای اینکه اشتباهِ

تاریخی‌اش را رفع و رفو کرده، اتحاد را بین قومیّت‌های تکه پاره شده‌ی ایرانی تبلیغ کند، در حال سوا کردن عرب‌ها و بلوچ‌ها در جنوب و آذری‌ها در شمال ایران است! روشنفکری شعاری ایرانی کور است چون نمی‌بیند این‌همه فرهنگ و زبان و ملیت غربی را که طی سال‌های اخیر بدل به کشوری واحد به نام اروپا شده‌اند. آن‌ها اروپا را وطنِ واحدشان کرده‌اند و این اتحاد تا بدان‌جا پیش رفته که واحد پول‌شان نیز یورو شده اما چرتی‌های چپ قدیمی هنوز سنگ ایده‌ی شکست خورده مارکس را به سینه می‌زنند که دیگر هیچ مارکسیستی بدان باور ندارد. مانده‌ام چه طور این‌ها خود را مارکسیست و چپ می‌دانند و لمحه‌ای از مارکس که مخالف اکیدِ پروژه‌ی بیگانه‌سازی بود نیاموخته‌اند و همان‌طوری که در دهه پنجاه با کژفهمی مارکس، هویت تاریخی را از ایرانی‌ها گرفتند، حالا هم سعی می‌کنند هویت جغرافیایی‌شان را از بین ببرند.
مسئله اصلن ساده نیست. با این‌همه مدیاهای ساده‌لوح و ساده‌نویس ایرانی به تنها چیزی که نمی‌پردازند طرح الفبای همین فاجعه‌ست. دریغا که روشنفکری کم عده‌ی شعوری نیز، معاصرِ بلاهت است و خرده-هوشی نیست که به این دلایل وقت بپردازد.

آپریل ۲۰۱۳

کردهای ترکیه

هم شرق، هم جنوب شرقی، سی درصد از خاک ترکیه کرد است. بیست و چند ملیون نفر از کردهای جهان در کشوری زندگی می‌کنند که تا بیست و چند سال پیش، به‌طور رسمی آن‌ها را ترک‌های کوهی صدا می‌زد. دیاربکر و وان و ارزروم، شرناق و اردهان و ارزنجان، ماردین و ملاطیه و باتمان، و یازده استانِ دیگرِ ترکیه مال کردهاست که مثل اغلبِ شهرهای کردنشینِ ایران، خاکِ ناتنی محسوب شده و حکومتِ مرکزی عمد داشته پیشرفتی نداشته باشند طوری که این روزها بی‌کاری در مناطق کردنشینِ ترکیه بیداد می‌کند.
اردوغان در اوانِ نخست وزیری به وضعِ فجیعی که کردها داشتند وعده‌ی بهبود داده بود، بیخود نیست که حالا قتل عام‌شان می‌کند و این دقیقن درسی‌ست که از امام اول‌شان آتاترک گرفته که هشتاد سال پیش، قاتلِ هفتاد هزار کرد بوده در حالی که خود پیش‌تر اقرار کرده بود اگر کردها نبودند هرگزاهرگز جنگ استقلال ترکیه که خود رهبری‌اش می‌کرد به ثمر نمی‌رسید.
کردها مظلوم‌ترین مردم در چهار کشوری هستند که شقه شقه‌شان کردند. تا دیروز جهانِ چپ از "روژآوا"ی سوریه می‌گفت و "کانتون کوبانی" را که مجریِ خودمدیریتی شده بود ستایش می‌کرد اما ناگهان به خود وانهاده شد، چون دیگر برای هیچ نحله‌ای ارزشِ تبلیغاتی نداشت. حالِ کردهای ایران [این مالکانِ قدیمیِ ایران] هم اصلن خوب نیست اما کردستانِ ترکیه در حالِ اغماست، کسی هم به آن‌ها نمی‌پردازد چون ترکیه تخت‌خوابِ گرم و نرمِ غرب است. کردها از زمره مظلوم‌ترین مردمِ جهانند اما کردهای ترکیه که نام‌شان را نیز دزدیده‌اند نمی‌توانند حتی مظلومیت‌شان را فریاد بزنند! این روزها هر روزِ هفته تابوتِ زن و مرد و کودکِ کردی‌ست که دارند زیرِ چکمه‌ی آهنیِ ارتشِ ترکیه له می‌شوند؛ این روزها همه چیزی در کردستانِ ترکیه به طرز فجیعی هولناک است اما مدیاها دچارِ کوریِ عمدی شده، خود را به کری زده و از دم لالند! این روزها حال دیاربکر و اردهان اصلن خوب نیست، یادم بماند باز بروم استانبول، کمی برای آدم گریه کنم.

من فارسی‌دوستم نه فارس‌نژاد

برای جنگ با یک پان پارسیست آمده بود. نمی‌دانست که من فارسی‌دوستم نه فارس‌نژاد! او به طرز فجیعی یک کورد بود من اما هیچ! چه می‌دانست جز آدم از من دیگر هیچ نمانده، حتی نمی‌دانست که یک گیلک از لحاظ نژادی به کوردها نزدیک‌تر از فارس‌هاست. چه می‌دانست که از اسر نژادباز نبوده‌ام، فارسی را دوست دارم چون بدان می‌نویسم. او از اهالی دردکشیده‌ی زمین بود و هیچ ربطی به شاعر آزاد و بی سرزمینی که منم نداشت. من برای یک مشت خاک هرگز نمی‌جنگم اما برای آزادی که چیزی جز بی بند و باری اپدی نیست جان می‌دهم. می‌گفت سال‌هاست فکرها و شعرهام را می‌خواند اما هنوز نمی‌دانست که برای من آمریکا همان شوروی‌ست که تنها دمش چیده نشده! از مدینه‌ی فاضله‌ی کوبانی می‌گفت، از تفاوت‌های سیاسی‌شان با اقلیم کردستان و من به مقاله‌نویس‌های سایه‌نشینی فکر می‌کردم که این روزها با ستایش مقاومت کوبانی معروف شده‌اند. از فرق بین ایده‌ی سیاسی کوبانی و ایزدی‌ها و ساکنان اقلیم کردستان می‌گفت، من اما صف کودکانی که در تلویزیون ذبح می‌شدند از ذهنم می‌گذشت، همه‌شان را کورد می‌دیدم، خراسانی می‌دیدم، ایرانی و انسانی می‌دیدم، حالا دیگر اشک چشم‌هام را غرق کرده بود، دیگر نمی‌دیدم، او برای جنگ آمده بود.

مشکلات روشنفکری ایرانی

پیش از آن‌که درباره معضلات روشنفکری ایرانی حرفی بزنم باید بگویم به عنوان یک سوسیال آنارشیست تعریف تازه‌ای از چپ ارائه داده‌ام که به طور مفصل به آن می‌پردازم. چپ و راستی که در ایران از آن یاد می‌شود، هر دو رویکردی سنتی دارند و بیشتر در پی قدرتند و فقط به دنبال جایگاه در دو سمت مجلس حکومت هستند. احتمالن می‌دانید که دو واژه چپ و راست ابتدا در انگلیس باب شده و به دو گروه از نمایندگان مجلس انگلیس اطلاق می‌شد که مخالف هم بودند و در دو سمت مجلس می‌نشستند، ولی من چپ را آن نیروی روشنفکری می‌دانم که به هیچ‌وجه خواستار حکومت و در پی قدرت نیست و مدام منتقدِ آن است. من از بیست سال پیش شیفته آنارشیسم هستم چون با رییس و رهبر و حکومت مخالف است.

حال به بحث اصلی بپردازیم.

برای اینکه معضلات روشنفکری ایرانی را بررسی کنم، به طور کلی روشنفکری ایران را به دو دسته تقسیم می‌کنم: اول ـ روشنفکری راست که سنگ سرمایه‌داری را به سینه می‌زند. دوم ـ روشنفکری چپ که نقشی در بازی‌های قدرت مرکزی ندارد و بیشتر درگیر نوستالژی‌ست و همیشه در حال دفاع است تا نظریه‌سازی!

پس اجازه بدهید اول به روشنفکری معطوف به سرمایه‌داری ایرانی بپردازم.

سرمایه‌داری نوپا و ضعیف ایرانی هرگز از یک "هژمونی" واقعی، چه در سطح ساختاری و چه در حیطه بورژوازی فرهنگی برخوردار نبوده است. در نتیجه روشنفکری سرمایه‌داری هنوز به تسویه‌حساب با عوامل پیشاسرمایه‌داری نپرداخته است. این گروه از روشنفکران ایرانی همیشه به مذهب و کشورهای استعماری و به خصوص قدرت مرکزی وابسته بودند به همین دلیل بیشتر لایق اسم لمپن‌های بورژوا هستند تا روشنفکر سرمایه‌داری. البته بعد از فروپاشی شوروی و آغازِ یکه‌تازی سرمایه‌داری و ریزشِ بدنه‌ی روشنفکری چپ، راست‌ها توانستند تحت نام روشنفکری مذهبی خود را مطرح کنند و بی بضاعتی فکری‌شان را به لایه‌های جامعه سرایت دهند. طی بیست سال اخیر همه شاهد بودند این دسته که یکی از نمایندگان‌شان عبدالکریم سروش است، چقدر به عرصه‌های فکری لطمه زدند.

روشنفکری چپ هم طی این سال‌ها بیشتر کنشی منفعل داشت. متاسفانه روشنفکران چپ ما قبلن به علت هژمونی کمونیسم روسی هرگز به بومی‌کردن تئوری نپرداختند. بعد از سقوط چپ روسی هم، هنوز عملکردی گیج و سردرگم دارند. "حقیقت" از نظر این "آوانگاردهای" سابق هنوز نیازی به بازنگری تئوریک ندارد و اساسن هر نوع نوآوری را محکوم می‌کنند. درباره‌ی ضعف پراتیک ـ تئوریکِ این چپ‌های قدیمی نیازی به توضیح واضحات نیست. توجه به این نکته که همیشه روس‌ها یا دیگران به تحلیل وضعیت ساختاری و تاریخی ما ایرانی‌ها می‌پرداختند، اساسی‌ترین نشانه فقر فکری روشنفکری چپ ایرانی‌ست.

نگاهی به تحلیل‌های سیاسی کسانی مثل پتروشفسکی، هالیدی و خیلی‌های دیگر، نشان می‌دهد متاسفانه روشنفکری چپ ما قبل از اینکه شناختی از جهان پیدا کند، در فکر تغییرش بود. حتی زندگی در کشورهای غربی نتوانست بر ضعف اراده و خصلت نامدرن روشنفکری چپ ایران تاثیری داشته باشد.

تجربه چند دهه اخیر نشان داده است طی هر جنبش سیاسی، هر کس، هر کجا که هست، موضع و جایگاه خود را ترک می‌کند و مشغول سنگرسازی می‌شود، بدون اینکه توجهی به آتش‌بار فکری داشته باشد. هنوز هم میل به دخالت عملی باعث بازماندن افراد از کار نظری می‌شود. ما می‌خواهیم ساختارهایی را تغییر دهیم که خوب نمی‌شناسیم؛ ما می‌خواهیم طرحی نو و تاریخی تازه بسازیم، در حالی که هنوز درک درستی از تاریخ خود نداریم و درباره گذشته‌مان تئوری‌سازی نکرده‌ایم.

گرامشی به درستی روشنفکر را سازمان‌دهنده‌ی آگاهی یک جامعه می‌داند، چون روشنفکران همان‌قدر در ایجاد یک بلوک تاریخی مترقی می‌توانند نقش ایفا کنند که در سازماندهی سیستمی ارتجاعی! خلاصه اینکه نقش اصلی روشنفکران، ایجاد پیوند بین زیربنا و روبناست، یعنی همان نقشی که مدرنیته در ایجاد رابطه بین مدرنیسم و مدرنیزاسیون ایفا می‌کند.

حالا دیگر باید تاریخ و منطق را از هم تمیز داد. باید بین مفاهیم ناب مجرد و واقعیات پیچیده تفاوت قائل شد. باید مراحل مختلفی از روش‌شناسی را در تحلیل تئوریک پدیده‌ها لحاظ کرد. باید بین روشنفکران علمی، روشنفکران سیاسی و روشنفکران تبلیغی تقسیم کار کرد. به جای تمرکز بیش از حد روی جنبش‌های کارگری یا جنبش‌های مذهبی باید بیش از همیشه به جنبشی روشنفکری که آگاهی‌دهنده باشد، میدان داد. هنوز جامعه ایرانی درک درستی از روشنفکر ندارد و با عدم درک روشنفکری، آن را به نخبه‌های سیاسی و فرهنگی که بیشتر رویکردی چپ دارند، محدود کرده است، در حالی که این‌ها تنها دسته‌ای از روشنفکری محسوب می‌شوند که من به آن‌ها نام روشنفکران انتقادی و مترقی را می‌دهم. اکثریت جمعیت ایران را جوان‌ها تشکیل می‌دهند و اکثر آن‌ها تحصیلات دانشگاهی دارند و همان‌طور که می‌دانید هر تحصیل کرده‌ای می‌تواند متعلق به یکی از گروه‌های روشنفکری علمی، سیاسی یا تبلیغی باشد. دلیل اصلی مخالفت منبری-های حوزه علمیه قم با دانشگاه این است که آخوندها بهتر از همه ماهیت دانشگاه را شناسایی کرده‌اند. آن‌ها بهتر از همه می‌دانند که کار اصلی دانشگاه تربیت روشنفکر است. اصلن برای همین است که رهبران

جمهوری اسلامی هر ساله، حوزه فعالیت دانشگاه‌ها را محدودتر می‌کنند. با توجه به شیوع بی‌کاری طی چند دهه اخیر، اغلب این تحصیل‌کرده‌ها شغلی دارند که آن‌ها را به طبقه کارگر نزدیک می‌کند؛ یعنی شرایط در ایران طوری‌ست که اکثریت جمعیت با روشنفکرهاست و حتی بخش بزرگی از طبقه کارگر را می‌شود در این گروه قرار داد. می‌خواهم بگویم که ما در حیطه مدرنیته از موقعیت خوبی برخورداریم و با کمک این جمعیت بزرگ می‌توانیم هر چه سریع‌تر فاصله بین مدرنیزاسیون و مدرنیسم را از بین ببریم. حالا باید بخش‌های سیاسی و تبلیغی روشنفکری چپ با استفاده از تئوری‌های علمی به ایده‌سازی و ترویج الگوهای عملی و البته رادیکال بپردازند. با تکرار چند گزاره کلیشه‌ای و شعار نخ‌نما شده نمی‌توان "زیربنا و روبنا" را به هم پیوند داد و سرکردگی فکری و فرهنگی جامعه را به عهده داشت.

برای تعیین خصوصیات جامعه ایرانی اول باید جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری را بشناسیم، بعد هم مراحل تکامل تاریخی سرمایه‌داری را بررسی کنیم. بعد از این کار نظری، تازه می‌توانیم ببینیم ایران در کدام یک از این مراحل به قافله‌ی سرمایه‌داری جهانی وصل شده است. باید دید شیوه‌ی تولید آسیایی در ایران با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در غرب چه شباهت‌ها و فرق‌هایی دارد. باید به درک معنای بورژوازی ملی در جامعه‌ی ایران پرداخت. نماینده‌های سیاسی و فکری و سازمانی آن را مشخص کرد. باید دید روند رشد و تکاملش از چه مسیری گذشته و چه نقشی در مراحل مختلف تاریخ "مدرن" ایران بازی کرده است. اساسن چرا باید لیبرالیسم اقتصادی یا بورژوازی صنعتی را برابر و معادل لیبرالیسم سیاسی که مدام سنگ دموکراسی را به سینه می‌زند، قلمداد کنیم؟ آیا شرط اساسی برای تحقق دموکراسی در ایران حاکمیت "بورژوازی ملی" یا صنعتی‌ست؟ اگر این‌طور است، کدام نمونه‌ی تاریخی مصداق این فرضیه است؟ کدام نمونه این فرضیه را انکار می‌کند؟ احزاب ما هنوز رهبرانی دارند که از طبقه کارگر می‌خواهند یا در امور "دخالت نکنند" یا در صورتی دخالت کند که نقشی هژمونیک به آن‌ها واگذار شود. این‌ها پیش از اینکه تعریفی از طبقه کارگر ارائه بدهند، بحث را اول تمام شده فرض می‌کنند و بعد از آخر شروع می‌کنند. اصلن کدام طبقه‌ی کارگر؟ کدام گروه را کارگری می‌دانید و کدام اقشار را غیرکارگری!؟

باید اول دید طبقه‌ی کارگر ایران در چه شرایطی شکل گرفته است. نقش آن در تاریخ مدرن ایران چیست؟ چه کسانی متحد و هوادار این طبقه محسوب می‌شوند؟ چه کسانی دشمن آن‌ها هستند؟ چرا؟ اساسن طبقه کارگر بر چه مبنایی باید نقش هژمونیک را بر عهده بگیرد؟ بر مبنای کدام قدرت و نیروی سازمانی، کدام نیروی فکری؟ اصلن برنامه این طبقه چیست؟ آیا گرایش‌های مختلف سیاسی که در درون طبقه کارگر قرار دارند تا به حال توانسته‌اند حتی حول یک پلاتفرم به توافق برسند؟

آیا طبقه کارگر و چپ ایران، با این‌همه ضعف تئوریک و مشکلات عملی و عملکردی، می‌توانند به تنهایی موتور محرک اقتصادی، سیاسی، فکری و فرهنگی جامعه‌ی ایران باشند؟

متاسفانه خیلی از مسائل مثل مسئله‌ی دموکراسی وجود دارد که هنوز چپ ایرانی به درستی به آن نپرداخته است. هنوز هم چپ قدیمی ایرانی در مدارهای قبلی و کلاسیک حرکت می‌کند و نمی‌شود آن‌ها را متحول کرد، مگر اینکه نقش کلیدی روشنفکری را دوباره به آن محول کنیم.

ما طی چند دهه اخیر مدام به روشنفکری حمله کردیم بدون اینکه آن را بشناسیم. بدون آنکه درک درستی از روشنفکر داشته باشیم. دیگر راهی وجود ندارد مگر بزرگداشت روشنفکری و بازگرداندن حیثیت اصیلش به نامی که در ایران بدل به فحش شده است. وای به حال کشور و مردمی که کلمه روشنفکر را صفتی بد قلمداد کند.

این روشنفکرانِ شعاریِ دیروز و مذهبیِ امروز

آدم واقع بینی‌ست، یعنی این طور نشان می‌دهد. اخبار را دنبال می‌کند در روزنامه‌ها، کاغذ را که از دستش بگیری یک‌کاره جعبه‌ی جادویی روشن می‌شود و می‌رود روی بی بی سی نیوز و بعد هم فلان تلویزیون خبری امریکا! اگر بگویی بیا دمِ پنجره یکی تصادف کرده محال است بشنود، چون سی ان ان دارد ماشینی را نشان می‌دهد که وسطِ خیابان له شده! او خودش را در واقعیت دخیل می‌داند و نمی‌داند که تنها تفاوتش با شی این است که چشم دارد. او وانموده‌ای از انسان قرن نوزدهم است، به او رُل تماشاچی در سینمایی داده‌اند که سرمایه‌داری تولید کرده. او حتی نمی‌تواند زندگی خودش را تغییر دهد اما مدام از مارکس می‌گوید که وقتی ازش درباره‌ی حزب سوسیال دموکرات فرانسه که خود را مارکسیست می‌دانست پرسیدند، گفت: "خوب است که حداقل می‌دانم من مارکسیست نیستم."

او آدم واقع بینی‌ست چون مدام در حال دیدن واقعیتی‌ست که رسانه‌های سرمایه‌داری تولید می‌کنند. برای او صدّام و بن لادن می‌سازند و وادارش می‌کنند وارد جنگی شود که چیزی جز جنگ رسانه‌ها نبوده و همین که درمی‌یابد سرِ کاری بوده به یک عروسکِ دیگر نقشِ هیتلر می‌دهند تا ترس همچنان در کمین باشد. متاسفانه آن‌چه او می‌بیند وجود ندارد ولی چون رلِ تماشاچی را به او داده‌اند مجبور است ببیند. او شی است و تنها تفاوتش این است که چشمی دارد به درشتی رسانه! مدیاها جای او می‌بینند، ژورنالیسم جای او فکر می‌کند و تا به خودش می‌آید که بگوید "نه!" ژیژکی دست و پا می‌کنند که حرفِ دلش را بزند پس می‌شود مثل ژیژک که مثل خودشان است. کاپیتالیسم گرچه خالق دمکراسی‌ست اما هرگز آری را به نه ترجیح نمی‌دهد چون برای جوریِ بار هم که شده به هر دو احتیاج دارد. درست است اکثریتی می‌خواهد که آری بگوید اما هم‌زمان نیاز مبرم به نه دارد که در برابر قرار دهد، پس اقلیتی تولید می‌کند شدیدن چپ! که هر دو اویند؛ اویی که حتی نمی‌تواند زندگی‌اش را تغییر دهد، با این‌همه واقع‌بین است و هرچه خارج از این مناسبات باشد جز ایده‌ای فراواقعی و ایده‌آلیستی نیست! او انسان موفق امروز است، شاعر است، متفکر

است، کارگر است، مهندس و پزشک و مهم‌تر از همه واقع‌بین است؛ ما همه او هستیم. برای همین است که درمانده‌ایم، مانده‌ایم حالا در برابر این‌همه ما که همه یک نفرند، من باید چه کار کند که خیال کنیم آرمان-خواه و ایده‌آلیست نیست.

من یک نهِ واقعی هستم، یک منِ به ستوه آمده، اما شما نمی‌فهمید و برایم پاپوش درست می‌کنید، آن هم فقط برای اینکه مثل اوی مهندس و کارگر و شاعر نیستم. جنگ طبقاتی من جنگی‌ست علیه تمام طبقات! با این‌همه، حتی به جنگ اعلان جنگ داده‌ام، چون نمی‌خواهم صرفن یک تئوریسین آوانگارد سیاسی باشم. من با نظام سرمایه‌داری اکیدن مخالفم اما آن‌قدر خر نیستم که ندانم طرح‌های مارکسیستی در مبارزه اجتماعی نیز تک بعدی‌اند. سرمایه‌داری کارش به جایی رسیده که حالا جز سکس، عشق را هم دارد می-فروشد، اما چین که زاییده گاییده‌ی مرامی مائوئیستی‌ست نیز اخیرن زنی تولید کرده سکسی ـ ماشینی که انگار بازار خوبی هم در کشورهای عربی دارد. تو این‌ها را نمی‌بینی چون فقط رسانه‌ها را می‌بینی و نمی‌دانی که این حرف‌ها آرمانی نیست، وظیفه‌ی منِ نوعی‌ست که روشنگری کنم حتی اگر فلسفه‌ی سوسول فرانسوی پیش‌تر مرگ مرا اعلام کرده باشد. از مرگ روشنفکرِ لیوتار [این پدر پست مدرنیسمِ عشوه‌ای فرانسوی] تا مرگ مولف بارت فاصله چندان نیست. از وقتی که بارت نوشت اگر زبان لب باز کند مولف می‌میرد و تنها همین مرگ است که خواننده می‌زاید زیاد نگذشته اما همین زمان کوتاه کافی بود تا زبان زیر سیطره‌ی نگاهی متن‌محور بدل به متافیزیک شده، زبان ـ خدایی پست مدرنیستی مدِ روز شود. لیوتار هم که از مرگ روشفکر نوشت تنها به انهدام وجوهِ کلاسیکِ روشنفکری که سوژه‌محور بود نظر داشت اما اتاق‌های فکر حکومت اسلامی ایران این دو نظرگاهِ بیشتر تئوریک را با مرگ قهرمان اسمیت گره زدند و سنّت را دوباره در میدان احضار کرده، روشنفکر رفته رفته بدل به ناسزایی شد که هنوزاهنوز به اهالیِ فکر نسبت داده می‌شود. این در حالی اتفاق می‌افتد که هم آلتوسر و دریدا، هم لیوتار و فوکو، هم "بدیو" و هم شومنِ به ظاهر چپی چون ژیژک، همچون گرامشیِ کبیر روشنفکر را سازمان‌دهنده‌ی آگاهی یک جامعه می‌دانند. نقش اصلی یک روشنفکر، ایجاد پیوند بین زیربنا و روبناست؛ این همان نقشی‌ست که مدرنیته در ایجاد رابطه بین مدرنیسم و مدرنیزاسیون ایفا می‌کند. تو اما این‌ها را نمی‌فهمی و تنها به اکسیونِ علنی و سیاسی معتقدی و سیاست را سوراخی می‌دانی که اگر امشب قورت بدهد نُه ماه دیگر ثمر می‌دهد. من همیشه حالم از شما شارلاتان‌های بی‌سواد و سیاست‌زده به هم خورده، پس چرا نگویم که آزادی کاپیتالیستی بوی استخوان‌های سیاه آفریقا می‌دهد؟ یک آنارشیست واقعی پیش از مبارزه طبقاتی و گنده‌گوزیِ خفنی چون تغییر جهان، اول باید بتواند زندگی‌اش را تغییر داده، سبکِ خودویژه‌اش را جانشین شیوه‌ی ثابت زندگی همگانی کند؛ سبکی بدون خشونت! بدون تلویزیون که جای تابلوی نقاشی را اشغال کرده. او دیگر نباید نگران حرف‌های مردم [این واژه مبهم و چندش‌آور] باشد که حالا منبع خوراک ارتجاع شده.

خیال کرده‌اید به شعور توده دل بسته‌ام، فکر می‌کنم فرداست که ایران تغییر کند؟ این‌ها را می‌نویسم که خودم را تغییر بدهم تا شاید این انقلاب را توی نوعی ببینی و در این تناظرهای یک به یکی که اتفاق می‌افتد چیزی عوض شود. تو به فرهنگ آن ایران و مردمش بدبینی اما من مطمئنم توی روشنفکرمآب، سطحی و بدوی و شعاری‌تری، البته من هم مثل توام، پس باید بنویسم که تغییر کنم. درست است کار دارد، وقت می-برد اما درست است.

می ۲۰۱۳

روشنفکران مذهبی

همسرش روسری‌اش را برداشته، خودش هم خوب می‌پوشد، خوب حرف می‌زند، دیگر در او اثری از شکنجه‌گر نیست اما از نظر من وی در نهایت یکی از اکبرهای گنجی‌ست که آزادی‌خواهی‌اش هم بوی گند و گُه می‌دهد. من وقتی خاتمی رئیس جمهور بود، یعنی وقتی اصلاح طلب‌ها [این حزب‌اللهی‌های مخفی] حکومت دست‌شان بود از ایران فرار کردم. خمینی و خاتمی و خامنه‌ای همیشه یک نفر بودند، هر سه یک نفرند، یک حزب‌اللهی حتی اگر خودش را با صابون گلنار بشورد نمی‌توانند سمت چپ مجلس بنشینند. حزب‌اللهی عوض‌بشو نیست؛ تا ابد حزب‌اللهی باقی خواهد ماند. عقم می‌گیرد وقتی یکی از این فاطی کماندوهای لندن‌نشین خودش را اپوزیسیون می‌خواند. این‌ها حتی کلمات را خراب کرده‌اند! هیچ ملایی هرگز عوض نشده؛ تاریخ می‌گوید که ملاها مدام عوضی‌تر شده‌اند. هرگز صف از بین نخواهد رفت، صف هنوز وجود دارد، آن‌ها فقط می‌توانند ادعا کنند حزب‌اللهی بهتری شده‌اند، می‌توانند در بی بی سی و صدای آمریکا سکسی بپوشند، باد ولی چادرشان را همیشه ترجیح خواهد داد. این روزها خود حکومت اعلام کرده تنها پنجاه درصد مردم تهران در انتخابات شرکت کرده‌اند اما قریب به اتفاق نسل اصلاح شده‌ی حزب‌اللهی‌ها، آن پنجاه درصد را مردم حساب نمی‌کنند. این‌که این بار خیمه‌شب‌بازی نتوانسته نیمی از تهران را تحت تاثیر قرار دهد اتفاق کوچکی نیست اما ندیده‌ام مدیایی از این رویداد بزرگ بگوید چون حزب‌اللهی‌ها مثل کرم همه جا وول می‌خورند. آن‌ها جهان را به اصول‌گرا و اصلاح‌طلب تقسیم کرده‌اند. موافق و مخالف هر دو خودشانند و لاغیر! این روزها حزب‌اللهی‌ها دیگر پیرهن یقه‌ملایی نمی‌پوشند. حالا کراوات‌ها، مینی‌ژوب‌ها، حزب‌اللهی‌ترند. دیشب وقتی زنگ زد نگفتم برای این‌که حزب‌اللهی‌ست، نگفتم که بوی گند و شاش می‌دهد، من آدم مبادیِ آدابی هستم، دوست نداشتم توی ذوقش بزنم. گفتم مرا ببخش! با این‌که دیگر چادر نداری، هنوز کون خوبی داری، ولی من حول و حوش سیاهکل بزرگ شدم، با زن شوهردار نمی‌خوابم.

امام نوازی

سال ۵۷ است، خمینی می‌آید و مردم او را در قرص ماه زیارت می‌کنند و جمعی از اهالی کانون نویسندگان ایران که می‌خواستند با مردم همراهی کنند، به دست‌بوسیِ امام می‌روند تا نسخه‌شان پیچیده شود و امریه بگیرند که زین پس چنین و چنان بنویسند! روشنفکری که مدام مردم را دنبال کند جز نامجویی نمی‌کند. روشنفکر کسی‌ست که مردم را دنبال خود بکشاند.

هدایت در تمام زندگی‌اش نسبت به خطر ملا و استعمار عربی هشدار داده بود، اما این عده از اعضای کانون که قریب به اتفاق‌شان شیفته‌ی ادبیات صادق بودند به پابوس ملا می‌روند و به اصلاحات او دل می‌بندند! چرا شاملو که خود آن زمان دبیر کانون نویسندگان بوده فریبِ پیشنهاد برخی از اعضای کانون را که گرایش به حزب توده و مجاهدین خلق داشتند نمی‌خورد و علاوه بر این‌که در این ضیافت ملایی شرکت نمی‌کند؛ در تاریخی‌ترین سرمقاله‌اش نسبت به یورش ارتجاع و آخوندیسم هشدار می‌دهد!؟ نصرت که آن زمان در تهران زندگی می‌کرد چرا در این بالماسکه شرکت نمی‌کند!؟ دلیل مشخص است! چون امثالِ این هر دو از دیدمان تاریخی و روشنفکرانه برخوردار بوده مستقل بودند و از لیدرِ هیچ حزبی سفارش نمی‌گرفتند. بین اسامیِ حاضر در بیت امام، اسم ساعدی و مختاری هم آمده که در پاکیزگیِ سیاسی‌شان هیچ شکی نیست اما چرا این هر دو نیز مرتکبِ آن اشتباهِ تاریخی می‌شوند!؟

این مقدمه را نیاوردم تا اشتباهِ جمعی از اعضای کانون را یادآوری کنم که این جز تُفِ سربالا نیست، این‌ها را نوشتم تا کیچ‌ها و مدعیانِ کیچ به خود بیایند و این‌قدر کیچیسم را رعایت نکنند.

دسامبر ۲۰۱۵

نسل بی تاریخ

گیرم که از تاریخ نداند ولی از همین دیروزِ نزدیک که باید بداند، پس چرا جشن می‌گیرد!؟ چرا قاتلی را به قاتلِ دیگر ترجیح می‌دهد!؟ او شاعر است، نویسنده‌ست، هر ساله مرثیه‌ای برای مرگ مختاری می‌نویسد، روشنفکری مبارز است، فکر می‌کند که سال‌هاست دارد علیه حکومت می‌جنگد و انتظار دارد تاریخ از این توّهمی که او دارد قدردانی کند. در حالی که خود از تاریخ هیچ نمی‌داند یا عمد دارد که فراموش کند. او مدیر و متفکر نیست چون به خاطر نمی‌آورد و حکومت اسلامی از همین ضعف او استفاده‌ها کرده؛ از روشنفکری ظاهرن مستقل، بی که بداند یا بخواهد سربازی جان بر کف می‌سازد. تعداد این مزدوران کم نیست؛ کم نیستند تعداد آن‌هایی که خوشحالند. دری نجف آبادی قاتل روشنفکران دهه هفتاد یا ملای شکنجه‌گر محمدی ری شهری از زمره هفت نفر اولی هستند که انتخاب کرده‌اند تا بروند خبرگان و نقشه‌ی قتل بکشند. مدیاها همه خوشحالند که جای قاتل‌ها عوض شده، نجف آبادی جای یزدی نشسته ری شهری جانشین مصباح شده. وای این گروتسک را تاریخ چه نام می‌دهد جز بلاهت!؟ دارم به شعور و شجاعت پوینده فکر می‌کنم وقتی که فریاد برمی‌داشت بیشتر ما از زمره ناباورانیم پس چرا باید اساسنامه‌ی کانون نویسندگان را خدا آغاز کند!؟ دارم به مختاری که مرگ او دارد هی بچه می‌کند فکر می‌کنم، به سامی به سیرجانی به دو بطریِ خالی مشروب که روی مرگ مترجم بورخس، پاز، ملویل و کنراد و کوندرا انداختند، به احمد میرعلائی فکر می‌کنم، به زال‌زاده و تفضلی، به غفار حسینی که صدایش فقط در خانه خفه شد. دارم به دادگاهی که هرگز علیه ری شهری و نجف آبادی تشکیل نشد فکر می‌کنم. یعنی روشنفکر امروزینِ ایرانی کسی‌ست که جان می‌گذارد تا جای دادگاه، قاتل روشنفکران را بر کرسیِ مجلس خبرگان بنشاند!؟

فوریه ۲۰۱۶

ژورنالیسم ایرانی ۱

من به ژورنالیست ایرانی مشکوکم؛ ژورنالیست ایرانی حقیقت ندارد؛ ژورنالیست ایرانی اثبات کرده کـه دلال است؛ ژورنالیست ایرانی پرانسیپ ندارد، همه جا کار می‌کند، همه جـور کـار مـی‌کنـد؛ ژورنالیسـت ایرانـی همکار سانسور است پس سانسورچی‌ست، به خارج هم که می‌آید جز سانسور هیچ کاری از او برنمـی‌آیـد. اول دنبال صف می‌گردد، بعد دمِ سرحلقه را می‌بیند، و حالا جای ملای مثلن مخالف داخلی، می‌شـود مریـدِ یک اشکولِ تا دیروز حکومتیِ خارجی، بعد هم سنگ حقوق بشر را به سینه می‌زند. اساسن این سال‌ها پـول فقط توی حقوق حشر است؛ پول‌هایی که کمپانی‌های امریکایی و اروپایی خوب می‌دانند بـین چـه کسـانی تقسیمش کنند، اخیرن هم ریال عربستان وارد بازار خبری لندن شده و دارد کولاک می‌کنـد پدرسـگ! دارنـد همه را از دم می‌خرند، دیگر پوند و دلار و تومان ایرانی صرف نمی‌کند.

تلخ است اما واقعیت دارد. همه هم از این بازار مکاره خبر دارند اما کسی دم نمی‌زند، چـون بلاهـت رحـم نمی‌کند، طوری برات پاپوش درست می‌کند که خودت هم نمی‌فهمی از کجـا خـوردی. سـکوت در چنـین شرایطی نام دیگرش خیانت است. آیا این‌همه فعال سیاسی کمونیست نمی‌داند که دارد چه بر اوضـاع مـی-رود!؟ تکرار شعارهای نخ‌نما و تخمیِ سابق دیگر نه به کار می‌آید نه کاری‌ست.

طرف تا وقتی که ایران بوده کسی نبوده جز معاون وزیر یا عضو شورای سردبیریِ فـلان روزنامـه‌ی کثیـف، همین که از ایران مثلن فرار می‌کند، می‌شود دبیر فلان بخش صدای امریکا، یا معاون بی بی سی، این دو جـا که نشد می‌رود رادیو فردا یا زمانه یا یکی دیگر از بنگاه‌های خر رنگ‌کنیِ خبری، بعد هم یاد می‌گیرند توپ را چگونه بین هم پخش کنند. این‌همه زندانی در ایران داریـم، از بهـایی گرفتـه تـا کـارگر و معلـم و فعـال آنارشیست، کسی حتی اسم‌شان را نشنیده، اما نیاید آن روز که ژورنالیسـتی اُردنگـی بخـورد آن وقـت اسـم نداشته‌اش در تمام مدیاها تیتر می‌شود، تقریبن همه‌شان هم مثل هم کار می‌کنند چون همه‌شـان از یـک جـا پول می‌گیرند، البته این وسط این‌ها یک فرقی هم با هم دارند، چون برخی به دلار و برخی پوند و تعـدادی هم یورو و این اواخر همه ریال می‌گیرند.

ژورنالیسم ایرانی این موجود کثیف و بی‌سواد وطنی طی این سال‌ها تقریبن همه چیز را به گُه کشیده؛ مثلن در زمینه مسائل سیاسی اکبر گنجی با آن تحلیل‌های بندتنبانی همه جا هست. در واقع او تحلیل نمی‌کند، تنها اطلاعات درست و غلطی را که توسط نوچه‌های خبرنگار به دستش می‌رسد سر هم‌بندی می‌کند؛ در حقیقت کار او نه تحلیل سیاسی بلکه جز جاسوسی خبری نیست. امثال او کم نیستند، اسم‌هایی که شناسنامه نداشتند و ناگهان مثل قارچ همه جا سبز شدند. در زمینه مسائل فرهنگی علی‌الخصوص ادبی که اساسن رسوایی را در زنبیل کرده‌اند. تقریبن ما دیگر در ایران شاعر و نویسنده‌ی مستقلی که در نشریات فعال باشد نداریم؛ ژورنالیسم کثیف ایرانی همه را خانه‌نشین کرده؛ اوضاع اصلن خوب نیست؛ جمهوری اسلامی اگر در تمام زمینه‌ها شکست خورده باشد از حیث صادرات ژورنالیسم واقعن موفق عمل کرده، در چنین بلبشویی محال است یکی کار خبری کند و اندک استقلالی داشته باشد. از یک مرید، از یک نوچه آیا کاری ساخته‌ست!؟

می ۲۰۱۶

ژورنالیسم ایرانی ۲

کاش هیچ مدیا و رسانه‌ی فارسی زبانی که سیاسی می‌نویسد وجود نداشت. این روزها حتی آن‌هایی که واقعن مخالف حکومت اسلامی‌اند دقیقن آن‌گونه مخالفت می‌کنند که دلخواه دیکتاتوریِ اسلامی‌ست! طی دو هفته‌ی گذشته حتی یک مدیا ندیدم که اختلاف نظر یا دشمنیِ بین روحانی و خامنه‌ای را تیتر نکرده باشد!

حال ایران طبق معمول خراب است، اوضاع نفت خراب است. توی این وانفسا عربستان هم دست بردار نیست هی دارد خراب‌ترش می‌کند. اوباما هم کارش را کرده شلوارش را کشیده بالا دیگر کاری به وضع خراب دولت روحانی ندارد. طفلی‌ها می‌خواستند هداهگیر کنند، دادند! اما نکردند! خوب هم دادند اما طرف مقابل حتی مجالِ دید زدن بهشان نداد. تقش هم اواخر همین فوریه درآمد و برخلاف ادعای تمام مدیاهای فارسی زبان، اختلاف روحانی و خامنه‌ای کاملن صوری‌ست. مستر ظریف طی مذاکره طولانی‌اش با همتای آمریکایی‌اش محال بوده بی رخصت و اجازه‌ی امام خامنه‌ای حتی آب بخورد. این‌که آقا در خطابه‌های نوروزی‌اش آن‌گونه به نتایج برجام و دولت روحانی توپید، به خاطر این بوده که بوی شکست تازه‌اش را شنیده بوده، باز طبق معمول می‌خواسته به امت شهیدپرور آدرسِ غلط بدهد که من نبودم و با این‌ها یعنی همان وطن‌فروشان آینده پا نیستم، نبوده‌ام.

روحانی هم که حالا زیرش زاییده مدام دارد توپ را می‌برد به زمین سپاه یا جناح مقابل و برای این‌که مقبولیتش را نزد برخی به طور کامل از دست ندهد کم کم دارد سعی می‌کند کارشکنیِ جناحِ ریش و پشم را مسئول مستقیم از دست رفتنِ یک فرصت بزرگ (برجام) معرفی کند، در حالی که هرگز فرصتی در کار نبوده یا این مجال را همان زمان مذاکره که تنها درباره جای ویرگول‌ها در متن "نوترکمانچای" بحث می‌کردند از دست داده بودند.

این روزها هوای ایران واقعن خراب است، فجیع‌تر هم می‌شود! متاسـفانه آن‌هـایی کـه در داخـل مـرگ بـر آمریکا می‌گویند و در خارج منتش را می‌کشند تا دلارهای به یغما رفته‌ی ایران آزاد شده در یمن و سوریه و لبنان خرجش کنند باز کار دست ایران داده‌اند.

همان زمان مذاکره یکی از خبرنگارهای مکش مرگ ما که به بروکسل رفته بود، عکس‌های مسـتر ظریـف را وقتی که از روی بالکن برای خبرنگارها عشوه می‌آمد نشانم داد، چند بار ازش پرسیدم چرا فقط از بالاتنـه‌ی مستر ظریف عکس انداخته‌ای!؟ گفت: وا! حالا چرا این‌قدر گیر دادی به عکـس تمـام قـد! گفـتم کنجکـاوم بدانم وقت‌هایی که میز مذاکره را ترک می‌کرد و می‌آمده روی بالکن تا برای شما قمیش بیاید شلوارش پایین بوده یا پاره!؟

آوریل ۲۰۱۶

ژورنالیسم ایرانی ۳

یک سیاستمدار فقط آن‌جا به هوش احتیاج دارد که بخواهد بلاهتش را ترویج کند، برای همین تمام رؤسای جمهورِ دنیا یا ژورنالیستند یا ژورنالیستی معاون اول‌شان است. آقای خامنه‌ای که واحد دشـمن‌سـازی را بـا هیتلر پاس کرده از وقتی که رییس جمهور شده بر این نکته واقف بوده و با اینکه از زبان‌شناسی هیچ نمـی-داند، سمیولوژیستی قهار است که از نشانه‌های شمایلی بهترین استفاده‌ها را می‌کند. این ژورنالیسـت ژنـی از شیطنتی شیطانی برخوردار است که در فجیع‌ترین وضعیت هم بی‌خیالش نمی‌شود. آقـا ایـن بـار هاشـمی را خوب کوک کرده به او حال اصیل انگلیسی داده تا همه را برای رأی سلبی هم که شده پای صندوق بکشاند. هم هاشمی هم خاتمی از این لحاظ این بار در انجام مأموریت‌شان موفق بودند و باعث شـدند ملـت شـهید پرور به داوطلبان خبرگان تهران لیستی رأی دهند تا امید از دست نرود اما شیطنتِ خامنه‌ای بالاخره باید یک جایی گل کند. پس ناگهان جنتی تهِ لیست برگزیدگانِ خبرگان تهران می‌نشیند تا نفـرت سراسـری از او کـه مردم را پای صندوق کشانده احساس نکند به پیروزی رسیده امیدشان بدل به کشک شود! از طرفی خامنه‌ای موفق شده توسط هاشمی، مصباحِ جاه طلب را که می‌توانست فردا مزاحم اصلی رهبری مجتبای جوان باشد از میدان خارج کند تا نرخ امید در بیت رهبری صعودی باور نکردنی داشته باشد. همیشه ملتی که امیدش را از دست بدهد ترجیح می‌دهد بخوابد، ایرانی‌ها نخوابیده‌اند، فقط خودشان را به خواب زده‌اند، بـرای همـین محال است بتوانی بیدارشان کنی. متاسفانه هر چه صدایت را بالا ببری صدای خر و پف‌شان بلندتر می‌شـود و همین بی‌خیالیِ مردمی ما نویسنده‌های ایرانی را دچار افسردگی کرده است و جز تنهایی انجام نمـی‌دهـیم؛ البته هیچ نویسنده‌ای در هیچ کجای جهان شاد و خوشبخت نیست اما وقتی واقعن احساس بدبختی می‌کنـد که بدبختی را نتواند بفهماند.

حالا حکایت من است که هرگز مردم مخاطبم نبوده‌اند و جز خطاب به الیتِ ایرانی ننوشته‌ام.

هی شاعر دوست داشتنی! نویسنده‌ی وطنی! اگر نمی‌توانی بفهمی لااقل برای آن‌ها که نمی‌فهمند هورا نکش!

ژورنالیسم ایرانی ۴

من کاری به چهار تا جوان که یک دو پنج سال است آمدند این طرف و هر را از بر تشـخیص نمـی‌دهنـد و نمی‌دانند همکاری با فلان تلویزیون و رسانه خارجی فرقی با همکاری با صدا و سیمای ایران نـدارد نـدارم، اما با تو کار دارم دوکاره! با توی توده‌ای که حالا داری چپ می‌زنی و مدام پاچه‌ی چنـد پاچـه ورمالیـده از جنس خودت را می‌گیری کار دارم! درک کج و ذهنیت عقب افتاده‌ات را من یکی خوب می‌شناسم آن هم از ایران؛ یعنی از همان وقتی که در همان مجله یکی به میخ می‌زدی دو تا به نعل! رادیکالیسم تو بوی گنـدِ گُـه می‌دهد، ژست اخلاقی و بی طرفانه‌ات نمایه خارکسدگی منحط توست سردبیر سابق! تو از آن جنس حرام‌زاده‌هایی که چند رأسه می رقصد و می‌رقصاند. غیاب امثال تو از حضور امثال تو بهتر است که نه هنر دارند نه سواد. از این سو و آن سو می‌گیری و مونتاژ می‌کنی و در تلویزیون‌های بی بی سی و صدای امریکا بلغور می‌کنی، برای هر چُس‌ناله‌ی چهارصد کلمه‌ای‌ات هم از سایتی مثل بی بی سی چهارصد هـزار تومـان مـی‌گیری، پس نباید پاچه‌ی همگنانت را که بسیار کمترش را از مدیاهای مشابه داخلی می‌گیرند بگیـری. خـاک بر سرِ آن ملت گاو که زیرِ استاتوس‌های کثیف‌تر از خودت هزار لایک مـی‌کارنـد. مـن یکـی مانـده‌ام چـرا حرام‌زاده‌ها بالاخره یاد نمی‌گیرند نباید از حرام‌زادگی ایراد بگیرند.

والذاریات

کشورهایی که دولتی دیکتاتور دارند به طرز فجیعی سیاست زده‌اند؛ یعنی سیاست در چنین جوامعی خود را در همه امور دخالت می‌دهد و همین دخالت باعث می‌شود که بیماری پارانوئید ابتدا به شخصیت‌ها و رفته رفته به آحاد مردم سرایت کند. سوءظن و بدبینی، عدم اعتماد به نفس و از همه مهم‌تر حسادت، از نشانه-های بارز این بیماری‌ست که این روزها اغلب ایرانی‌ها به آن دچارند.

آن‌ها که مرا از نزدیک می‌شناسند می‌دانند که مطلقن منفی‌باف نیستم اما چه کنم که این روزها شاهد بروز معضل‌هایی در فضای فرهنگی و سیاسیِ فارسی‌زبان هستم که اگر طرح‌شان نکنم هستی‌ام بی دلیل خواهد بود و بی شک سکوت در برابرِ آن جز خیانت نامِ دیگری نخواهد داشت. متأسفانه طیِ دو دهه اخیر، تمام سیاست‌های فرهنگیِ اتاق‌های فکر جمهوریِ اسلامی در نهایتِ تیزهوشی به اجرای کامل درآمده، طوری که حتی روشنفکرهای شعوریِ ایران نیز متر و میزانِ خود را از دست داده، فاقدِ قدرتِ تشخیصِ سره از ناسره-اند. حالا دیگر تمام مراکز میکروسکوپیک و ماکروسکوپیک روشنفکری که پیش‌ترها توانِ تاثیرگذاری داشتند، رویکردی انفعالی دارند و در برابر هر حرکتِ تازه‌ای که اتفاق می‌افتد جز رُلی بازدارنده ایفا نمی-کنند. کسی از اوضاعِ روز راضی نیست، همه می‌نالند اما هیچ‌کس کاری نمی‌کند، همین ناتوانی در تصمیم-گیری و ابرازِ وجود، باعث شده حسادت بر همه چیره شود. حالا دیگر هم آن‌چه که می‌گویند "عالی‌ست" محصول سیاست‌گزاریِ قدرت است، هم آن‌چه طردش می‌کنند، هیچ‌کس هم خودش را در مواجهه با این "والذاریات" مسئول نمی‌داند. این توپ لعنتی با پای هیچ‌کس جفت و جور نمی‌شود؛ هر که آن را یک‌کاره پاس می‌دهد به دیگری تا شاید هرج و مرج غایی شده، سوشیانتی ظهور کند!

دوستِ پیش‌تر فرهیخته‌ای دیروز می‌گفت "تو که پاسپورت انگلیسی داری چه کار داری به ایران؟ ول‌شان کن! فکر کن شاعری انگلیسی هستی که انتشار کتاب‌هایش در ایران با استقبال هم روبرو شده، کسی در ایران دیگر گوش ندارد، چشم ندارد، همه هم مستحقِ چنین وضعی هستند. این‌طور که می‌نویسی فقط باعث می‌شوی باز ممنوع‌القلمت کنند!" حالا که می‌بینم چنین شخصیتی که تا دیروز احترام ویژه‌ای برایش قائل

بودم این‌همه منفعل شده، بیشتر نگران شده‌ام. یکی بالاخره باید آستین بالا بزند، نق‌زدن بـس اسـت، بـا آه و ناله کاری درست نمی‌شود؛ باید کاری کرد.

خفه شو الدنگ

مثلِ مثل این شاعر محال است ادبیاتِ کمریِ فارسی به این زودی بزاید نوچه! علی عبدالرضایی بودن سخت است بچه! تو را سنَنه که من حالِ اصیلِ انگلیسی در قسطنطنیه می‌کنم! به تو چه!؟ کلماتت ورم دارد، حتی اگر خودشان را جر بدهند بر پوستِ هنوز صافِ من نمی‌نشینند. چه کار داری نگذاشتند و حتی نخواستند بروم افغانستان که پاتوقِ شعرهای من است، من که کم نیاوردم! تخیلی دارم هنوز خدا، اگر بخواهم همه جا ایران است، همه جا افغانستان! بیخود نیست که هرازگاهی می‌روم ارمنستان، می‌روم دبی، ترکیه، تاجیکستان، به کوردستان و کوفت! تا در پیاده‌روهای تهران قدم بزنم، دست خودم نیست، من هنوز دلم در وطنم می‌تپد، کلماتم مالِ آن‌جاست، لیلام هنوز آن‌جا واویلاست، الکی که لنگرود اسم کوچک لندن نشده نفله! خیال‌ها سرش خرجِ صفحه کردم تا مُد شد، مطمئنم حتی اگر خانه‌ام را این‌جا موزه کنند امثال تو باز گوز گوز می‌کنند. درست است! متاسفانه انگلیسی‌ام! اما با انگلیس و در انگلیس غریبه! غربت سرنوشت من است، درد؛ دار و ندارم! تو اما از دور دستی در درد داری، دردمند نیستی و هنوز نمی‌دانی که درد در ندارد، در رو ندارد، برای همین نمی‌توانی که ببخشی، چون هویتی جز ایفای رُلِ مخالف نداری، من اما خودِ مخالفتم، خودِ خلاف و نطفه‌ی خلاف‌هام در ایران بسته شد نه در جنده‌خانه‌های آزادِ پاریس و استکهلم و سوهو! هنوز داستان‌های زندگی‌ام در ایران نقل مجالسِ روشنفکری‌ست. من آن‌جا نامی بودم، این‌جا علی عبدالرضایی نشدم، مثل توها به مدیاهای خارجی باج ندادم، به دایه‌های مهربان‌تر از مادر بوس! علی‌رغم آن‌همه دعوت از هیچ دولت جاکشی هم بورس نگرفتم. درست است که پناهنده‌ی سیاسیِ فرانسه بودم اما تنها از ریالِ جیبم خرجِ پناه کردم ریالی به هیچ دولتی بدهکار نشدم تا این را هر وقت دلم خواست نشان‌شان بدهم. به انگلیس هم که آمدم مهندسی کردم. گیرم که در هتل‌های زنجیره‌ای! من حتی بیگاری را به بی‌عاری و بی‌کاری ترجیح دادم، حتی وقتی که از سقف افتادم و به خاک نشستم از پا ننشستم نوشتم! برای همین است که

خلاف‌کار و خیانت‌کار را نادیده می‌گیرم. تو اما آن‌جا در نهایت دانشجو بودی، فعّالکی پیروِ یک ابلهِ سیاسی، یا آدمکی معمولی مثل گمنام که اسمش حتی بر سر درِ یک مستراح نوشته نشد. بی پولی کلافه‌ات کرده بود، بی دولی علاف! برای همین زدی بیرون و این‌جایی شدی و این‌ها همه یعنی تو این‌جا تبعیدی شدی. راهت را این‌جا پیاده کردی، نامت را این‌جا پیدا. تو در کشورت هیچ بودی؛ یک هیچِ ناپیدا. شاه نبودی که در تبعید بیگاری کرده باشی، شاعر نبودی، پس خفه شو الدنگ!

آدمی اقیانوس است

این‌ها را وقتی ببین که بینِ ایرانی‌ها نیستند، دو تا خارجی که می‌بینند غش می‌کنند، هی ضعف می‌روند، آبرو نگذاشته‌اند برای ایران، این انیرانی‌ها! بدجور سخت گرفته‌اند در حالی که زندگی بسیار ساده‌ست.
بسیارانی خودشان را جر می‌دهند که پیچیده‌اش کنند. زندگی پیچیده نیست فقط انواع دارد؛ مثلن رویاست برای آن‌که می‌داند که بیدار است؛ بازی‌ست برای احمق جماعت؛ کمدی‌ست برای شکم گنده‌ی پولداری که جز قاه قاهِ خنده، سوارِ لب‌هاش نمی‌شود و در نهایت روایتِ بیچارگی‌ست برای آدم بدبخت! فردا فقط شانس است، زندگی گارانتی ندارد پس گولِ این انواع را نخور! جز عروسک پیدا نمی‌شود در چنین نظمی! آدمی اقیانوس است، هر چه در خودش غوطه بخورد محال است به خود برسد. از برخی که خیلی مثلن فکر می‌کنند وقتی می‌پرسی چه می‌کنی با پُزی مکش مرگ ما جواب می‌دهند دارم دنبال خودم می‌گردم یا هنوز خودم را پیدا نکرده‌ام! این‌ها متفکر نیستند و از دم کسخلند! هنوز نمی‌دانند زندگی نمی‌کنند تا خودی را که پیشاپیش در کار نیست پیدا کنند بلکه زندگی می‌کنند تا خودشان را طراحی کنند، تازه این‌که می‌خواهند از خود چه بسازند مهم نیست، چه طور می‌سازند مهم است. طرف معروف است چون مجریِ فلان تلویزیونِ قرشمال است، به این شهرتِ کذایی پُز هم می‌دهد چون ملیونی گوسفند زیرِ هر عکسی که هوا می‌کند لایک می‌کارند. او خودش را ساخته اما زندگی را باخته چون خودش نیست؛ عروسکِ مدیاست!
زندگی آسان است اما بسیار سخت! سخت است؛ چون سادگی‌اش را درک نمی‌کنند، چون همه دوست دارند برای هیچ و پوچ زحمت بکشند، هزینه‌ی بالا بدهند و این یک جور کلاس است. خوب نگاه‌شان کن! جامعه‌ی یکدست! همه مثل همند! برو جلوی آینه، خوب نگاه کن! داری برای چه خود را جر می‌دهی مشنگ!؟

هیچ کس به مادر خود تجاوز نمی‌کند!

یک جاهایی تجربه بدل به علم می شود؛ مثلن وقتی نیوتن سقوط سیب را تجربه کرد، خانه‌تکانیِ بزرگی در فیزیک اتفاق افتاد. یک وقت‌هایی ولی تجربه سنّت را پدید می‌آورد و خیلی‌ها عدم تبعیّت از آن را برنمی‌تابند و غافلند سنّت به دکترینی درزمانی وابسته‌ست که با توجه به شرایط اجتماعی و سیاسیِ خاصی شکل گرفته. متاسفانه این‌ها دکترین را با علم این‌همان کرده، اغلب دچار سکتاریسم شده، قادر به خلق تاکتیک‌های تازه نیستند و گاردهای سیاسی و اجتماعی‌شان به شدت کلاسیک و سنتی‌ست، برای همین تازه را برنمی‌تابند و چون از درک نو عاجزند جای تأمل و تعمق به مخالفت و هوچی‌گری پرداخته، در سکت‌هایی قرار می‌گیرند که علی رغم شعار و ظاهر مدرن‌شان، آب در آسیاب ارتجاع می‌ریزند. روشنفکری ایرانی از این رفتارزنی‌های سکتاریستی و فرقه‌ای بیشترین ضربه ها را متحمل شده؛ مثلن وجود انواع فرقه‌های سیاسی سال‌های اوایل انقلاب که باعث تضعیف نیروی روشنفکریِ شعوری آن زمان شد حاصل سکتاریسمی‌ست که در ایرانی‌ها نهادینه شده! فرقه‌هایی که علی رغم شعار مردم‌محورشان تنها چیزی که برای‌شان اهمیت داشته نه مردم بلکه خواست لیدر یا فرد بوده است. متأسفانه این بینش و نگاه رهبرسالار به نسل نو نیز سرایت کرده، حالا دیگر سکتاریسم تنها مانع اتحاد طبقات مختلف اجتماعی‌ست. در واقع مردم-خواهی این‌ها جز بزکی اپورتونیستی نیست و روشنفکریِ شعاری هنوز دارد مشق‌های قبلی خود را بازنویسی می‌کند.

سکتاریسم محصول جمود فرهنگی و دگماتیسمی سیاسی‌ست که چون سرطانی مهلک روشنفکری ایرانی را عقیم کرده، طوری که دیگر کسی برای مبارزه صنفی و سندیکایی تاکتیکی تازه ابداع نمی‌کند مبادا سکترها به او حمله‌ور شوند. بیخود نیست که هر روزه بر تعداد روشنفکران شعاری و سکتاریست اضافه و از جمعیت روشنفکران شعوری کاسته می‌شود. این روزها دیگر کسی تولید فکر و تاکتیک تازه نمی‌کند و اگر معدودی

خودشان باشند و از سنت روشنفکری کلاسیک سیاسی پیروی نکنند و شیوه‌ی تازه ای را برای مبارزه شعوری برگزینند به سرعت انگ خورده و محال است دستآوردهای شعوری‌شان در نظر گرفته شود.
مدیاهای سرمایه داری نیز در این آشفته بازار بیشترین سود را می‌برند. مدیا فکر و فرد را برنمی‌تابند چون طرح این فکرِ تازه می‌تواند منافع مراکز سرمایه‌داری را که در بانک‌ها مستقرند به خطر بیندازد. مدیاها سکوی پرتاب سکترهاست؛ با آن‌ها مصاحبه می‌کند چون می‌داند درکی فراتر از باورهای سیاسی مردم ندارند و سوژه ی مخالفت‌شان تکراری‌ست و واکسن مقابله با آن را پیش‌تر به اذهان مردمی تزریق کرده‌اند.
ادبیات و هنر فارسی را نیز همین سکترها به گند کشیده‌اند؛ سکتاریست‌هایی که چون میمونی مقلد فکرهایت را به یغما می‌برند، تکنیک‌ها و خلاقیت های هنری‌ات را به نام خود سند می زنند و با یاری مدیاها و تریبون‌های فرقه‌ای‌شان در داخل و خارج به شهرتی باورنکردنی می رسند. با این‌همه باز دست برنمی‌دارند و برای این‌که دزدی‌شان لو نرود بیش از یک دهه در داخل و خارج سانسورت می کنند تا صدایت به جایی نرسد و این وقاحت را به حدی می‌رسانند که اگر نسبت به بلاهتی که چون سرطانی به جان نسل جوان افتاده اتخاذ گارد کنی و بخواهی لااقل در صفحه‌ی فیسبوک و اینستاگرامت به روشنگری بپردازی باز دست از سرت برنمی‌دارند و پرونده‌سازی را در دستورِ کارِ خود قرار می‌دهند.
واقعن این هراسِ فکری از کجا نشأت می‌گیرد!؟ این‌ها که در صنعت سانسور از جمهوری اسلامی نیز پیشروترند با کدام کارنامه خود را محق می‌دانند تا درباره نویسنده‌ای که ادبیاتش از آغاز تابلوی اعتراض بوده قضاوت کنند!؟ آیا همکاری با مدیاهای سرمایه‌داری که از مخالفان به عنوان نیروی فشار بهره‌برداری می‌کند تا به استعمار کمک شود معاملات اقتصادی‌اش را با سود بیشتری برگزار کند، از همکاری با ناشری خصوصی که خونِ دل‌ها می‌خورد تا شعر و شعورِ تازه‌ای را نشر دهد فجیع‌تر نیست!؟ این‌هایی که حتی یک بار مرا به تلویزیون ها و رادیوهاشان دعوت نکرده‌اند یا در وبسایت‌هاشان تاکنون اثری از من نبوده و حتی خبرِ انتشار آثارم را به زبان های مختلف نادیده گرفته‌اند، حالا چه اتفاقی افتاده که سنگ تبعیدی بودنم را به سینه می‌زنند و لقب شاعر و نظریه‌پردازی سیاسی و مخالف حکومت را به من اعطا کرده‌اند؟ چرا مهم-ترین کانال بی بی سیِ انگلیسی شعرهام را بارها پخش کرده اما بی بی سیِ فارسی تاکنون برای یک بار هم که شده لااقل یادی از موفقیت‌های ادبی‌ام نکرده است!؟ چرا خانم سارا دهقان از تلویزیون صدای امریکا تماس می‌گیرد تا برای انتشار کتاب‌هایم در نشر ناکجا گفتگو کند و مرا که در سفر بودم به لندن می‌کشاند، اما دقیقن دو ساعت قبل از قرار مصاحبه عذر می‌خواهد و عنوان می‌کند مسئولِ بخش فارسیِ صدای امریکا مخالف گفتگو با شماست!؟ تاکنون کسی از خود پرسیده چرا در این‌همه رادیو و تلویزیون خارجی خبری از علی عبدالرضایی که در هیئت نویسنده و نظریه‌پردازی مطرح که سال‌هاست ایران را ترک کرده نیست!؟
چرا باید حضور ده دقیقه‌ای من در صدای امریکا، آن هم در برنامه‌ای که به معرفی یکی از کتاب‌هایم اختصاص داشته، چپ و راست سنّتی را وادار کند تماس‌ها بگیرند و از تمام قدرت خود برای حذفم

استفاده کنند!؟ این‌ها که بیش از یک دهه در داخل و خارج به طور کامل سانسورم کرده‌اند، این اواخر چه اتفاقی افتاده که دایه مهربانتر از مادر شده‌اند!؟ آیا جز این است که می‌خواهند با هوچی‌گری به اداره سانسور ایران ندا دهند تا کتاب‌هایی که تازه در ایران منتشر کرده‌ام به طور کامل جمع شود؟ نکند معتقدند اعتبار سیاسی‌ام به مراتب از براهنی، رویایی، خویی، معروفی و دیگر نویسندگان تبعیدی که هر ساله در ایران کتاب‌هاشان منتشر می‌شود به مراتب بیشتر است که چنین به تکاپو افتاده‌اند؟ راستی آن‌ها که تا دیروز لقب ساد و ابلیس و هیولا و دون ژوان را پیشوندِ نامم کرده بودند و هر هفته یک کلک علیه من سوار می کردند، از چه ترسیده‌اند که طی روزهای اخیر این‌همه عزیز شده‌ام؟ همیشه علاوه بر حکومت، توده‌ای‌ها و دوم خردادی‌ها دشمنِ شعرها و تفکراتم بوده‌اند و تلاش ها کردند تا سر بر گردنم نباشد، حالا چه اتفاقی افتاده که مقلدان و دوستانِ دیروزین نیز با این دو دسته متحد شده‌اند؟ نکند می ترسند با طرح دوباره‌ی من بر همه معلوم شود آبشخورشان کجا بوده!؟

من اگر تاکنون سکوت کردم و چشم بر تاراج فکرهایم توسط رفقا بستم، به خاطر هم‌آرمانی‌شان بوده است. خیال نکنند با حذف من به اهدافِ کوتوله‌وارشان می‌رسند، کافی‌ست چهار تا لینک و آدرس بدهم تا مشخص شود دودی که این سال‌ها بر فراز خانه‌شان بال بال می‌زده محصول آتشی‌ست که سوختش را من مهیّا کرده‌ام. سکتاریسم، بیماریِ مهلکی‌ست که سال‌هاست به جان روشنفکری شعاری و بزکی ایران افتاده و حالا به نام‌های نوآمده نیز سرایت کرده است. هی تو که هستیِ هنری‌ات را مدیونِ منی، حرف حسابی اگر در چنته داری شرافت کن و خود فریادش بزن، این‌همه نوچه‌هات را چون گوسفندی زبان‌بسته قربانیِ خودخواهی‌هات نکن! دخترم، پسرم! عزیزکم! حواست را جمع کن! هیچ‌کس به مادرِ خود تجاوز نمی‌کند!

این‌ها و آن‌ها همه رجاله‌اند!

به خاطر اینکه انقلاب ۵۷ را فروخته‌اند نیست، به خاطر این نیست که به ایران و ایرانی خیانت کرده‌اند، برای این نیست که شیوه‌های کثیف حکومت کردن را به تازه به دوران رسیده‌های حوزوی آموزش داده‌اند، بی شک برای اینکه بیش از سه دهه صف مخفیِ قدرت در ایران را تشکیل داده‌اند نیست، به خاطر هیچ‌کدام از این بخاطر این‌ها نیست که از توده‌ای‌ها متنفرم! از حزب توده انزجار دارم چون روشنفکری فرهنگی ما را خاکریز کرده، چون در ادبیات ما سنگر گرفته، چون شعر و شعور ما را به گند کشیده و دست‌بردار هم نیست! لعنت بر آن‌ها که این‌ها را خوب می‌دانند و حتی دمِ مرگ هم در این باره چیزی نمی‌نویسند؛ خائنان واقعی این‌هایند نه آن‌ها که از این جاسوس‌خانه‌ی مخفی هنوز می‌ترسند. در اینکه این حزب‌سازمان جاسوسی توانسته از آغاز تأسیس نقش مباشر روشنفکری ایرانی را ایفا کند، فکر نمی‌کنم کسی شکّی داشته باشد. بی شک هر چه روشنفکری ما خط قرمز پیش رو داشته و دارد، از توهمّات تئوریک همین حزب-سازمان جاسوسی بوده که برای نیل به اهداف پلید خود دست به انواع قتل می‌زند. با این‌همه کم کم دارد دست سانسور رو می‌شود. این روزها چهره آن‌ها که می‌دانند چه می‌گویم و خودشان را به کوری و کری زده‌اند از همیشه کریه‌تر است. دوباره باید کاری کرد؛ هیچ چیز غیرممکن نیست؛ نباید بیش از این هراس کرد. در اینکه آن‌ها قادرند یکی مثل بیژن الهی را تا ابد لال کنند هیچ شکی نیست. بیژن نیاز ادبیات ما بود اما بی آنکه چیزی بگوید رفت.

می‌گفت بار اول اسمت را از غزاله شنیدم. می‌گفت انگار غزاله در بزرگ‌داشتی که براهنی برای ژورنالیستی که شعر هم می‌نویسد برگزار کرده بود شرکت کرده، آن‌جا جسارت و دیوانگی‌ات مسحورش کرده بود. می‌گفت شاعری که گاهی اوقات دیوانگی نکند شاعر نیست. بعد از آن می‌گفت که شعرت را همه جا دنبال کردم و پیگیر شدم تا اینکه می‌گفت داور مخفی مسابقه‌ای شده فراپویان نام که قرار بوده بهترین کتاب شعر دهه هفتاد را انتخاب کند. می‌گفت تو اولین انتخابم بودی اما آن‌ها گفتند فلانی حالا فقط غزل می‌نویسد و

دیگر اعتقادی به شعر پیشرو ندارد و خانقاهی شده! می‌گفت بعدها وقتی کتاب جامعه‌ی تو منتشر شد و آن را خواندم حیرت کردم. می‌گفت اول مانده بوده چرا فلان داور که خانمی جوان بوده بهش دروغ گفته آن-همه تحریفم کرده و در حالی که داشت قاه قاه می‌خندید گفت خلاصه خودم کم کم فهمیدم که تو هم مثل دیگر نیاکانِ شاعرت سرطان تختخواب داری و ویروسِ این شایعات، همه از آن‌جا ناشی شده، ربطی به ادبیاتت ندارد.

آن روزها فکر می‌کردم که بیژن این‌ها را بی دلیل بزرگ می‌کند چون مدام می‌گفت مواظب زیبارویانِ توده-ای زاد باش ...! و من ربطش را واقعن نمی‌فهمیدم! می‌گفت وقتی نگرانی‌ام درباره تو از حد بالا رفت سری به کتابفروشی آثار زدم و آدرس و شماره تلفنت را از مهرداد آبرومندی خواستم، البته نه برای اینکه ببینمت بلکه بیشتر دلواپسِ شاعری‌ات بودم. می‌گفت این سال‌ها در هیچ مجلس شاعرانه‌ای شرکت نمی‌کند مگر منزل بانوی غزل‌ساز معاصر و همان جا شاهد بوده برخی از قدیمی‌ها با چه نفرتی از من حرف می‌زنند! می-گفت این حزب، پدر ادبیاتِ پیشروی ما را درآورده نگذاشته گامی به پیش برداریم، من اما مانده بودم چرا بیژن، ملاها و حکومت‌شان را ول کرده هی می‌تازد به این جمع بی عبا! من زیاد بیژن را ندیدم اما هر بار که دیدمش چیزی جز سینمای انزجار از توده‌ای‌ها نبود. الهی از توده‌ای‌ها می‌ترسید، از آن‌ها متنفر بود و من نمی‌دانستم چرا!

من از جمعیت ریش و پشم فراری بودم، از مذهب پیشه‌گان، از بلاهتی که به جان فکر افتاده بود. من از این‌ها انزجار داشتم و او علیه آن‌ها بود! چه می‌دانستم که این‌ها و آن‌ها همه توده‌ای‌اند!

دوباره فرمان دست خودمان است

هر وقت می‌آیم به مسئله‌ای بپردازم که چون دیوار بر سر راه فرهنگ و ادبیات قرار گرفته یک عده می‌پرسند چرا این‌گونه!؟ چرا واکس نداری؟ چرا این‌همه خشن!؟

رسوایی از این بیش دیگر در زنبیل جا نمی‌شود، کار از آرایش گذشته، خشونتی هم در کار نیست، من فقط وقتی می‌نویسم که امکان دیگری وجود نداشته باشد. حالا دیگر مجبورم برای فردا هم که شده فریاد بزنم! از طرفی رویکردهای تیپیک روشنفکری ایرانی حالم را به هم می‌زند؛ یعنی با این‌که احترام ویژه‌ای برای سنت روشنفکری قائلم از رفتارزنیِ روشنفکرانه و آن ژست مکش مرگ ما که تمام بی‌سوادی و ناتوانی‌اش را پشت اخلاق پنهان می‌کند، انزجار دارم و معتقدم ادبیات پیشروی فارسی همیشه از این سمت ضربه‌ها خورده و آیینه‌ی مهتر نمای سابق حالا فقط عنتر نمایش می‌دهد.

سال هفتاد و هشت بود، ازش پرسیدم حالا چرا تن داده‌ای به این سکوت معصومانه و بیژن را دور انداخته این‌قدر الهی شده‌ای؟ گفت همین بلا سرِ تو هم می‌آید! شعر هفتاد هم سرنوشتِ دیگر است و پشت این پیشروی یک پسرویِ بزرگ در کمین! از این بابت حق داشت، بیخود که غزل پست مدرن نشد، بالاخره باید ساده‌زیستی امامان به شعر هم سرایت می‌کرد تا متن مردمی شود و تفکر جای خود را به بلاهت بدهد. از طریق تلویزیون و منبرِ هر مدیایی محکوم‌مان کردند به بی معنایی، به معناستیزی! قریب دو دهه‌ست که میدان خالی کرده‌ایم تا معنا بیاورند، چی شد!؟ یعنی همین بود معناشان!؟

این‌که در تقابل با هر کار تازه، پشت عینک ته استکانی‌شان سنگر گرفته ایراد اخلاقی ـ اسلامی می‌گیرند دیگر قابل تحمل نیست. می‌گویند شاعر شأن دارد نباید فلان کار را انجام دهد! و این‌گونه در حالی که فکر می‌کنی دارند بهت احترام می‌گذارند ناگهان می‌بینی که محدودترت کرده‌اند. می‌گویند در نمایشگاه کتاب تهران برخی از شاعرها در غرفه‌ها حاضر می‌شدند تا کتاب‌شان بیشتر فروش برود! من واقعن نمی‌فهمم اشکال این کار چیست، یکی آمده، کالایی فرهنگی را که خودش تولید کرده تبلیغ می‌کند، یکی آمده تا

خواننده‌اش ببیند که شاعر دیگر آن چنپلی برج عاج‌نشین سابق نیست. لطفن یکی بگوید اشکال این کار چیست؟ چرا نباید جوان ایرانی با شاعرش که آیینه‌ی شعور است رو در رو شود!؟ یعنی درست این است که انواع و اقسام کون‌نشور، از خواننده و هنرپیشه گرفته تا فوتبالیست و کولکافیس به او خط فکری بدهد!؟

یکی از دستآوردهای مهم تبعید اشراف بر فرهنگ تنهایی‌ست؛ در این تنهایی‌ها یاد گرفته‌ام دوباره ببینم، باز بپرسم و هیچ مهملی را به عنوان یک اصل قبول نکنم. هیچ چیز آن‌قدرها هم که فکر می‌کنند صلب و ثابت نیست. اگر رفقا سعی کنند با چشم‌های درشت امروز ببینند دیگر نه خود اذیت می‌شوند نه به دیگران آزار می‌رسانند. در دهه هفتاد دوربین‌ها را عوض کرده بودیم، حالا لنز را! چشم اگر ندارید لااقل لال شوید!

درباره‌ی حزب توده

من بی بی سی فارسی نمی‌بینم، بی بی سی فارسی نمی‌خوانم؛ یعنی نشد که ببینم، که بخوانم. هر وقت آمدم تماشایش کنم حالم بد شد، بدجوری! نه این‌که مثل تصور رایج بگویم انگلیسی‌اند و فلان! نـه! اتفـاقن هـیچ ربطی به ژورنالیسم این‌جا ندارند. ژورنالیست انگلیسی پر از حس مسئولیت اسـت، حـذف نمـی‌کنـد، اهـل چهره‌سازی نیست، محال است عامی و بی‌سوادی را استاد دانشگاه جا بزند، به سانسورچیِ سابق مسـئولیت نمی‌دهد! می‌بینی!؟ لعنتی‌ها نمی‌گذارند لالمانی بگیرم و وارد این بحث پر دردسر نشوم، سال‌هاسـت دلـم از هرچه مدیای فارسی زبان خون است! صف کردنِ این‌همه آدمِ بی‌سواد و بی رگ آن هم در چنـد تلویزیـون، واقعن مغزِ خرخاکی می‌خواهد!

دیشب یک جایی بحث حزب توده و خدمت‌ها و خیانت‌هاش پیش آمد. ناگهان یکی از مهمـان‌هـا پابرهنـه پرید وسطِ حرف‌هام و پرسید محمدرضا نیکفر را می‌شناسی؟ گفتم هر وقت خواستم مطلبی از او بخوانم در همان چند سطر اول ولش کردم، پس نمی‌شناسم! گفت خواهش می‌کنم بعدن این مطلبش که حالا لینکش را برات ایمیل می‌کنم بخوان! گذشت، تا چند دقیقه پیش خواندمش. لعنتی آن‌قدر عصبی‌ام کرده که دستم هنوز دارد می‌لرزد. عنوان مقاله از سختیِ قضاوت درباره حزب توده ایران می‌گویـد امـا جـز چنـد گـزاره‌ی کلـی درباره اغتشاش فکری در قرن بیستم و غسل ارتماسیِ حزب توده درش ندیدم. نیکفر کار دسـتم داده، حـالا مجبورم باز تا دو سال، حتی مواظبِ سایه‌ام باشم! چرا باید تاوانِ بلاهتِ امثالِ او را چون منی بدهد!؟

توده‌ای‌ها خود را مارکسیست ـ لنینیست می‌دانستند و می‌دانند. بعید می‌دانم نیکفـر حتـی کتـاب "دولـت و انقلاب" لنین را خوانده باشد یا اگر خوانده چیزی درباره عملکردِ دولتِ بلشویک‌ها بداند، یا اگر این را هـم می‌داند بی شک از مغز، از شرافتِ روشنفکری، اپسیلونی برخوردار نیست! او محال است تاریخچـه احـزاب سیاسی ایران، لااقل در پنجاه سال اخیر را از نظر گذرانده باشد و ندیده باشد چقدر از این حزب لعنتی رکب

خورده‌اند. او از تاریخِ پرشکستِ روشنفکری شعوری ایرانی نیز هیچ نمی‌داند. گویا نخوانده نابغه‌ای سیاسی چون خلیل ملکی را چه طور له کردند. این ژورنالیستِ تازه به دوران رسیده شک دارم بویی از ادبیات معاصر فارسی برده باشد و بداند که اگر کثافت‌کاریِ حزب توده نبود، آوانگاردهای موج نو لااقل چند شاملو ثمر می‌دادند و همه از دم نفله و آواره نمی‌شدند. امثال او یا هیچ نمی‌دانند یا برای حفظ موقعیتِ ژورنالیستی‌شان دروغ می‌فروشند.

می‌نویسد حزب توده سال‌هاست که دیگر فعال نیست؛ انگار کور است و این‌همه نوتوده‌ای را نمی‌بیند که هر چه مدیا را به اشغال خود درآورده در نقش مباشرانِ سیاسی، اقتصادی و فرهنگیِ حکومت مشغولند!

ملاهای سال ۵۷ از فنّ حکومت داری چه می‌دانستند!؟ کدام سازمان، سازمان‌دهی‌شان کرده؟ روزنامه‌ای مثل کیهان تکنیک انگ‌زنی را از کجا آموخته؟ این‌همه ریا و تفرقه و زیرآب‌زنی در روشنفکریِ شعاریِ ایرانی از کجا آب می‌خورد؟ راستی شاغلانِ اتاق‌های فکر جمهوری اسلامی چگونه آموزش دیده‌اند؟

توده‌ای‌گری تنها مرامی سیاسی نیست نیکفر! ویروسی‌ست که اگر وارد مغز شود تا مرگ بدن به زندگی‌اش ادامه خواهد داد. آخر چرا و به چه دلیل فکر می‌کنی توده‌ای‌ها دیگر فعال نیستند؟ اگر نیستند پس چرا من این‌جام!؟ چرا این‌همه سال دارم زجر می‌کشم؟ اتحاد فعالان کدام حزب با مسجدی‌ها موجب سرکوبِ جنبشِ شعری ـ شعوریِ هفتاد شد!؟ چرا دو کتابم که بعد از سیزده سال در ایران اجازه انتشار پیدا کردند، شش ماهه لغو مجوز شد!؟ نیکفر من حالا باید به جای بچه‌پولدارهای کله خر به نخبه‌های شعریِ کشورم درس می‌دادم! تو معنای این جمله آخر را بی شک نمی‌فهمی وگرنه لاطائلات در مقالات انبار نمی‌کردی!

می‌دانی باید هزاران چپِ سودایی شبانه روز بخوانند تا سرآخر مثل مختاری بدل به چپی ملی شوند و سیاوش‌خوانی کنند!؟ مثلن فکر می‌کنی یک ملا می‌توانسته درکی از شجاعت فکریِ پوینده داشته باشد و گرا دهد!؟ مختاری یک نفر نبود؛ جریانی بود که تازه در چند سالِ آخرِ عمرش داشت ثمر می‌داد. چه کسانی می‌توانستند از مقاله شاهکارش در مجله تکاپو که سرشتِ پلیدِ زبانِ حکومتی را برملا کرده بود درکی داشته باشند!؟ راستی مگر مجری بسیاری از پروژه‌های عمرانی و اقتصادی در دوره‌ی خشونتِ خندان، شرکت‌های توده‌ای‌ها و اکثریتی‌های سابق نبودند؟ محمدرضا! چرا درباره چیزی می‌نویسی که درباره‌اش هیچ نمی‌دانی یا خایه نداری بنویسی!؟ چرا آن مسئولیت ژورنالیسی که انگار لای پاتان جاسازی‌اش کرده‌اید مدام خوابیده!؟ البته شاید درست نوشته‌ای، حتمن من اشتباه می‌کنم. توده‌ای‌ها دیگر فعال نیستند، فعالیتی علیه حکومت ندارند اما با حکومت هنوز همکارند و فعالیت دارند.

ترس‌های الهی

بیژن الهی دایی‌جان ناپلئونی بود که جای انگلیس از حزب توده می‌ترسید، البته این هراس بی دلیل نبود. آن‌ها را در اوج کارشان حذف کرده بودند، بعد هم فاجعه بهمنِ ۵۷ پیش آمد و بساط کثیفِ زندان و اعدام باعث شد گروه‌شان متواری شود. مستعدترین‌شان که پرویز اسلامپور بود بعد از سال‌ها اقامت در پاریس هنوز شعر داشت اما هرگز شعور و گوش به زنگیِ دینامیکِ الهی را نداشت. من نظرم را درباره شعرهای منتشر شده و ناشده‌ی الهی طی سال‌های پایانیِ دهه هفتاد به خودش گفتم و فکر نمی‌کردم و نمی‌کنم دیگر حضور شعرهای ذهنی و آرشیوی که از ترس به عرفانِ اجباری پناه برده بتواند دردی دوا کند. حالا دیگر شعر فارسی رخ عوض کرده، از فاصله کهکشانی‌اش با شعر پیشروی جهان بسیار کاسته بود. آن سال‌ها شاعران جوانی آمده بودند که تمام قواعد شعری را به‌هم زده و نظریات و تئوری شعری‌شان را هم به کرسی نشانده بودند اما تجربه سیاسی نداشتند؛ نمی‌دانستند که حکومت علی‌الخصوص ارتجاع شعری چگونه از این طریق، نومدرنیسمِ شعری را از پا در می‌آورد. آن سال‌ها بیژن الهی به ظاهر حضور نداشت اما تمام وقایعِ ریز و درشت شعری را رصد می‌کرد، وقتی هم که در همان سال‌های پایانیِ دهه هفتاد اوضاع‌مان را پس دیده بود، گشته بود در کتابفروشی‌ها و از طریق مهرداد آبرومندی که در کتابفروشیِ آثار کار می‌کرد، مرا پیدا کرده بود و هشدارهای لازم را داده بود، من اما حرف‌هایش را جدی نگرفتم، به نظر متوهم بود، زیادی می‌ترسید، ولی از این‌که می‌دیدم یکی آن‌همه شعرم را دقیق خوانده و برخلاف هم‌نسلانش دانشِ تئوریکش به روز است، به وجد آمده بودم. بیژن الهی آدمِ کمی نبود اما برای شعر فارسی کم کرد چون به طرز فجیعی از حزب توده می‌ترسید، حالا هم فکر می‌کنم خائن‌ترین آدم‌ها آن‌هایند که جای درد را می‌شناسند اما گامی برای درمانش برنمی‌دارند. او اسطوره‌ی سکوت در تاریخ شعر معاصر فارسی‌ست اما آیا این خاموشی به کارِ شعرش آمده؟ دردی از شعر فارسی دوا کرده!؟ من حتی یکی مثل باباچاهی را با آن چشمِ ریز و رویکردهای اُپورتونیستی‌اش به مراتب به بیژن ترجیح می‌دهم چون همیشه در هر صحنه‌ای درست یا غلط حضور دارد و

می‌خواهد کار کند. شاعر، کسی‌ست که شهامت داشته باشد اشتباه کند. نمی‌شود سال‌ها در کنج نشست و گفت فضا برای حضورم مهیّا نیست! خمینی مثلن شاعر بود حتی اگر ردِّ ادیت و زبان کلاسیک حسین آهی را در غزل‌هاش ببینی! خامنه‌ای هم در شب شعرهای رمضانش که در آن انواع گاوها حضور دارند نشان داده هم لوکاچ خوانده در ۷۲ آیه، هم شاعری‌ست که می‌تواند به شعری که او را حتی اندکی به چالش می‌کشد اخم کند! خب با این وجود یکی بگوید در کشوری که در آن زندانی و زندانبان شاعرند چگونه می‌شود گوشه گرفت و سکوت کرد و منتظر ماند تا فضا برای کار مهیّا شود!؟ باید خودت آستینت را بزنی بالا، نباید بترسی که گُهی می‌شوی. این منزّه‌طلبی که بیشتر ریشه در کون‌گشادیِ عارفانه‌ی شاعر ایرانی دارد حالا باعث شده جای هر شاعر اصیلی، چند دست‌ساز اسمی شوند! وفورِ شاعر و منتقد و خبرنگار دست‌ساز در ایران دارد کولاک می‌کند، منتظر چه هستی!؟ طی این سال‌ها با هر که چت کردم نوشت کاش ایران بودی علی! همه می‌خواهند یکی بیاید جای‌شان فریاد بزند، جای‌شان کتک بخورد، حذف شود! شاعرند دیگر! حال ندارند!

جمع کنید این بساط را! شاعر امروز باید بداند هر چه بیشتر عقب بکشد آن‌ها جلوتر می‌آیند و در نهایت تخت‌خوابش را هم مال خود می‌کنند.

این سرطان که به جان شعر فارسی افتاده تا همه را از دم نگاید دست‌بردار نیست! باید ابله باشی که نفهمی آن‌جا همه چیز سیاسی‌ست؛ اتفاقن برای همین هم که شده نباید نباشی، همه جا باید باشی که بزرگ‌ترین دفاع، بی شک این روزها حمله‌ست. اتاق‌های فکر در تمام اتفاقاتی که در شعر فارسی می‌افتد دست دارند چون آن‌ها می‌دانند اگر یکی مثل محمد مختاری شاعر نبود محمد مختاری نمی‌شد. این‌همه آدم مثل گل پرپر شدند اما فقط یکی‌شان گلسرخی شد چون شاعر بود. حال شعر معاصر فارسی وخیم است چون شاعرانش مدام در حال عقب نشینی‌اند و سنگر به سنگر دارند از دست می‌دهند. در کشوری که حتی روزنامه نگارهای ادبی‌اش انتخاب می‌شوند نباید توقع داشته باشی داورانِ مسابقه شعرش منتخب نباشند. طبیعی‌ست که سیاست روی انتخاب شعر و شاعر برتر نیز دست دارد! این منزه‌طلبیِ شاعر ایرانی دهه‌هاست که موجب ضررِ شعر شده‌ست. نباید بیش از این به مباشرانِ توده‌ای میدان داد، نباید هر طور که آن‌ها ساز می‌زنند برقصی، نترس از گهی شدن، پیشاپیش گُهی شده‌ای، فقط خودت بی خبری، کمی فکر کن! انفعال، مبارزه نیست، در غیاب نمی‌شود گفت "نه!" باید باشی و می‌نیمم‌ها را بدل به فرصتی شعری کنی! بنویس شاعر! نترس از تنهایی که هر چه کرد تنها او کرد!

هنر، صنعت افشاست

هنر، فنّ آن‌دیگری بودن است، صنعت افشاست، اسم دیگر لختی‌ست. هنر، نمایاندن است و ما هنوز داریم مخفی می‌کنیم. سیاست ما مخفی‌ست، دیانتِ ما مخفی‌ست اما هنوز از رو نمی‌رویم و نمی‌دانیم هنر چیزی جز خیانت به مخفی‌ها نیست. سیلویا مرا خوب دیده، چند سالی بود که هم را ندیده بودیم. می‌گفت همین که نام تو را در برنامه دیدم آمدم ببینم خودتی! آخر امثال تو حق ندارند بیش از چهل سال بمانند. خسته نیستی!؟ خودکارم را نشانش دادم و با انگشت، ته مانده‌ی جوهرش را نشانه رفتم! گفت آها پیامبری هستی که تمامِ رسالتش را تمام نکرده!؟ پرسیدم چرا نگفتی شاعر!؟ گفت نه! تو بیشتر پیامبری، چون بدون آنکه بخواهی شاعری! تو ناچاری که بنویسی و بمیری، رسالت تو افشای زندگی‌ست.

دریغا حتی آن‌ها که مرا خوب می‌دانند این را نمی‌دانند. آن‌ها شانس نداشتند خودشان باشند، سنّت خودشان را کشته، از تازه سر درنمی‌آرند، البته خوب می‌توانند از تازه بگویند اما خودشان را نمی‌گویند. آنها نمی‌خواهند که معمولی بنویسم اما توقّع دارند که معمولی باشم، مثل خودشان! شعار می‌دهند که از طبق معمول بدشان می‌آید اما به طرز فجیعی معمولی‌اند! عمل آدم‌ها را قورت داده‌ست، کسی فکر نمی‌کند. شنیده‌اند که من بهشتی در برزخم! با این‌همه به آتش نزدیک می‌شوند چون گرم‌شان می‌کند، اما آن‌قدر توی آتش می‌مانند که می‌سوزند و این دادشان را درمی‌آورد! زن و مرد هم ندارد همه این‌گونه‌اند و همین جهانِ مرا تنها کرده است! تا بخواهی از نیچه می‌دانند، رمبو را ستایش می‌کنند، گاهی مثل ماریای ابرِ شلوارپوش نرم می‌شوند اما مایاکوفسکی را ایرانی نمی‌خواهند، ایرانی باید مثل خودشان باشد معمولی! ما همه قبرستانی هستیم در یک زندگیِ مرده! در این گورستان همه کمین کرده‌ایم که زنده یا تازه‌ای بیاید و او را بُکشیم. چرا!؟ مگر مرض دارید!؟ این‌جا مرگ مولف را بدون آنکه بدانند می‌دانند، اما آن‌جا فقط مرگ مولف را می‌خوانند.

من عاشق ایرانی‌ها هستم اما از همه‌شان می‌ترسم. آن‌ها فقط مرا به یادم می‌آورند و دائم تصمیم می‌گیرند بدون آنکه تکه‌ای از مغز را در آن دخالت دهند چون فقط سنّت منطقی‌ست، فقط مرگ منطقی‌ست، فقط

مخفی منطقی‌ست. ما به طرز فجیعی معمولی هستیم اما جر می‌دهیم خودمان را که غیرمعمـول بنویسـیم. مـا همه‌مان عملی هستیم اما به آن‌چه فکر می‌کنیم عمل نمی‌کنیم چون به سنّت معتادیم! سنّت ما را در خودمـان مخفی کرده و کسی نمی‌داند که دیروز نیست.

چند سالی بود که او را ندیده بودم، دیروز دیدمش! گفتم بروم در گودترین آغوشی که تاکنون داشتم دوبـاره غرق شوم. خطوط بدنش بهتر شده بود، حرف‌هایش بهتر شده بود، آشپزی‌اش بهتر شده بـود، امـا ایـن کـه دیگر او نبود، من عوض شده بودم! از این عوضی خواستم به او تجاوز کند، نشد! خواسـتم او را بغـل کـنم، نشد! یعنی دیگر نمی‌خواستم؛ یعنی می‌خواستم و نمی‌خواسـتم. خواسـت از دیـروز برمـی‌خاسـت و دوری دقیقن امروزین بود. این شاید مشکل من است، سینمای ضربانِ دل من است امـا مـن عوضـی نیسـتم فقـط عوض می‌شوم، چون زمین مدام می‌گردد و می‌رود، نمی‌ایستد تا آن‌جا که بودیم بمـانم! حتـی داد مـی‌زننـد سرم، باز پاریس در رنو می‌خواهند که یک دیروزِ وحشتناک است! من با آن غریبه‌ام چرا بنویسم!؟ چرا حالا را همان‌طوری که حالاست افشا نکنم!؟ هنر صنعت افشاست؛ اسمِ دیگر لختی‌سـت، چـرا بپوشـانم!؟ گـاهی زیادی لُختم، گاهی لَختی! چون همان لحظه می‌خواستم آن‌طور باشم که نوشتم، سیاستِ ما ولی مخفی‌سـت، دیانتِ ما مخفی‌ست و هر دو ادبیات می‌خواهد. بیخود نیست که ادبیاتِ مـا جـایی جـز گورسـتانی مخفـی نیست. پرفورمنس ما اداست، شعر ما اداست، هنر ما تقلیدی‌ست و حتی همین تقلید را هم مخفی مـی‌کنـیم. اگر از این زندان فرار کنیم، اگر همه خودمان باشیم همه چیز درست می‌شود.

پریروز در پاریس به خواننده‌ی جوانی برخوردم که در پیاده‌رو گیتار می‌زد و می‌خواند. پرفـورمنسِ او پـر از ادا بود اما تنها ادای خودش! مثل خودش داد می‌زد، پوشیده بود و ادا درمی‌آورد و علیه خودش عصیان کرده بود. او اعتراضی علیه هجومِ وانموده‌هاست، شاعر ایرانی باید این دخترک را بفهمد تا بفهمد. نقاش امـروزی حتی رقصنده‌ی ما باید این رقص را یعنی خودش را برقصد تا فقط شبیه خودش باشد نه مثل همه که جـای رقص، زیرِ سیطره‌ی شباهت‌ها، عمل به عادات می‌کنند.

این خواننده بدون آنکه خودش را لخت بکند لخت شده بود، اما ما حتی وقتی که لخـتِ لخـت مـی‌شـویم، لختی را مخفی می‌کنیم. سیاست ما مخفی‌ست، دیانت ما مخفی‌ست، حتی زندگی مـا مخفـی‌سـت. مـا روی زمین زندگی نمی‌کنیم؛ سنّت، ما را زیرزمینی کرده! ایران ایستگاه مترویـی‌سـت کـه فـوجی در آن منتظرنـد، منتظر قطاری که باید بیاید، بیاید و آن‌ها را ببرد! هیچ‌کس هم نمی‌بیند که این ایستگاه ریل ندارد تا ترن بیاید. برای چه منتظرید؟ قطاری در کار نیست! این دخترک هرچه بیشتر می‌خواند به خودش نزدیک‌تر می‌شد، بعد هم از خودش می‌زد بیرون و مدام خودش را بزرگ می‌کرد. اگر او را ببینی نمی‌توانی از او لذت نبری، نمی-توانی او را دوست نداشته باشی، بی شک او را ستایش می‌کنی، چون فرانسوی‌ست، چـون آن‌دیگـری‌سـت! خواهرت نیست که توی سرش بزنی بگویی خفه! پسرت نیست که او را از تازه‌اش بترسانی. ما مجاز نیستیم خیلی کارها را بکنیم چون فرهنگ‌مان ایرانی‌ست و نمی‌دانیم که این‌گونه زندگیِ ایران را می‌کشـیم. زنـدگی

فرهنگِ خودش را دارد، دم به دم تازه می‌شود، فرهنگِ خودش را هم با خودش می‌آورد اما تو آن را می‌بری در سنّت که قاتل امروز است. تو زندگی نمی‌کنی، سنّت جای تو می‌کند. من اما اجازه نمی‌دهم که شعر مـرا بکند، فکر مرا بکند. سنّت شعرم را دوست ندارد خب نداشته باشد! مرا چرا می‌کشد!؟ سنتّی‌ها مقاله‌هـایم را دوست ندارند چون در درکِ مخفی‌شان از آنارشیسم دست می‌برد، چون دست‌شان را رو می‌کند. جار مـی-زند که حقیقت را مخفی کرده‌اند، سیاست را مخفی کرده‌اند و در مخفی‌گاهی قرون وسطایی گیر کـرده، پُـز هم می‌دهند که دارند با امریکا می‌جنگند! سنّت همیشه از امروز باخته، زندگی زمینی‌ست، ایران را زیرزمینی کرده‌ای سنّـت! چرا دست از سرش برنمی‌داری!؟

درباره‌ی سانسور

دیشب لینک مناظره دو تن درباره‌ی آزادی بیان برایم فرستاده شد. یکی‌شان که تاکنون اسمش را نشنیده بودم و احتمالن تازه از پستان پدر جدا شده، آن‌طور که خود نشان می‌داد جز مولوی با روایت بابا و شعرهای سهراب سپهری که چند سطرش را از بر بود درکی از هنر نداشت و عجب اینکه چون ملایی بدون عمامه با همان ادبیاتی که از آن‌ها سراغ داریم دعوت شده بود تا برای جمع از آزادی بیان هنری بگوید. از نفر دوم نیز چند مقاله در رادیو زمانه خوانده بودم که همه طعم ترجمه ـ تألیف داشت و از گفتمان خواجه‌ای که ارائه می‌داد مشخص بود که او نیز فاقد درک هنری‌ست و باز عجب اینکه به خود اجازه داده بود با چنان فهم فقیری درباره آزادی بیان هنری بگوید و در مناظره با آخوندزاده ناغافل نقش کیسه بوکس را ایفا کند. این دو نفر، دو نماینده از طیف آدم‌هایی هستند که به دلیل بی‌سوادی و بهره‌مندی از بلاهت کلاسیک از زمره گردانندگان دو تلویزیون بی بی سی و صدای امریکایند. اینان همان ریشوهای دیروزند که تازه از پستان حکومت اسلامی جدا شده، امروز شش‌تیغه کرده‌اند و رُل اپوزیسیون برونمرزی را ایفا می‌کنند. در مناظره‌ی مذکور ملازاده با همان رندی که در آخوندها سراغ داریم، یک‌کاره پخمه‌ی روشنفکرنما را به میدان مذهبی خود برد و چنان بر این لیبرال دموکرات امریکایی چیره شد که احتمالن به زور پمپ، چند کلمه از دهانش حرف ریخت بیرون! عجبا که ملازاده با همان ادبیات آخوندی در هر گردش زبان، بدون هیچ ربطی شش تا شش تا هابرماس می‌لُمباند و این طفلی هاج و واج مانده بود انگشت به آن‌جا و خلاصه اینکه از تنها چیزی که در مناظره مذکور گفته نشد، آزادی بیان هنری بود.

مرا ببخشید که نمی‌توانم نام این هر دو نفر این‌جا ذکر کرده از این دو ملیجک دو هیئت بسازم اما از آن‌جایی که می‌دانم طرح چنین بحث‌هایی بی دلیل نبوده و دیر نیست که همین چرندیات را به کمک بی بی سی و صدای امریکا در بوق و کرنا کنند، اشاره‌ای به آزادی بیان می‌کنم تا آن‌هایی که خوب نمی‌دانند بعدها فریب این تردستی‌ها را نخورند. ماده نوزدهم اعلامیه جهانی حقوق بشر که تازه در تاریخ ۱۰ دسامبر ۱۹۴۸ به تصویب رسیده می‌گوید "هر کس حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور شامل آن است که از داشتن

عقاید خود بیم و اضطرابی نداشته باشد و در کسب اطلاعات و افکار و در اخذ و انتشار آن با تمام وسایل ممکن بدون ملاحظات مرزی، آزاد باشد".

در این ماده عبارت "بدون ملاحظات مرزی" موکد شده؛ یعنی به ماده نوزدهم اعلامیه جهانی حقوق بشر، هیچ تبصره و محدودیتی را نمی‌توان علاوه کرد؛ مثلن مثل ملازاده‌ی مذکور نمی‌شود گفت که دامنه آزادی بیان تا آن‌جاست که به کسی یا عقیده‌ای توهین نشود! زیرا پذیرش ایده‌ی ملازاده یعنی قبول سانسور و حدود قانونی دیگری که نیازمند تفسیر است و بازاستخدام چند مجتهد حوزوی که به نحو احسن آزادی بیان را در ایران به اجرا درآورده‌اند! تازه گیرم که آزادی بیان بدون طرح تهمت را بپذیریم، مصداق این توهین چیست؟ چه کسی باید مشخص کند که توهین و تهمتی صورت گرفته؟ چه طور می‌شود سنگ آزادی بیان را به سینه زد و انتظار داشت به کسی برنخورد!؟ آن هم در کشوری مثل ایران که تنوع آرا و عقاید در آن بیداد می‌کند؟ این کوتوله‌های تازه از پستان رها شده غافلند که ایجاد محدودیت برای آزادی بیان جز انکار آن، معنای دیگری ندارد. اعمال آزادی بیان در جوامع سنتی و بسته ممکن است ابتدا موجب بروز مشکل شود اما چنان آزادی سیاسی و اجتماعی را بسط می‌دهد که در ادامه، آستانه تحمل مردم نیز بالا می‌رود. یکی از گاردها و شعارهای کلاسیک در جوامع در حال توسعه که تازه دارند آزادی بیان را تجربه می‌کنند احترام به نظر مخالف است، در حالی که حتی همین احترام به مرور، عامل بروز ریاکاری‌ست و امروزه در جوامع پیشرفته تحمل صدای مخالف را جانشینِ آن کرده‌اند.

برای نیل به آزادی واقعی ما ناگزیریم آستانه تحمل خود را بالا ببریم و در غیر این صورت ممکن نیست گفتمان تازه‌ای طرح شود و در برابرش اینرسی ایجاد نشود. بی شک عده بزرگی که تولید کننده این اینرسی هستند همان کسانی خواهند بود که ادعا خواهند کرد به آن‌ها و عقیده‌شان توهین شده است. مگر همین اینرسی در ایرانِ دهه شصت به مرور آزادی بیان را دچار تنگنا نکرد و هر روزه دایره محاصره‌ی سانسور تنگ‌تر نشد؟ من مانده‌ام چگونه ملازاده و آن مترجم ـ روشنفکر کتبی جرات می‌کنند بدون درک مدرن از آزادی بیان، تازه از آزادی بیان ادبی ـ هنری بگویند که پرداختن به آن بدون درک حرفه‌ای ممکن نیست. در بررسی هر اثر هنری و یا در خوانش متن ادبی ما با تنوع تأویل طرفیم و محال است اثری خلاق پدید بیاید و یکی از سمت‌های تأویلی‌اش توهین و تهمت به عقیده یا گفتمانی تلقی نشود. طرح چنین بحث‌های فقیر و قرون وسطایی یعنی ایست دادن به ادبیات خلاق! یعنی مرگ هنر و به تأخیر انداختن کشف حقیقت!

جالب اینکه در بخش پرسش و پاسخ این مناظره چند سوال درست توسط حضار طرح می‌شود اما ملازاده که دکتر هم صداش می‌زنند لختی درنگ بر غلط‌هایی که کرده نمی‌کند و گرداننده که او نیز دکتر است در نهایت بلاهت صدای واقعی را اعدام می‌کند تا باز ملازاده با طرح چرند جان سالم به در برد. این وسط من مانده‌ام که چرا مترجم ـ ژورنالیستِ منگ که خود را لیبرال دموکرات نامیده لختی درنگ نمی‌کند و خودش را از خماری بیرون نمی‌کشد! بدبختی نویسنده خلاق ایرانی که سانسور دارد لهش می‌کند این است که با

چنین بلاهتی معاصر است و سرمایه‌داری هم که در شناسایی ابله جماعت استادی دارد، تمام تریبون‌هاش را در اختیارشان قرار داده است. در مناظره مذکور به ظاهر دو نماینده از دو طیف شرکت کرده بودند که یکی لقب روشنفکر دینی به خود داده بود و آن یکی هم احتمالن خودش را روشنفکر می‌دانست. با اولی من کاری ندارم او بی شک ژنِ همان سانسورچی معروف دارد که خود را بنیان‌گذار روشنفکری مذهبی می‌داند و کارگردان حذف روشنفکران از دانشگاه‌های ایران بوده اما با دومی کار دارم چون فکر نمی‌کنم تا این اندازه بی‌سواد و پخمه باشد، به نظر می‌رسد او سکوت کرده تا منافع ژورنالیستی‌اش را از دست ندهد.

در مناظره‌ی مذکور دلایل و سفسطه‌های ملازاده آن‌قدر نخ‌نما و سطحی بوده که حتی نویسنده‌ای تازه‌کار می‌توانست مچ او را بگیرد و نگذارد از این بیش مهمل ببافد. مترجم ـ روشنفکرمآبِ این مناظره باید بداند که سکوت در برابر بلاهت و میدان دادن به ارتجاع، معنایی جز خیانت به روشنفکری ندارد و این‌ها همه در پرونده‌اش ثبت خواهد شد.

سانسور ۱

همه‌ی فرهنگ‌ها گذر از راه‌هایی را قدغن کرده‌اند اما تعداد این راه‌ها در فرهنگ ایرانی بسیار است. متاسفانه نامِ واقعیِ شجاعت در زبان فارسی جز انحراف نیست. اگـر از راهـی بـروی کـه دیگـران نرفتـه‌انـد قـانون خطاکارت می‌خواند و دین گناه‌کار! در زبان فارسی دو واژه‌ی خطا و گناه تقریبن مترادفنـد! بـدون سـعی و خطا تقریبن هیچ پیشرفتی حاصل نمی‌شود اما ما از خطا می‌هراسیم چون گناهکاران در نهایت مقـیمِ جهـنم می‌شوند! البته روشنفکریِ چپِ ایرانی یک قدم از روشنفکریِ مثلن مسلمان جلوتر است چـون اعتقـادی بـه گناه ندارد اما بلافاصله یک قدم عقب می‌رود زیرا خطا را یک‌کاره با خیانت این‌همـان مـی‌کنـد! اگـر قصـد داری حرکتی بزنی و کارِ تازه‌ای بکنی اما دودلی! سرِ جات بتمرگ! تکان نخور! چون اگر خطا کنی خیانـت-کارت می‌خوانند! برای همین ما در ایران روشنفکر رادیکال نداریم، در عوض یـک مشـت سوسـولِ فکـری داریم که تنها با عشوه‌های رادیکالیستی خودشان را شیک کرده‌اند؛ این‌ها خطر نمی‌کنند، به زندان مـی‌رونـد چون مشهورتر می‌شوند؛ همه‌شان هم مدام سنگ آزادی را به سینه می‌زنند اما فقط آن‌قدر آزادت می‌گذارنـد که مثل آن‌ها بروی، مثل آن‌ها باشی و در نهایت خروج از رسومِ خود را خیانت می‌دانند. برای همـین اسـت که معتقدم این‌ها آزاد نیستند چون خطا نمی‌کنند و تنها به همین دلیل مطلقن روشنفکر نیستند. کسی که خود هیچ کار نمی‌کند اما فقط انگ می‌زند حتی اگر کراوات بزند ملاست! این‌ها حتی درکـی از درسـت ندارنـد، فقط آن را طوطی‌وار از بر شده‌اند چون سنّت یادشان داده به سنّت وفادار باشند. متاسفانه اغلب غافلنـد کـه جای بد و خوب مدام عوض می‌شود، بسیاری‌شان هم آدم‌هایی هستند درست و اخلاقی! اما هـم درسـت و هم اخلاق‌شان را باید گرفت گایید چون فکر نمی‌کنند؛ مدام همان قبلی هستند و تازه نمی‌شوند، یکی، دوتـا ... هزارتا!؟ تقریبن همه‌شان این‌گونه‌اند، مشهورترین‌شان مذهبی‌تر از گمنام‌ترین! بسیاری‌شان برای پاسداری از همین سنت سیاسی بارها رفته‌اند زندان و قهرمان آزاد شده‌اند. ایرانی‌ها تخصـص دارنـد تنهـا بلاهـت را مشهور کنند چون متفکر خطرناک است؛ متفکر مثل آن‌ها فکر نمی‌کند؛ متفکر اصـلن از آن‌هـا نیسـت، پـس تنهاش می‌کنند و در نهایت حلقه‌ی این تنهایی آن‌قدر تنگ می‌شود که "خلیل ملکی" دق می‌کند؛ هدایت از

بیف فرار کرده، می‌رود بوفش را در هند دربیاورد، آن هم بیست ـ سی نسخه! مسخره نیست!؟ هـی نگوییـد فلانی قلمت عالی‌ست، فقط بنویس! این حرف‌ها ربطی به قلم ندارد، درد است که دارد ضجّه می‌کنـد. آری! اگر آزاد نیستیم که آزاد باشیم، اگر آزاد نیستیم که اشتباه کنیم پس آزاد نیستیم، نخواهیم شد.

سانسور ۲

تفکر، در هیجان، در شادی، در ارگاسمی دائمی شکل می‌گیرد. فقط در تن‌بخشی به فحشاست که می‌شود مخفی را فاش کرد. یک عده از تن می‌ترسند، از تماشای عریانی شرم می‌کنند، کس را شرمگاه نامیده‌اند، کیر را کرده‌اند آلتِ شکنجه و عشق‌بازی را درست صرف نمی‌کنند. از آن می‌ترسند و برایش چندین مترادف ساخته‌اند تا لذت را طرد کنند، برای همین کردن و گاییدن حالا دیگر باری دارد شدیدن مردانه و تهاجمی! در حالی که خشونت فقط در عشق‌بازی‌ست که با مهرمانی این‌همان می‌شود، چون لذتی دارد شدیدن آسمانی! خدا مهربانی و خشونتِ توأمان است، خدا لذت است، آدرنالین است و تنها در ارگاسم است که حضوری غایی دارد. ملاها خدا را نمی‌فهمند، خود را نمی‌شناسند و به من ایراد می‌گیرند "چرا چنین می‌نویسی؟ چرا دائم از کلمات کاف‌دار بهره می‌گیری؟ و تأکید دارند من هم این کلماتِ عزیز را از صفحاتم تبعید کنم. آن‌ها هرگز تبعیدی نبوده‌اند، نمی‌دانند چه دردی دارد دوری از زبان، از مادر، از وطن. آن‌ها شکنجه‌گرند؛ زن و مرد، چپ و راست هم ندارد، همه می‌خواهند کیر در متون فارسی نباشد. از کس شرم می‌کنند، کون را باسن می‌خواهند و این‌گونه تبعیدش کرده‌اند، برای همین سانسورِ بزرگ است که دائم به این سه کلمه فکر می‌کنند. می‌گویند عبدالرضایی مدام پرده‌دری می‌کند در حالی که من فقط پرده‌ها را کنار زده‌ام تا باد بیاید و نسیمی خنک زندگی بیاورد. آن‌ها معاصرِ مرگند! من زندگی می‌خواهم؛ یک زندگی برای همه، برای نسل تازه‌ای که دارد در عنفوانِ جوانی می‌میرد. من حتی برای طلبه‌ای که در حجره‌اش جز به خودارضایی اشتغال ندارد دلم می‌سوزد، حتی برای همین ملا که پرواز را با تماشای تنی چنین تراشیده تجربه می‌کند. امامِ زمان منم اما آن‌ها امام را کنار می‌زنند تا زمانش بیاید. هیچ حوری در کتبِ مقدس حجاب ندارد؛ تنِ هیچ غلمانی شورت نکرده‌اند. آن‌ها این‌جا بهشت را می‌کشند تا به بهشت برسند و این جز بلاهت نیست. من لخت می‌نویسم تا ریا، تا مخفی‌کاری بیش از این تبلیغ نشود. آن‌ها که نمی‌خواهند این کلمات باشد، مجری سانسورند. آن‌ها که اخلاق را سانسور معنا می‌کنند بویی از اخلاق نبرده‌اند. این روزها ایرانیانی را ملاقات کرده‌ام شدیدن ندید بدید! پسران خوش‌رویی که از آداب رقص هیچ نمی‌دانستند و چون ورزایی حشری زده بودند به کلاب‌ها و دیسکوهای ترکیه! اول از رفتاری که ترک‌ها با آن‌ها می‌زدند

بدم آمده بود بعد ولی بهشان حق دادم؛ سانسور آن فرهنگ بزرگ را فلج کرده‌ست، من دلم می‌سوزد. سانسور یک ملت بزرگ را کشته‌ست، من غمگینم! در ترکیه پسران جوان ایرانی از دم عرب بودند، کاش می‌توانستم همیشه آن‌جا بمانم و برای جوانیِ ایرانی‌ها جاکشی کنم، واقعن غم انگیز است! جوانانِ خوش-روی کشورم جز عربده، جز شیهه، جز خشونتِ جنسی حرفی برای گفتن نداشتند. عشق ورزیدن را یاد نگرفتند. دلم سوخت برای دختران وطنم که مجبورند یک عمر زیر اخلاقی چنین بدوی بخوابند، پس ناچارم چنین بنویسم. عشق بازی طبیعی‌ست، سکس بدیهی‌ست. دشمن من حالا دیگر فقط ملا و اخلاق عربی نیست، از روشنفکرهایی که اخلاق را حذف طبیعی و طبیعت و سکس معنا می‌کنند بیشتر انزجار دارم؛ از آن‌هایی که می‌خواهند کس حذف شود تا عجیب بماند، کیر نباشد تا عقده‌ای‌تر شود. از این سانسورچی‌های بی شرف و وطن‌فروش متنفرم!

آن‌هایی که می‌خواهند آوانگارد بنویسند، بدانند وقت است شدیدن کیری بنویسند، تا می‌توانند کس‌نویسی کنند و محکم توی گوشِ سانسورچی‌های جاکشی بزنند که نمی‌خواهند این کلمات در صفحه زندگی کنند. دیگر ور رفتنِ صرف با شکل و شمایل کلمات شدیدن کلاسیک شده، باید به درون زد، به درونِ متن! حالا دیگر جهان جای دیگری‌ست، کلمات بیچاره‌تان را بیرون بکشید از اصطبل‌های بوگندو!

سانسور ۳

مدتی است هر جایی شعرخوانی یا سخنرانی دارم، درباره‌ی بیوگرافی‌ام چیزی نمی‌گویم. امروز که در "سیتی یونیورسیتی" برنامه داشتم، یادم رفت به مجری بگویم درباره گذشته‌ام چیزی نگوید. ناکس قبل از این‌که صدایم بزند یک‌کاره گفت: علی شاعر ایرانی‌ست، پانزده سال است که در تبعید به سر می‌برد و انتشار کتاب‌هایش در ایران سیزده سال ممنوع بوده، تا این‌که دو سال پیش از ممنوعیت درآمد و چهارتایش منتشر شد و پس از سه ماه دوباره جمع شدند و حالا باز ممنوع القلم است!

آدم واقعن ضایع می‌شود آن هم در قرن بیست و یکم! این‌جور وقت‌ها من به جای بوفالوهای جمهوری اسلامی خجالت می‌کشم.

فوریه ۲۰۱۶

بسیجی فرهنگی

بسیجی چم و خم بسیار دارد اما پرچم ندارد؛ بسیجی پدر بی‌شمار دارد اما وطن ندارد؛ بسیجی عوض نمی-شود، عوضی‌تر می‌شود! سانسورچی، سانسورچی می‌ماند و تا دمِ مرگ، ویروسِ حذف همراهی‌اش خواهد کرد. بسیجی عمری خودش را سانسور کرده است. اصلن عمری یک نفر دیگر بوده و جز فرصت طلبی نبوده است. بی‌خود نیست که هیچ مخالفتی را برنمی‌تابد؛ همه را سانسور می‌کند. پس باورش نکنید اگر اخیرن مدعیِ آزادی‌ست، واکس را باور نکنید! آیا کسی که فکرش، ذکرش، لحن و خیال و سکناتش، حتی سایز ماتحتش بسیجی‌ست می‌تواند علیه بسیج و فرهنگ بسیجی‌ها قیام کند!؟ بسیجی دیروز ندارد، امروز ندارد، فردا هم نخواهد داشت. بسیجی اگر وقتش سر برسد به آقاش انگ می‌زند و مادرش را هم می‌فروشد. کسی که با مادرِ خود زنا کند با شماها چه‌ها می‌کند. بسیجیِ او نشوید که فیک است، کیچی اسقاطی‌ست که در مدیاها روسپی‌گری می‌کند. او تن به لواط می‌دهد برای شهرت؛ جان می‌دهد برای تریبون و در حالی که مردم جز ماشینِ خودارضایی‌اش نیست مدام از آن می‌گوید؛ چون فقط بلاهت است که ارضاش می‌کند. بسیجی نابغه‌ی فرصت طلبی‌ست پس فرصت از دست ندهید! همان‌طوری که یک توده‌ای تا دمِ مرگ توده-ای می‌ماند، بسیجی هم بسیجی می‌میرد. خیال نکنید که فاطی کماندو، ژاندارک می‌شود. بسیجی‌ها مثل توده-ای‌ها هوای هم را همیشه و همه جا دارند. این اواخر داشتم با یک بسیجیِ سابق که حالا چگوارا شده در کاون گاردن قدم می‌زدم که موبایلش زنگ خورد؛ چند دقیقه‌ای حرف زدند و بعد با من دست داد و گفت می‌رود خانمی را که حتی در لندن به شغل شریف فاطی کماندویی مشغول است ببیند! من کاری به جاکشیِ بسیجی‌ها ندارم، به ریاکاری‌شان کار ندارم. در جهان مدرن حتی به قاتل عفو می‌خورد اما به سانسورچی، این بسیجیِ بالفطره، فقط باید تجاوز کرد.

ریخت و پاش فرهنگی

وقتی خواندم ملا حسن روحانی در مراسم گشایش نمایشگاه کتاب امسال گفته "من بارها در دولت گفته‌ام، به وزیر ارشاد هم گفته‌ام، نظر من این است باید کارها را به صاحب‌نظران واگذار کنیم. این کتاب خوب است یا بد، قابل چاپ است یا نیست را به انجمن نویسندگان و ناشران واگذار کنیم" یک‌کاره زیر لب گفتم ای جاکش و بعد روی کاغذ نوشتم از روزی که آمده با حرف بی عمل و این قلم کسشعر همه را کیر کرده اما بعد یادم آمد دیشب به عشقم قول دادم که دیگر کیری ننویسم، پس رفتم سر سطر سراغ جاکش. دیدم جا ندارد جاکش آن‌جا تهِ اولین جمله‌ی پرتابی خوب نشسته بود، ولش کردم پریدم دست کسشعر را محکم گرفتم تا از جمله‌ی چهارم بیندازمش بیرون، اما کیر از دو تا کلمه آن طرف‌تر محکم زد روی دستم، داد زد خجالت بکش پسر! فقط مانده بود تو هم سانسورچی شوی!

برخی کارها نشد دارد، نمی‌شود! خوشگل‌ترین بهار دنیام! هر وقت رهبر و رئیس جمهور و باقیِ کون نشورها فقط قال نکردند و مردم را غال نگذاشتند، من هم قول می‌دهم که فقط قول ندهم آن وقت کوس و کون و کیر که سهل است حتی جلوگیری می‌کنم از ورود کاف به متن و دیگر گاف نخواهم داد.

می ۲۰۱۶

من آدم خوبه‌ی ماجرا نیستم

من یک لذت طلبم، کاری را می‌کنم که از آن لذت می‌برم؛ برایم مهم نیست بقیه چه فکر کنند. برای دل خوش‌کنک نیست که می‌نویسم، اگر حال نکنم محال است دست به قلم ببرم. ایران که بودم سرم درد می‌کرد برای این‌که پوزِ نویسندگان مرتجع را بزنم، تخصصم هم خراب کردنِ جلسات شعر و دوئل کردن با شاعران پیشکسوتی بود که حالا دیگر محافظه‌کار شده بودند. از این جدل‌ها واقعن لذت می‌بردم، حالا نمی‌برم! همین که می‌بینم در این جهانِ سراپا زِپرتی یکی می‌نویسد، در نگاهم می‌شود محترم! هر کاری که از دستم بربیاید براش می‌کنم، یک طورهایی این روزها هر که می‌نویسد عضوی از خانواده‌ام می‌شود، برای همین وقتی گاله‌اش را وا می‌کند و می‌ریند، سکوت می‌کنم. با پوززنی و دل شکستن دیگر حال نمی‌کنم، برعکس اگر بتوانم به او کمک کنم یا سببِ شادمانی‌اش شوم حالِ اصیلِ انگلیسی می‌برم. مهربانی حالا تنها آیینی‌ست که بدان باور دارم و اگر توی دهنِ یک مشت سوسولِ سیاسی نمی‌زنم که در برابرِ منِ کارگر که در حینِ آچارکشی از سقف افتاد و تا پای فلجیِ مطلق پیش رفت برای این است که می‌دانم چقدر قاقند! مقابلِ ملازاده‌ای نوتوده‌ای که پدرش سنگین‌تر از عبا هرگز باری نکشید، من یکی دهان نیستم.

من تهِ انزلی محله‌ی لنگرود متولد شدم؛ جایی که بهش می‌گفتند لیآن شامپو! تا هیجده سالگی هم لینچانِ محله‌مان بودم چون آن‌جا هر که بزن بهادرتر بود بیشتر ازش حساب می‌بردند. با این‌که درسم عالی بود مسئولانِ مدرسه از دستم ذله شده بودند. آب اکسیژن می‌انداختم توی بخاریِ نفتیِ کلاس و وسطِ تدریسِ بینشِ اسلامی، منفجر می‌شد و معلم تریاکیِ بیچاره هم مثل جت از کلاس می‌پرید بیرون، خیال می‌کرد میگ‌های عراقی حمله کرده‌اند. وای چه حالی می‌داد! گروهی تأسیس کرده بودم به اسمِ "فولیش بویز"، هر که را به دسته راه نمی‌دادم مگر این‌که با موفقیت تست خفنش را پاس کند؛ مثلن می‌گفتم برود در خیابان و کونِ لاتِ معروفی را بگیرد، بعد هم طرف خونین و مالین می‌آمد و می‌شد عضوِ گروه! از این کار واقعن لذت می‌بردم. موتور کراسِ قراضه‌ای داشتم که وقتی روشنش می‌کردم صدای هلیکوپتر می‌داد، دقیقن دوی بعد از ظهر سوارش شده، بعدِ گذر از هر کوچه‌ای، از تمام سرهایی که چرت‌شان پاره شده بود و حالا از پنجره زده بودند بیرون، فحش می‌ریخت. خب از آن اکتِ سادیستی آن زمان واقعن لذت می‌بردم. هفته‌ای

لااقل دو بزن‌بزن راه می‌انداختم و کارِ پدرِ بیچاره‌ام هم این بود که پول خرج کند رضایت بگیرد. بارِ آخری که دعوا کردم تازه در کنکور سراسری قبول شده بودم و با بقیه آشخورهای دانشگاه صنعتی خواجه نصیر رفته بودیم اردوی دانشجویی! یک رشتی هم در اردو بود که لهجه‌ی غلیظی داشت، بچه‌های تهران هم دوره‌اش می‌کردند و دستش می‌انداختند و به او می‌خندیدند. من هم به مادرم که خدای جهان بود قول داده بودم در شهر غریب دیگر دعوا نکنم تا این‌که کوروش که بچه‌ی نازی آباد بود و بعدها رفیق جان جانی‌ام شد، یک روز آن رشتیِ مظلوم را دست انداخت و جلوی چند دختر ترگل ورگلِ دیگر، مرا که داشتم می‌گذشتم صدا زد و شروع کرد به لیچارگویی! نمی‌دانم چه شد که یکهو دماغِ پنج شش نفرشان شکست و پدرم پول‌ها خرج کرد تا رضایت گرفت. با این‌همه همان اول کار، کمیته انضباطیِ دانشگاه یک ترم تعلیقم کرد، من هم دست از پا کوتاه‌تر برگشته بودم لنگرود و مادرم دیگر مرا نمی‌دید. خلاصه مجبور شدم زیر ورقه‌ای به جانش قسم بخورم و امضا کنم که اگر سرم هم برود دیگر کسی را نزنم. بعد از آن قورباغه‌ها هم هفتیرکش شدند مثل این سال‌ها که شاعرک‌ها سرم را دور دیده‌اند و هر چه دل تنگ‌شان می‌خواهد علیه من می‌نویسند. یک وقت‌هایی نمی‌صرفد، حال نمی‌دهد! هی نپرسید چرا فلانی را لت و پار نمی‌کنی؟ حال نمی‌دهد، آدم‌ها بزرگ و کوچک‌شان حقیرند. زیادی جدی گرفته‌اند، هنوز پی به عظمتِ بدبختی‌شان نبرده‌اند. دلم برای همه‌مان می‌سوزد، وگرنه عرفان سیخی چند!؟ من آدم خوبه‌ی ماجرا نیستم! فحش خورم دیگر ملس شده، دیگر قبول کرده‌ام عالم، عالمِ اسباب است، نمی‌خواهم مثل بقیه اسبابِ بازی شوم. بزرگترین دشمن من مدام حسادت بوده؛ حسادتی که بعدها منجر به وقاحت شده است؛ دوست و دشمن، پیر و جوان هم ندارد. من یاد گرفته‌ام دوستی‌های آبکی و دشمنی‌ها را باور نکنم، یاد گرفته‌ام در غار تنهایی‌ام بنشینم و روی کتاب‌هام بخوابم، به تحقیق و تفکر و تمرین معتادم. آن‌چه من امروز می‌بینم، منظری‌ست که به این زودی‌ها به دیدِ آن‌ها درنمی‌آید. اگر نظری می‌دهم نتیجه سال‌ها تنهانشینی و تحقیق است، روی هوا حرف نمی‌زنم، برای هر چه نوشتم مدرک‌ها ارائه داده‌ام. برای درکِ چیستایی، مثل خیلی‌ها به کاتالوگی ویکی‌پدیایی رجوع نمی‌کنم، جان و جوانی گذاشته‌ام که بدَرکم! به جوانی گفتم به درک! تا بمانم! خیلی‌ها مال این زمانند، من اما ناگزیرم که بمانم، حالا هی سقلمه بزنند، هی با ایما و اشاره تیکه بیندازند، که چی!؟ اگر این‌طور است پس چرا هنوز از دریافت‌ها و تفکراتِ من نشخوار می‌کنند!؟ بی شک تنها مخالفتِ کسی را باور می‌کنم که اول ایده‌هاش مالِ خودش باشد؛ یعنی ابتدا خودش را از دریافت‌هام مستقل کند. به زحمت می‌شود لای پای این‌ها یک دودول پیدا کرد، هنوز با کیرِ من جلق می‌زنند! فکری اگر مالِ خود دارند بیایند وسط، در خانه‌ی من که نمی‌شود مرا به خانه‌ی من مهمان کرد. دنیا آن‌قدر بزرگ است که دیگر محال است کوچک شوم و به هر که پاسخ دهم، واقعن دلم به حالشان می‌سوزد که نمی‌خوانند و مدام نمی‌دانم‌هاشان را جار می‌زنند، نه! عارف‌بشو نیستم! اطوارِ عارفانه ندارم ولی هر چه پیش‌تر می‌روم از ادعام کاسته می‌شود و تنها کار، کار، کار می‌کنم مثل تراکتوری که بیابانی بایر پیشِ رو دارد، البته گاهی چون حلزونی که دور هیچ

می‌چرخد سر از لاک در می‌آورم و یافته‌هام را در چشم‌های جوان می‌ریزم چون دستِ خودم نیست، معلم آفریده شده‌ام. جوانترها گناهی ندارند، دوست ندارم مثل من قربانیِ بلاهت شوند، بعد از این‌همه سال کار، نیک می‌دانم جز روشنگری و پخش شعر و شعور هیچ اکسیونی کارساز نیست. حالا آن‌ها هی بنالند ولی شکی ندارم اگر مستقل باشند باید سال‌ها بتازند تا به این‌جایی که ایستاده‌ام برسند. من که در بالماسکه‌های تلویزیونی و با اظهارِ فضل‌های پاپتی اسمی نشدم، آن‌ها خودشان را برای شهرتی جر می‌دهند که من به نوعِ شعوری‌اش، در بیست و یک سالگی دست یافتم، تلخ بود! زندان بود، بیخود نبود که بعد از آن بدل به پارتیزانی شعری شدم، مثل خیلی‌هاشان تازه امروز سر از تخمِ مخالفت درنیاورده‌ام. "جامعه" و "جنگ جنگ تا پیروزی" را در ایران نوشتم که هنوز بی مانند مانده‌اند. خلاصه من گاردهام عوض شده، آدمِ دعواهای حقیر نیستم، واقعن نیستم، نیستم.

زندگی غیرمذهبی‌ست

محمد و موسی، بودا و عیسی، شاید این‌ها همه پیش‌ترها عشق‌شان را پخش می‌کردند، گلی بودند کـه بـوی خوش می‌داد، حالا ولی بی شک پلاسیده‌اند. البته این خصلت قدیم است، باید دوباره عشقی تازه پخش کرد و نفرت را کنار زد. نفرت نشان بیمار و عشق علامت سلامت است. متاسفانه این روزها این هـر دو بـا هـم عجین شده‌اند و معمولن آدم‌های امروزی عشق‌شان را با نفرت نشان می‌دهند.

زندگی غیر مذهبی‌ست، پر از سیب است، پس آزادی را تبلیغ می‌کند. جامعه اما به شدت مذهبی‌ست، نمی‌خواهد سیب را گاز بزنی، می‌گوید نگاهش کن تا پلاسیده شود، وقتی که از شاخه افتاد مـال خـودت! دیـن آدمی را فقط لایق مرگ می‌داند و دیگر هیچ! محمد و موسی سادیست بودند، مسیح و بودا مازوخیست، پس این‌ها هیچ فرقی با هم ندارند چون مسلمان‌ها و مسیحی‌ها، با این‌همه فرق، هر دو مازوخیستند! این هـر دو سیب را گناه می‌دانند و آدم را، آدمی را این‌طور تحریف کرده‌اند. به جرم عاشقی ما را از بهشت برین رانده‌اند که بر این جهنم که زندگی‌ست برینیم! برده ـ سربازانی به جنگ فرستاده‌اند با کونِ گُهی! این را من نمی‌گویم، این‌همه دین فریاد می‌زند! دین عشق را فقط لایق یک موهوم که هرگز حاصل نشود مـی‌دانـد، راهـی پیش پای‌مان گذاشته که مقصدش فقط نرسیدن است. اگر ببیند که عاشق کسی شده‌ای برای اینکه باز بـرده‌ات کند اول شیرت هم می‌کند، می‌گوید آفرین! تو استعداد زیباپرستی داری و زیبایی بزرگ، خداست! عشق برای دین خطرناک است چون فقط عاشق است که می‌تواند عصیان کند، برای همین است که قدغنِ بـزرگ در ایرانِ اسلامی فقط عاشقی‌ست. می‌گویند برو زنی را برای نیم ساعت هم که شد صیغه کن و ایـن فحشـا نیست چون داری با اجازه‌ی خدا می‌کنی! در واقع خدا را بهانه می‌کنند کـه عشـق را تخریـب کننـد. عشـق خطرناک است چون به آدم‌ها فردیت می‌دهد، مسجد که فرد نمی‌خواهد، در مسجد اگر فرادا بخوانی پـیش‌نماز شاکی می‌شود. مسجد جماعت می‌خواهد؛ مردمی می‌خواهد مدام در رکوع و رکود!

مسجد شما را جمع می‌خواهد آن هم فقط در مسجد و برای خدا که در واقع همـان خطیـب ـ سیاسـتمدارِ قدیمی‌ست! بی شک باعث و بانیِ جداییِ آدم‌ها فقط دین است. چرا ما از عرب‌ها دل خوشی نداریم؟ تمـام

دولت‌ها دینی هستند چون اگر دین نباشد مرزها از بین می‌روند و دیگر کشوری در کار نخواهد بود که بر آن حکومت کنند. چرا مردم هیچ دو کشور همسایه‌ای با هم خوب تا نمی‌کنند؟ فرانسوی‌ها از انگلیسی‌ها حسابی شاکی‌اند چون مسیحیت این را می‌خواهد! دلیل دعوای هندی‌ها و پاکستانی‌ها فقط نزاع بین محمد و بوداست، این یکی زیرشکم را فرخنده می‌کرد آن یکی هم شکم را گنده!

درباره‌ی حکمت

حکمت خودش را ثابت نمی‌کند؛ حکم و حکومت نمی‌کند. حکمت مثل رودخانه‌ست؛ در یک نظر ثابت به نظر می‌آید اما دمی هم نمی‌تواند ثابت بماند. قطعن اگر موسی دوباره بیاید دیگر آن ده فرمان را نمی‌دهد. حتی مرتاضی که در پریودی طولانی نقش درخت ایفا می‌کند در هزار مکان ذهنی سیر دارد. تغییر و تحول سرشت اصلی زندگی‌ست.

آن‌وقت‌ها که زبان می‌خواندم دختری پولیش در کلاس داشتیم که به جد سکسی بود. یک روز دلم خواست تانیا را به قهوه‌ای دعوت کنم، پرسیدم بعد از کلاس کجا می‌روی؟ گفت منتظرم مرا ببرند! جا زدم، با خودم گفتم عجب جنده‌ای! او را فقط باد می‌تواند ببرد، پس بای بای کردم و گذشتم. فرداش که درس تمام شد، داشتم کلاس را ترک می‌کردم که تانیا پرسید برنامه‌ات چیست؟ گفتم اگر خوش‌شانس باشم باد مرا به خانه‌ام خواهد برد. لبخندی زد و با من آمد. هیچ چیز ثبات ندارد؛ نیاز به اثبات ندارد؛ ما همه تغییر می‌کنیم. طرف فلان کتابم را که در فلان دوره‌ی جنونم نوشته شد می‌خواند و می‌گوید علی را خوب می‌شناسم و می‌دانم عجب فلان فلان شده‌ای‌ست، خیلی‌ها بودند، دیگر نیستند، هستند، دیگر نخواهند بود، حالا بماند که دیگر مؤلف مرده و هرگز تمام خود را در متن جا نمی‌گذارد. نوشتن مثل اثاث کشی‌ست، از ذهن به صفحه. خیلی وقت‌ها خیلی چیزها را جا می‌گذارم، فراموش‌شان می‌کنم. بعضی وقت‌ها هم بعضی چیزها می‌شکنند؛ مثلن جابجایی کریستال اصلن آسان نیست، برای همین اغلب آن‌چه می‌نویسم، چیزی نیست که می‌خواستم بنویسم، پس محال است یکی مرا بخواند و خوب بشناسد! تازه آن‌که مرا می‌خواند، این‌جا فقط خودش را پیدا می‌کند؛ این کلمات را فقط عقل می‌نویسد در حالی که من بیشتر دلم! عقل تاجر است! حساب می‌داند، مدام می‌شمارد. برای همین است که می‌ترسد؛ هرگز به کازینو نمی‌رود چون دلش را ندارد؛ مدام از کنار خطر می‌گذرد. دل ولی آینده‌ست که درباره‌اش نمی‌دانیم زیرا که از حساب بیرون است و تنها با احتمالاتش می‌توانی ور بروی. به فردا زدن دل می‌خواهد که یعنی "cor" و این همان ریشه لاتین کلمه "courage"

است، زیباست نه!؟ حالا آینده‌ای در کار نیست اما هنوز وجود دارد چون حالاست که بیاید. دارد قطره قطره بدل می‌شود به حال که ریخته‌اندش سر گذشته که بی هیچ حالی باخته شد. همه می‌بازیم اما یک قمارباز لااقل حالش را می‌برد. دل قمارباز است، دل آینده‌ست اما عقل دیروز است، چون فقط پریروز را می‌شناسی. عقل اگر به کازینو برود که دیگر عقل نیست. برخی علیه تاریکی می‌جنگند، علیه سیاهی می‌جنگند! نور نمی‌شوند، از نور دعوت نمی‌کنند، منتظرند خودش بیاید! نور و ظلمت، تاریکی و روشنی، همیشه وردِ زبان دوآلیست‌هاست. این‌ها البته دانش دارند اما هوش ندارند، هر چه خوانده‌اند بی هیچ سوالی داخل انبار حافظه کرده‌اند. سیاه را رنگ می‌شناسند؛ از آن متنفرند! سیاهی رنگ نیست بلکه برآیندی از تصادم و همهمه ابلهانه رنگ‌هاست. تاریکی رنگ زمینه هستی نیست، ماهیت هستی‌ست. تاریکی وجود ندارد، نمی‌توانی حذفش کنی. فقط باید نور را دعوت کرد، لامپ را خاموش کن، اتاق تاریک نمی‌شود؛ تاریک بود، تاریک هست، خواهد بود! همه جا تاریک است؛ من، تو، او، همه تاریکیم. برای همین مدام می‌ترسیم! خطر کن! لامپ روشن می‌شود.

برخی علیه تاریکی می‌جنگند، به آن شلیک می‌کنند، تیر می‌خورد به دیوار، کمانه می‌کند و خود می‌میرند! با چیزی که هرگز وجود نداشت، ندارد، نمی‌شود جنگید. شکست می‌خوری! مشکل خودتی، خودت را کنترل کن! کنتور را روشن کن، لامپ روشن می‌شود. زمین تاریک است، این سنگ بزرگ تقریبن گرد، تاریک است. فقط نور می‌تواند در آن نقب بزند و با تیشه به جانش بیفتد. به نور اعتماد کن ولی باورش نکن! کسی که اعتماد نمی‌کند شک هم نمی‌کند فقط رُلش را بازی می‌کند. اعتماد امری کاملن شخصی‌ست در حالی که اعتقاد اجتماعی‌ست. اعتماد کن، حتمن پیشرفت می‌کنی، اعتقاد اما درجا زدن است. فراموشش کن که شک بیاید و با خود ترس بیاورد. ترس هم که آمد خطر کن، زندگی‌ات آغاز می‌شود. زندگی که آغاز شد، عشق هم با کله می‌آید. مازیار فکر می‌کرد عاشق است، ورشکست که شد معشوقش رفت، دیگر نبود! ساناز پریود شد، دلش درد می‌کرد، آن‌جاش را خاراند، دیگر نبود! بکتاش می‌گوید عاشق نیست من می‌گویم هست چون نمی‌داند که هست، او فقط معشوقش مرده‌ست. معشوق می‌تواند نباشد اما عشق همیشه هست چون خطر زنده‌ست. پس اعتماد کن که زندگی بکنی، وگرنه شکی شدید پیرت می‌کند. مسلمانان مدام به آن دنیا فکر می‌کنند؛ زندگی را می‌کُشند که زندگی خوبی در آخرت داشته باشند؛ پری و ملک و فرشته جهان را برداشته اما این‌ها تلاش می‌کنند که آن‌ها را توی گور ملاقات کنند. مذهب بد نیست اما متاسفانه وجود ندارد، آن‌چه وجود دارد فقط دروغ است. اعتقاد زیباست اما کسی ندارد، چون عشق دوست و حال‌پرست نیست. زن مدام می‌خواهد مرد را به چنگ بیاورد اما نمی‌داند آن‌که به دست می‌آورد فقط جسد است. مرد را حسد کور کرده چون هیچ زنی به دست‌آوردنی نیست. همه دارند اعتماد را یاد می‌گیرند، به آن عقیده دارند اما کسی تجربه‌اش نمی‌کند، برای همین است که شک، دهن همه را صاف کرده‌ست. حمید می‌گوید به سارا اعتماد دارم لخت هم که بفرستمش بیرون سالم برخواهد گشت! یعنی اگر سر کوچه یکی خودش را بمالد به او،

سلامتش را از دست خواهد داد!؟ پس تو مشکوکی حمید! فقط جای شک را با لفظ اعتماد عوض کـردهای. اینها را عقل یاد این آدمها داده، کسی اهل دل نیست. باید کمی دل کرد! عقل هوشیست کـه کـودن شـده باشد. در عصر ما عقل مردهست و دیگر به کار نمیآید. حالا دیگر وقت دل اسـت! اگـر آن را داشـته باشـی عقلت هم به کار میآید، وگرنه تنها میتوانی خودت را تزئین کنی. بگویی که دکتری، در حالی که قدر گـاو هم نمیفهمی. مردم متاسفانه به دل تمرین نمیدهند. دل خایه دارد و عقل از این فقدان چه رنجها که نمـی-برد. دل یعنی خطر و عقل آنجا به کار میآید که خواسته باشی خطر را دور کنی؛ یعنی کـه زنـدگی نکنـی. فقط زمانی که عقل برود، شعر میآید. طرف چهار زانو مینشیند سر شعرم! مغزش را میگذارد سر صفحه تا فهم کند. ذکی! باباجان من فقط خواستم که حال کنی، دلت را حاضر کن! اینطور کـه تـو مـیخـوانی فقـط کارمند میشوی. سرودن حال کردن است! گاهی شعر که مینویسم حالش را پیشاپیش میبرم. اصـلن بـرای همین است که شاعرها اغلب دنبال حق تألیف نیستند، مزدشان را قبلن گرفتهاند.

من مردمی‌ام!؟

هنر نمایاندن است، اما ما هنوز داریم مخفی می‌کنیم. تا کی!؟ سیاست ما مخفی‌ست، اخلاق و ادبیات حتی دیانتِ ما مخفی‌ست در حالی که هنر چیزی جز خیانت به مخفی‌ها نیست. تنها وقتی که فاش می‌کنی زیبایی به رؤیت می‌رسد! خیلی‌ها ولی این را نمی‌خواهند. مردم توده‌ای در حجابند، همه هم قربانش می‌روند که رأی بیاورند، خایه‌مالی‌اش می‌کنند اما نمی‌دانند که مردم خایه ندارند. آن‌ها شانس نداشتند خودشان باشند، سنّت خودشان را کشته، از تازه سر در نمی‌آرند، البته خوب می‌توانند از تازه بگویند اما خودشان را نمی‌-گویند. آن‌ها نمی‌خواهند که معمولی بنویسم اما توقّع دارند که معمولی باشم، مثل خودشان! شعار می‌دهند که از طبق معمول بدشان می‌آید اما به طرز فجیعی معمولی‌اند! ریا، تظاهر، مخفی‌کاری، آدم‌ها را قورت داده، کسی فکر نمی‌کند. البته اغلب سر در کتاب دارند، تا بخواهی نیچه می‌خوانند، رمبو را ستایش می‌کنند، گاهی مثل ماریای ابرِ شلوارپوش نرم می‌شوند اما مایاکوفسکی را ایرانی نمی‌خواهند. ایرانی باید مثل خودشان باشد معمولی! آن‌ها همه قبرستانی هستند در یک زندگیِ مرده! در این گورستان هنوز کمین کرده‌اند تا زنده یا تازه‌ای بیاید و او را بُکشند، برای چی!؟ مگر مرض دارند!؟

من عاشق ایرانی‌ها هستم اما از همه‌شان می‌ترسم. آن‌ها فقط مرگ را به یادم می‌آورند و دائم قضاوت می‌-کنند بدون آنکه تکه‌ای از مغز را در آن دخالت دهند، چون فقط سنّت منطقی‌ست، فقط مرگ منطقی‌ست، فقط مخفی منطقی‌ست. آن‌ها به طرز فجیعی معمولی هستند اما جر می‌دهند خودشان را که غیرمعمول بنویسند. سنّت همه را در خودشان مخفی کرده کسی نمی‌داند که دیروز نیست. قریبِ یک سده‌ست که دارند تلاش می‌کنند حکومت را عوض کنند، نمی‌دانند تنها چیزی که باید تغییر کند خودشانند، از بقّال سرِ کوچه بگیر تا سیاستمدار و آرتیست و روشنفکرشان، همه وقتی کم می‌آورند سنگ مردم را به سینه می‌زنند چون عین خودشانند و این نهایت بلاهت است. این‌ها همه مردم را دوست دارند در حالی که برای وضع فلاکت‌باری که دارند باید از آن متنفر باشند! مردم قدیم است، قدیمی‌ست، ربطی به فردا ندارد؛ مردم همیشه موجب انحراف اکثریت بوده، مدام باعث شده دیکتاتور قدرت بگیرد؛ مردم مادرِ اکثریت است! مردم قاتل

اقلیت است. هنرمند مردمی، شاعر مردمی جز شارلاتان نیست، او دهان چاله می‌کند علیه ادبیاتِ اقلیّت، در حالی که مدام حق با اقلیت بوده، همیشه اقلیت کاری تازه کرده، از مردم هرگز جز قدیم برنیامده است.

باید به طرز فجیعی فردایی بود؛ هر آن‌چه هست آن‌جاست، آن روبرو! در پشتِ سرت هیچ نیست، برنگرد! برو جلو! فقط وقتی که به مانع برخوردی، ببین آن دیروزی در مواجهه با آن چه کار کرده؛ اگر پیروز بوده پیشنهاد بگیر اگر نه ول کن! هیچ چیز مهم‌تر از فردا نیست، نگذار سنّت دمارت را دربیاورد. اگر پیش‌ترها یک ایسم، یک اسم لااقل پنجاه سال زندگی می‌کرد حالا یک سال هم تاب نمی‌آورد و به سرعت کلاسیک می‌شود. ما در خطرناک‌ترین دوره زندگی می‌کنیم؛ اگر زود نباشی و هر لحظه خودت را نو نکنی، کهنه می‌شوی، به همین سادگی! حالا دیگر فقط کسی می‌ماند که در این ماراتنِ جان‌فرسا دوام بیاورد.

من عاشقِ تازه‌ام، یک جفت چشمِ تنوّع طلب دارم که در خواب هم باز است، در حالِ بازی‌ست، برای همین است که برای تحققِ آزادی حتی در کشوری آزاد چون انگلیس می‌جنگم. باید آزاد باشی، بازیِ دلخواهت را بکنی؛ این عصاره‌ی دریافتِ من از آنارشیسم است. اخیرن شنیده‌ام که نوتوده‌ای‌ها مدعی شده‌اند آنارشیسمِ فلانی من درآوردی‌ست؛ آن‌ها حق دارند چون نمی‌دانند که من یک ایرانارشیستم! خوشحالم که توده‌ای‌ها و نوتوده‌ای‌ها که طی سالیان، آنارشیسم را در ایران تحریف کرده‌اند. این روزها نگرانِ تعریفِ من از آنارشیسم هستند، لابد می‌خواهند خیانتِ خود را جبران کنند، این عالی‌ست! هر چند اصلن خوش‌بین نیستم! آن‌ها فقط ترسیده‌اند؛ ترسیده‌اند چون می‌دانند اگر ویروسِ آنارشیسم بین مردم پخش شود از فرد فردِ آدم‌ها اُبژه‌ای اندیشنده می‌سازد و دیگر نمی‌توانند آن‌ها را رمه بینگارند. محمد مختاری آنارشیست نبود اما "شبان ـ رمگی و حاکمیّتِ ملی" او متنی به شدت ایرانارشیستی‌ست، چون همان‌قدر بر فردیت تأکید دارد که ملیّت را مؤکد می‌کند. آن‌ها که این جستارِ او را نخوانده‌اند خوانشِ این فکرِ شدید را از دست ندهند.

خدای تنوع‌طلب

من خدای اسلام را از نزدیک می‌شناسم، خودخواه و باهوش است، بیش از دو میلیارد نوکر و چاکر دارد که باید به درد دل و مشکلات همه‌شان برسد. سرش شلوغ است، با این‌همه به هر که او را آغاز کند گوش می‌دهد؛ مثلن برای بار اولی که در نمازش می‌ایستی برایت وقت می‌گذارد و با اینکه می‌داند این حرف‌ها را آن دیگری و دیگران پیش‌تر گفته‌اند، تو را تا به آخر می‌شنود و دربست قبولت می‌کند!

اما تو احمقی، فرداش هم نماز می‌خوانی؛ در واقع نماز نمی‌خوانی، ضبط صوتی می‌گذاری و همان حرف‌ها را باز تکرار می‌کنی. خدا که مثل تو نیست، او واقعن احمق نیست، این حرف‌ها را پیش‌تر شنیده، برای همین است که دیگر تو را نمی‌شنود. گفتگو زیباست، درد دل کردن خالی‌ات می‌کند اما حرف دلت را بزن، این کلمات عربی را نه تو می‌فهمی، نه دیگر خدات قبول می‌کند. احمق نباش! او را صدا بزن، اگر پاسخ نداد ولش کن! اصلن برای یک بار هم که شده خودت را جای او بگذار. ترانه محبوبت را بنشین به گوش، هزار بار تکرارش کن، سرسام گرفته‌ای نه!؟ تو با خدات داری همین می‌کنی، کلافه‌اش کرده‌ای، برای همین است که هرچه با آن زبان احمقانه صداش می‌زنی، تحویل نمی‌گیرد. بیخود نیست که خیلی‌ها از خدا متنفرند اما هنوز کافر نیستند، نفرت وارونه عشق است اما در تضاد با عشق نیست. نقطه مقابل عشق ترس است. تو از خدا متنفری چون می‌ترسی، برای همین است که هرگز خطر نمی‌کنی، تسلیم می‌مانی، مسلمانی! زندگی کن که ترست بریزد. به من می‌نویسند که داری اسلام را می‌گایی! اشتباه می‌کنند، من هرگز چیزی را نگاییدم. کسی که عاشق است فقط به عشق‌بازی اعتیاد دارد، نمی‌گاید! گاییدن یک طرفه‌ست، من هرگز با جسد طرف نمی‌شوم.

خراسانِ بی شبان، ایرانِ بی چوپانم آرزوست

عنتر و منتر کردن چهار تا آدمِ عامی شق‌القمر نیست! هم خراسانی، هم ایرانی‌ها همه از دم شهوتِ پرستش دارند، بیهوده نیست وجود آن‌سهمه بقعه و امامزاده و سیّدسرا در گوشه گوشه‌ی سرزمین‌هامان، مردمی داریم به شدّت مقلد، این‌که یکی جای‌شان فکر کند خوراک‌شان است، بیخود نیست که جان می‌دهند برای شارلاتان پنبه‌ای که رُلِ قهرمان‌شان ایفا کند. کافی‌ست دو تا قرِ پهلوانی بدهی در زورخانه، آن‌وقت می‌توانی زردمان بزنی بر سر و کله‌ی مردمان و همچنان عزیز و قهرمان باقی بمانی!

مچل کردنِ خیل مُنگل و اساسن دیوانه بازی یکی از شگردهای تمام رجال ایران ـ خراسانی‌مان از اسر بوده-ست. بالاخره باید یک جایی کوتاه بیاییم، باید یاد بگیریم که اعلام کنیم فقط در همان باره‌ای می‌دانیم که کار کرده‌ایم و شیزوفرنیِ هنری‌مان را که از پیامبران خود به ارث برده‌ایم بیش از این اپیدمی نکنیم.

سی سال است که دارم می‌نویسم، قریب بیست سال است که به طور خصوصی و عمومی کارگاه شعر و داستان برگزار می‌کنم، از دل این کارگاه‌ها خیلی‌ها نام و نامی شدند، پس چرا حتی یکی‌شان سنگ استاد را به سینه نمی‌زند؟ اولین چیزی که درونیِ آن‌که با من کار می‌کند می‌شود، مرادستیزی‌ست. بیخود نیست که حتی یک نفر وجود ندارد که وقت یورش بلاهت از من دفاع کند، آیا سیاهه‌لشگرسازی کار سختی‌ست!؟ آیا نمی‌توانم خیل آدم‌هایی را که هر روزه برایم کار می‌فرستند گروه گروه کرده کم کم به پاچه خواری معتادشان کنم!؟ اگر این کار بکنم آن‌وقت چه فرقی با خامنه‌ای خواهم داشت!؟ مگر نه این است که آن‌وقت به فدائیان هر دوی ما می‌گویند بسیجی!؟ مطمئنم که بین فالوئرهای همین صفحه اینستاگرام، حتی یک نفر نمی‌توانید پیدا کنید که مرا دربست قبول داشته باشد، چه بسا کسان که از این مطلبم خوش‌شان بیاید و از بعدی اعلام انزجار کنند، پس هی! تازه به دوران رسیده‌ی ندید بدید! نگو که من بی تقصیرم و آن‌ها خود قلاده‌ی مریدی و بردِگی به گردن انداخته‌اند، تو خود نوچه‌بازی! در ملاء می‌نویسی یعنی شعار می‌دهی خودتان باشید که من هم چون یکی از شمایانم اما دقیقن در همان زمان به تک تکِ بسیجی‌هات مأموریت می‌دهی هر کدام ده‌ها آی دیِ فیک بسازند و تبلیغِ امام یا دفاع از مراد کنند، تو حتی جی جی‌ساز نیستی تا فکر کنم فمن یعمل‌ات کار دستت داده و می‌خواهی حال اصیل بستری ببری، بلکه تنها یک بسیجی‌سازی و بلاهتی که

داری ترویج می‌کنی از قتل نفس فجیع‌تر است. اگر برسد آن روز که نوچه‌گری و مریدبازی از مُد بیفتد و دیگر دورِ کونِ کسی خیل بسیجی موس موس نکند، شک ندارم که هم در ایران و هم خراسان شعر و شعور اتفاق می‌افتد و دیگر این‌همه از بلاهت اجتماعی خسارت نمی‌بینیم، مشکل فقط خیل مرید و نوچه و بسیجی نیست بلکه ما بیشتر از خدعه‌ی ملا و مراد و مرشد می‌کشیم.

مدافعان حرام

حتی اگر بپذیریم این دروغ بزرگ را که می‌روند برای مرده‌ها می‌میرند، یعنی تأیید کرده‌ایم فرهنگ مرده-پرستی را. مرگ افسران عالی‌رتبه‌ی پاسدار را نمی‌شود لاپوشانی کرد، اما چرا هرگزاهرگز نشنیده‌ایم از مرگ فوج سربازان ایرانی در سوریه!؟ مگر می‌شود سرداری بمیرد و صدها سرباز پیشِ پایش قربانی نشوند؟ سردار سلیمانی این محبوب قلب‌های ایرانی با سوری‌های حکومت‌ستیز همان می‌کند که مزدوران حزب الله لبنان طی جنبش سبز با جوانان ایران کردند. "مدافعانِ حرم" نامیده‌ای که باب شده تا خون تشیع به جوش بیاید و ظلم حکومت ایران در سوریه توجیه مذهبی داشته باشد! مدافعان حرم! همه دارند از این نام حمایت می‌کنند بی که بدانند این قاتلان انسان می‌میرند تا دیکتاتوریِ اسد پابرجا بماند!

چو انداخته‌اند اگر سردارانِ سپاه در شام نجنگند داعش به ایران حمله خواهد کرد و این لطیفه دیگر نقل مجالس است و حتی یکی نیست درباره‌ی غبنی بنویسد که بر مردم سوریه می‌رود.

چند سال است که با تحمیق و تطمیع هزاره‌های خراسان [این مردمانِ در وطن غریب که از شرِّ تبعیض نژادی به ایران پناه آورده‌اند]، سنگرهای مرگ را در سوریه پر می‌کنند و این‌گونه زندگی‌شان را می‌کشند! مردمی که مثلن آمده بودند نزد خواهران و برادران هم مسلک‌شان در ایران روی خوشِ زندگی ببینند! اما اقامت نمی‌گیرند مگر که اول در سوریه بمیرند و با پولی که عایدشان می‌شود هم شکم خانواده‌ی در قرنطینه مانده‌شان سیر شود هم مرگ‌شان موجب صدورِ ویزای اقامت‌شان در ایران! تراژدیِ مهلکی‌ست؛ این‌که ناگزیری در سوریه بمیری تا در جهنمی چون ایران زندگی کنی! آیا سزاست که ایرانی و خراسانی بمیرد تا دیکتاتوریِ خون‌خوارِ اسد زنده بماند!؟ ظلمی که جمهوری اسلامی دارد بر مردمِ سوریه می‌کند تاوان دارد. سرانجام این ورق برخواهد گشت و مردمانِ شام به خواسته‌شان خواهند رسید و آن وقت نه تنها از حکومت ایران، بلکه از هرچه ایرانی انزجار خواهند داشت و ما همه بی آن‌که در غبنی که بر آنان می‌رود دخیل باشیم بعدها تنها به جرم سکوت ناگزیر خواهیم بود که تاوان بدهیم. سیاست‌های خارجی جمهوری اسلامی آبرو برای ایرانیِ از اسر صلح‌جو باقی نگذاشته. در نقطه نقطه‌ی جهان ما را مقصّر می‌شناسند؛ در شرق و غرب، علی‌الخصوص در سوریه حتی در خراسان این وطن زبانی‌مان منفوریم، برای چه!؟

مرا نصیحت نکن!

نصیحت کردن مثل تجاوز کردن است. آمده بود این‌جا نصیحتم کند؛ وقتی آن بالا بر منبر نشست دستِ خودم نبود یک‌کاره کودک شدم، زُل زدم به لب‌هایی که هی بالا و پایین می‌رفت، مثل یک کودک! و دقیقن وقتی که فکر کرد تا ته فرو کرده یک‌کاره گفتم خسته شدم، درِ خانه را باز کردم و گفتم برو! اما نرفت! نشست بر کاناپه‌ی صورتیِ چرک‌تاب و گفت در نوشته‌های تو یک انباری‌ست که مهمّاتش سکس است؛ مواظب باش که منفجر نشود که اگر چنین شود تو اولین قربانی‌اش خواهی بود! گفت چرا این‌همه سخت می‌گیری؟ سکس که دیگر سخت نیست پسرا! تو در انگلیس زندگی می‌کنی که مردمش قرنی‌ست دیگر با پدیده‌ی سرکوب جنسی مواجه نیستند. با خودم گفتم چه ابلهی! نمی‌دانست که سکس یعنی پروبلماتیک یعنی حل ناشدنی!

گفت سعی کن عاشق شوی که سکس را تا همیشه با عشق نگهداری و نمی‌دانست که سکس یعنی نزدیکی با ناشناس، با ناشناخته، با یک دور که اگر نزدیک شود بیابانی که آن میان وجود داشته ذوب شده هر دو داغ می‌شوند و این گرما بعدِ پریودی کوتاه از دست می‌رود. گفت وقت است که دیگر ازدواج کنی و نمی-دانست که دقیقن فردای شبِ ازدواج، پیِ هیجان یک رابطه‌ی آزاد خواهم رفت، پس رفتم و فیلمی پورنو گذاشتم که ببیند. گفت تو دیوانه‌ای علی! گفتم ببین! فقط نگاه کن! ببین چه مونگول‌هایی دست‌اندرکارِ صنعت پورنواند! تو کارگردانی! چرا به جای تولید مکرر وانموده‌های سینماییِ اندوه‌ناک، پیِ تولیدِ شعف نمی‌روی!؟ برو فیلمی پورنو بساز که فیلم باشد و امثال من دست از خیانت بردارند! برو تولیدِ حیله کن تا زوج‌ها یاد بگیرند رابطه را گرم نگه دارند و به تکرار بدن‌های لخت در چند وضع کسالت‌بار پایان دهند. این‌همه پورنوی فاقد رُمانس و حسِ انسانی واقعن قابل تحمل نیست. برو کاری کن که مذهب و سرمایه بی‌خیال شوند و این‌همه بین زن و مرد درّه نیندازند. برو استعاره‌ای تازه جانشین این دوآلیسمِ ضد انسانی کن! دوتایی‌های آتش و بنزین، آتش و پنبه والبته شعله و جنگل، استعاره‌هایی هستند که مدام در گفتمان‌های روحانیت شیعه، جانشینِ زن و مرد شده و برای حفظ ناموس و ایمان، همیشه سعی بر این بوده زن و مرد را

تا می‌توانند از هم دور کنند و با وجود تشابه بسیارِ سکس و دین، هر چه که اولی را در پستوی خانه‌ها مخفی کردند، دومی را در صحنه به اکران گذاشتند.

در حالی که مقدم بهشت را در آنی به دست می‌دهد، با وعده‌ی بهشت در آینده‌ی دور، تالی را تبلیغ کرده‌اند. همیشه مذهب به عنوان مهم‌ترین تولید سرمایه‌داریِ کلاسیک، زندان‌بانِ عشق و سکس بوده و در حالی که تماس با محبوب چه بالایی (خدا) و چه پایینی (زن ـ معشوق) می‌توانسته به طور مستقیم و ارزان برقرار شود. روحانیت با سیطره بر نقشِ دلالی، هزینه‌ی این ارتباط را بالا برده. شاهانِ ایرانی همیشه سکس را در انحصارِ خود می‌خواستند پس با استخدامِ روحانیت، آن را برای همیشه در استخدامِ خود درآورده. اینک بیش از سه دهه‌ست که با این‌همانی شاه و روحانی، سیاست نیز رویکردی مشابه مذهب و سکس دارد.

چرا همیشه مردها مالک بنگاه‌های سکس و مذهبند؟ در طول تاریخ متقاضی سکس و مذهب فقط مردها بوده‌اند و زن‌ها از این هر دو برای اغوا و کنترل جنس مخالف بهره برده‌اند. در اشتغال سکس، فردِ شاغل در آنی واردِ بهشت می‌شود، مذهب اما تنها وعده می‌دهد. هر دو را وقتی شعف می‌داند که در خلوت انجام شود؛ مگر نه اینکه نماز جماعت نیز به مثابه‌ی یک عرجی یا سکس گروهی تنها در محلی خاص شدنی-ست؟

درباره‌ی سوسن تسلیمی

هرگز نشد فیلمی از آنجلو پلوس ببینم و بلافاصله شعری ننویسم. بعد از تماشای بزرگراه گمشده‌ی لینچ هم شعر بلند "جنگ جنگ تا پیروزی" را نوشتم. آندرگراندِ امیر کاستاریکا هم برام شعر آورد یا اغلب کارهای سردِ فیلم‌ساز کره‌ای، پارک چان ووک که وقت تماشا در گورت می‌نشاند و زندگی می‌دهد. با فیلم‌های ایرانی ولی حال نمی‌کنم فیلم‌سازهای ایرانی در صنعت نگاه فقیرند؛ بازیگرهاشان انگار از فکرِ فیلم هیچ ذهنیتی ندارند مگر این‌که کارگردانی چون حاتمی یا بیضایی دست‌اندرکار باشد. شعر سانسور که در ایران با عنوانِ "مادرد" منتشر کرده‌ام، کادوی مادرِ فیلم‌ساز کلاسیک ایرانی حاتمی بود؛ نقاشی‌های بیضایی را هم در فیلم‌هاش به شدت دوست دارم، بازیگردانی‌اش هم غریب است؛ مثلن بازیِ این زن در "باشو، غریبه‌ی کوچک" حیرت‌آور است. سوسن تسلیمی که می‌گویند لنگرودی هم هست هر کاری را که باید در این فیلم کرده‌ست، هر بار هم که خواستم این فیلم را شعر کنم به محاصره‌ی بغضی عمیق درآمدم و نشد شعری بنویسم، گرچه بزک‌های رفتاریِ بیضایی را دوست ندارم اما نمی‌شود برای کارهای مهمی که کرده دوستش نداشت. بی شک او تنها فیلم‌سازِ روشنفکر ماست که ترس نمی‌نویسد. البته وقتی ایران بودم هر وقت به ذهنیتِ اکبرِ از دست رفته در نمایشنامه‌هاش گیر می‌دادم، بیضایی را هم بی نصیب نمی‌کردم. وای چقدر دلم برای نثرِ مردافکنِ رادی تنگ شده است.

درباره‌ی ابراهیم گلستان

من سال‌هاست در لندن زندگی می‌کنم. بارها پا داد ابراهیم گلستان را ببینم اما ندیدم، نخواستم! دست خودم نیست، از بس خطای باصره دارند ژنتیکی با نسل گذشته حال نمی‌کنم.
این چند جمله را هم مقدمه کردم که بگویم نه رابطه‌ای با گلستان دارم نه دوست دارم داشته باشم. غرض تاختن به قضاوت اخلاقی‌ست، هدف اعلام انزجار از این‌همه فیلم و سریالِ درپیتی‌ست که هر وقت کم می‌آورد یکی از نام‌های ادبیات را خراب می‌کند. فیلمسازی که نفهمد یک تار موی آوانگاردیسم ایرج میرزا به هزار شاعرِ خود فروخته می‌ارزد و می‌رود سریال شهریار را می‌سازد که در مدیایی حکومتی ایرج را بزند به درد لعنت هم نمی‌خورد! سینماگر ایرانی مخنّث و منفعل است؛ سینمای ایرانی جز تابلوی انفعال نیست. ترسوها آنقدر عقب‌نشینی کرده‌اند که نیمچه تئاتری را هم که داشتیم به گند کشیده‌اند. گفتار بدنی و حرکت هندسیِ اندام نقشی اساسی در سینما و تئاتر دارد؛ زیر مقنعه و مانتو و لباس‌های مسخره‌ای که این‌ها معمولن وقت نمایش و فیلمبرداری می‌پوشند، بدن، یک تبعیدی‌ست، یک نفرین شده‌ست. هیچ دهانی هرگز پشت حجاب کاری نبوده. در واقع ما در نمایش‌های ایرانی زن نداریم. زنانی داریم که مرد یا استتیکی کاملن مردانه را به اجرا درمی‌آورند. اگر از منظر یک "تماشاگر مخالف" با توجه به تئوری "مخاطب مقاوم" به این نمایش‌ها نگاه کنی می‌بینی که تئاتر ما به طرز فجیعی ضد اجراست، ضد نمایش است؛ چون جایی که زن نباشد، اشاره موکدی دارد به غیبت جان و جهان متنی! می‌خواهم بگویم که تئاتر ایرانی صرفن اجرای قرائت تازه‌ای از تعزیه‌ست و با توجه به شناختی که از تئاتر داریم، ربطی به آن ندارد؛ چون یک تماشاگر مخالف را به عنوان یک مخاطب در متن مشارکت نمی‌دهد. آن‌چه در ایران اجرا می‌شود نمایشنامه نیست، سیاست‌نامه-ست. موکد کردن ادبیات مذکر است و هدف اصلی‌اش دهن‌کجی به زن و تحقیرِ اوست؛ زنی هم که مثل ابژه‌ای اسقاطی در سینمای ایرانی بازی می‌کند صرفن فاحشه‌ای عقیم است که از حداقل امکانات برای عقیم کردن دید مردانه برخوردار نیست. سینمای ایرانی فن اخته کردن نگاه است و به زن‌ها یاد می‌دهد مدام به مردها نگاه کنند، مردانه نگاه کنند و در نهایت خود نیز زن ستیز باشند. چنین ماشینی که از درون و بیرون به

استقبال سانسور می‌رود، چگونه جرآت می‌کند خودش را به روشنفکری که با سیلی صورت سرخ کرده، تا خودش را از دست ندهد، بچسباند!؟ از این سینما، حتی اگر خودش را چاک دهد، محال است روشنفکر دربیاید آقایان! ابراهیم گلستان با نگاهی پیشامدرن به روشنفکری فیلم‌هایی ساخت که می‌توانست در ادامه به شکل‌گیری سینمای روشنفکری منجر شود. اما ما هنوز در ایران نه سینماگر روشنفکر داریم نه سینمای روشنفکری! اگرچه بعدها بهرام بیضایی گام‌هایی در این‌باره برداشت، در ادامه ساختار معنایی آثارش را آن‌قدر درگیر آرمان‌خواهیِ شیعی و مبتذل کرد که هر چه بافته بود پنبه شد. مسعود کیمیایی نیز چند پله پایین‌تر از بیضایی قربانی کیچ‌های رفتاری شد و هرگز موفق نشد فراتر از رویکردی نازی آبادی به روشنفکری، دیدمانی ارائه دهد. داریوش مهرجویی نیز، با این‌که نیک از پسِ گاو برآمد و در هامون مدعیِ نوعی رمانتیسیسم روشنفکرانه شد، در ادامه نشان داد که او هم جز قرائتی شبه عرفانی از سینما در چنته ندارد. آوانگاردیسم خودویژه‌ای که عباس کیارستمی در اغلب فیلم‌هاش ارائه داده ریسک‌هایی که در ساختارسازی کرده اگر همراه می‌شد با زیرساخت ذهنیِ قدرتمندی و فقر مطالعاتی‌اش برملا نمی‌شد و اگر رادیکالیسم او تنها صوری نبود و در ساختارهای معنایی نیز دخالت می‌کرد حالا ما سینماگری داشتیم روشنفکر و نمی‌توانستیم ادعا کنیم سینمای روشنفکری نداریم.

بهمن فرمان‌آرا هم در "یک بوس کوچولو" که چند دقیقه پیش در "یوتیوب" تماشاش کردم مشتش وا شد و با آن‌همه ادا اطوار روشنفکرانه نشان داد در این حیطه آن‌قدر پیاده‌ست که با هیچ فنی نمی‌شود سوارش کرد. او در این فیلم بعد از ۳۸ سال ابراهیم گلستان را به ایران می‌برد و در برابر اسماعیل شبلی که احتمالن ترکیبی‌ست از ابوالحسن نجفی و اسماعیل فصیح، قرار می‌دهد تا در سناریویی درپیتی، طی دیالوگ‌های سانتی مانتالیستی ایفای نقش کنند. در واقع ناخودآگاهِ فرمان‌آرا پیش فرضی را در این فیلم لحاظ کرده که از اساس نادرست است.

او با توجه به ارادتی که به گلشیری دارد و احترامی که هوشنگ برای ابوالحسن نجفی قائل بود خواسته در این فیلم، شعر و داستان معاصر روبروی هم قرار گیرند و گفتگویی سینمایی داشته باشند اما در نهایت چیزی جز گفت و گند عاید نشد! دو استاد، دو نویسنده و شاعر معاصر یعنی نجفی و گلستان در "یک بوس کوچولو" چنان رسوایی را در زنبیل کرده‌اند که بیننده می‌ماند این‌همه احساس ندامت و خیانت نشأت از کدام سوراخ می‌گیرد! یعنی ابراهیم گلستان که هر فصل بین ویلایی در ساری لندن و ویلایی در نیس فرانسه ییلاق قشلاق می‌کند هدیه ندیده‌ست!؟ ابوالحسن نجفی ماتحت پاریس را چاک داده؛ چرا کارگردان فکر می‌کند منتظر یک بوس کوچولوست تا تمام کند؟ آخر این چه استعاره‌ای‌ست که خرج فیلم کرده؟! از لحاظ سمیولوژیک چگونه کارکردی دارد که هدیه هر ده دقیقه مثل اجلی سکسی در فیلم سبز می‌شود!؟ من فکر می‌کنم در "یک بوس کوچولو" فرمان‌آرا فیلم نمی‌سازد بلکه با دیدمانی دهاتی، تنها ابراهیم گلستان را قضاوت اخلاقی می‌کند. قرائت سینمائیِ او از کاراکترِ ابوالحسن نجفی هم سراسر کشک است! دو زندگیِ

پر ثمر از دو شخصیتِ خودویژه در ادبیات معاصر، تمهیدِ این فیلم بوده اما فرمان‌آرا بـا کلـه‌ای کلیشـه‌ای و مغزی گردویی نشان داد نه گلشیری را فهمیده نه فروغ را، پس هـم نجفـی را بـه فنـا داده هـم گلسـتان را! "برداشت مضحک از روشنفکری ایرانی" می‌توانست نام دیگر این فیلم باشد، علی‌الخصوص با آن شعارهای بندتنبانی درباره‌ی کورش کبیر و ایران باستان که آن هم از دهان کسانی چون نجفی و گلستان می‌پرد بیرون! خلاصه هجمه عرفانِ کاپیتالیستی و انفعال در برابر قرائت‌های دهاتی از روشـنفکری موجـب شـده سـینمای روشنفکرمآبانه‌ی ایرانی با یک بوسه‌ی کوچولوی جمهوریِ اسلامی گاهی به رسم هدیـه و گـاهی بـه رسـم نیکی هم خودش هم شلوارش را خراب‌تر کند.

مارس ۲۰۱۶

درباره‌ی فیلم قصه‌ها

پس سینمای خواجه و مخنّثِ ایرانی یکی دارد که درد داشته باشد، که حرف حساب بزند، که واقعن خایه کند. اگر رخشانِ بنی اعتماد زن است پس چرا می‌گویند که خانم‌ها خایه ندارند!؟ اواخر دهه‌ی هشتاد از رخشانِ بنی اعتماد، فیلم "زیر پوست شهر" را دیده بودم که جز نام تقلیدی‌اش، سرشار از خلاقیت و ایده‌ی تازه بود. همان زمان هم درباره این فیلم در مجله‌ای مفصّل نوشته بودم.

بیش از یک ساعت از دومین فیلم نابی که از او دیدم می‌گذرد اما هنوز اعصابم پا ندارد! فیلمی که رابطه‌ای بینامتنی با کارهای قبلی‌اش دارد؛ بنی اعتماد در فیلم "قصه‌ها"، قصه‌های قبلی‌اش را در شرایط پساسبز بازنویسی می‌کند؛ از دختر همسایه که در "زیر پوست شهر" از خانه فرار کرده بوده و حالا روسپی شده بگیر تا صیغه‌ی حاجی در "روسری آبی" که حالا مادر دو فرزند است، همه انگار زیر شکنجه‌ی سالیان از پا در آمده‌اند. در این فیلم می‌توانی نبض واقعی درد را اندازه بگیری؛ "قصه‌ها" همچنان که زیر خط فقر راه می‌رود از درد آمار می‌گیرد. فیلمی که لحظه لحظه‌ی آن را روی پوستم راه رفتم. کارگردان از همان آغاز که دوربین را می‌دهد دست حبیب رضایی تا آینه‌گردانی کند، تیزهوشانه دست به غریب‌نمایی می‌زند. در واقع فیلم مستندی در کار نیست، در کشوری که چشم‌ها آن‌قدر دیده‌اند که دیگر نمی‌بینند بنی اعتماد تنها می-خواهد از درد آشنازدایی کند. او در چندین سکانس اعتیاد به مواد مخدر را بهانه کرده تا مردمی را به اکران بگذارد که عادت به بلاهت کرده‌اند. اعتیاد در "قصه‌ها" استعاره‌ی عادت است؛ عادت به حقارت، به کوری و البته بلاهت! در واقع آن‌چه در آغاز فیلم، کارگردان دست حبیب رضایی می‌دهد دوربین نیست بلکه آینه-ست؛ او تک تک هنرپیشه‌ها را اول با آدم‌های کفِ خیابان این‌همان می‌کند، بعد جلوی آینه قرار می‌دهد تا با خودشان روبرو شوند، با خودشان حرف بزنند، خودشان را ببینند، ببینند که در چه باتلاقی گیر افتاده‌اند. بازنمایی و دوباره دیدن شگردِ اصلیِ "قصه‌ها" است. کارگردان به درستی دریافته که ایرانی‌ها چنان به زندگی زیرزمینی‌شان خو گرفته‌اند که فقر را، که حقارت را، که بدبختی را طبیعی تلقی می‌کنند و آن‌قدر به آن‌چه در اطراف‌شان می‌گذرد عادت کرده‌اند که دیگر نمی‌بینند. گاهی دوربین حبیب رضایی بدل به آینه‌ای قدی می‌شود تا آدم‌ها تمام قد، بدبختی‌هاشان را برای خودشان روایت کنند. بنی اعتماد در این فیلم با

شگردهای بدیع سینمایی شق‌القمر نکرده، با بزک‌های روشنفکرانه بیننده را فریب نمی‌دهد. "قصه‌ها" واقعن فیلم آسانی‌ست اما بسیار سخت! فیلمنامه‌اش فاقد شخصیت‌پردازی‌ست اما تیپ‌سازی هم نمی‌کند.
خوشحالم که دقیقن در سال‌هایی که کارگردان‌های ریش و سبیل‌دار، در فیلم‌هاشان افسردگی و انفعال‌شان را به اکران می‌گذارند تا منشی متنی به اراجیف تکراری‌شان بدهند، یک زن خایه کرده و سینمایی به دست داده رادیکال و روشنفکر و خلاق!
اگر می‌خواهید خودتان را دوباره و دقیق نگاه کنید حتمن "قصه‌ها" را ببینید!

شعر شجاع

هر روزه بسیارانی برایم شعر می‌فرستند یکی از یکی خواجه‌تر. روزانه بسیارانی می‌خواهند شاعری را معرفی کنم در حالی که دیگر شعری نوشته نمی‌شود. خیلی‌ها فکر می‌کنند شعر کیرخایه‌دار یعنی شعری که سیاسی باشد و گیرِ سه پیچ داده باشد به قدرت! اتفاقن شعرهای سیاست‌زده فارسی خواجه‌تر از انواع دیگرند. شعر کیرخایه‌دار متنی‌ست که از هر سمت آن زده باشد کیر بیرون، از ساخت و زبان و فرم گرفته تا تخیل فرهیخته‌اش، تا تم و موتیف و رویکرد درون‌متنی و در نهایت نیت مولفش، تا فضای تازه‌ای که تولید کرده، تا اجرای خودویژه‌اش. شعر کیرخایه‌دار متنی‌ست که در همه سمتش عربده گل کرده باشد، وگرنه با فرم و زبان الکن و ساختی کلاسیک تندترین فکرها را هم که صدا بزنی رسمن ریدی! مدتی‌ست سمت و سوی شعر معاصر فارسی حالم را به طرز فجیعی به‌هم زده! طرف کیر ندارد بشاشد آن را حواله‌ی متن می‌کند! هر چه خواجه‌ی متنی و کله‌گرد و چُس‌نفس این روزها شده شاعر معترض، شاعر سیاسی! بعد هر چه لای کلمات‌شان می‌گردی تخم پیدا نمی‌کنی، مخاطب اینترنتی هم که سر تا پا قاق! خودشان که نمی‌فهمند و تشخیص نمی‌دهند هیچ! بقیه را هم اول تشویق و بعد تهدید می‌کنند از علاقه‌های تخمی ـ سیاسی‌شان حمایت کنند. این روزها شهرتِ اینترنتی شده معیار ادبی، همه قبل از کلمه دنبال پرونده‌دار شدنند. این ویروس قرون وسطایی بعد از تجربه‌ی جنبش یشمی ـ پشمی به هنر و ادبیات ایرانی‌ها سرایت کرده‌ست. گوش نمی‌دهند طرف چه می‌گوید، چگونه می‌گوید، کافی‌ست علیه سیّدشان ملا علی باشد، می‌شود چگوارا! یکی هم نیست بپرسد چگوارا که اُبنه‌ای نبود، عشوه نمی‌کرد، چگوارا از آوانگاردترین‌ها در روزان و شبانی بود که داشت طی می‌شد.

دروغ مثل آچار فرانسه

اگر شعور، اگر آگاهی و اگر دانش فرهنگی، رادیکالیسم را همراهی نکند، قدرت تخریبی‌اش بسیار فراتر از گروه‌های فشارِ و بنیادگرای حکومتی خواهد بود. هرگز در هیچ دوره‌ای فرهنگ در ایران به مرضی چنین مسری و خطرناک مبتلا نبوده؛ اوضاع اصلن خوب نیست و اگر همه عاشقانِ شعوریِ فرهنگ آستین بالا نزنند تمام دستآوردهای صدساله‌ی روشنفکریِ شعوری بر باد خواهد رفت. حالا دیگر دروغ چون آچار فرانسه‌ای دستِ همه هست! حسرتا که هر که رشادت دارد خرجِ حسادت می‌کند، آب آن‌قدر گل‌آلود شده که دیگر تشخیصِ سره از ناسره ممکن نیست. "سیاست فرهنگی" عنوان کتابی‌ست شامل نوزده مقاله منتشر نشده، که ای کاش توی این بلبشو در ایران منتشر می‌شد! در این کتاب به نقد سیاست‌گذاریِ فرهنگی قدرت از دهه چهل تا امروز فکر پرداخته اشتباهاتی را که در هر دوره تکرار شده گوشزد کرده‌ام، بدون آن‌که حتی فرد یا شخصیتی را زیر سوال ببرم به نقد شیوه‌های غلطی پرداخته‌ام که بدنه‌ی رفتاریِ روشنفکریِ ایرانی را تشکیل می‌دهد و حالا دیگر بدل به سنّت شده! "سیاست فرهنگی" ثمرِ سیزده سال تفکر در گوشه‌ست. دلم خوش بود به انتشارِ این کتاب اما حیف! حیف که به خاطر شعر و شعور فارسی فعلن نمی-توانم بنویسم طی همین چند ماهی که از انتشار کتاب‌هایم در ایران می‌گذرد چه بر آن‌ها گذشته! اگر شعر معاصر فارسی حال نزاری نداشت محال بود هنوزاهنوز کتابی آن هم شامل می‌نیمم‌های شعری‌ام در ایران منتشر کنم. اتحاد جماعت حمق در داخل و خارج گرچه موفق شدند با هوچی‌گری دورِ " عاشق ماشق" و کتاب بزرگِ "مادرد" را بگیرند اما باز منتظر می‌مانم کوتوله‌ها چون سگانِ در حالهِ له له "خدایا مرا ببخش، حالا نه!" و "گاز دنده گاز" را نیز گاز بگیرند، آن‌وقت است که دیگر به بوزینه‌ها و رجاله‌هایی که پشت نام-های مستعار مخفی شده و در اینترنت و محافل لجن‌پراکنی می‌کنند امان نخواهم داد. جماعتِ بلاهت باید بداند که من هرگز اهل بازی نبوده‌ام تا از قواعدشان پیروی کنم، از این بیشتر اگر خشم بردارم برای شعر و شعور هم که شده بی شک تمام قواعدشان برای همیشه دود خواهد شد.

اخلاق مذهبی

موفقیت هر مذهبی مدام با تحقق ریاکاری همراه بوده، از این لحاظ مذهب‌ها به تنها چیزی که ربـط ندارنـد اخلاق است. آن‌چه مردم بدان نام اخلاق می‌دهند چیزی جز موعظه و تلاوت ریاکاری نیست در کودکی بـه شما مذهب و خرافه خورانده‌اند نه اخلاق! در خانه و مدرسه با خزعبلاتی بـه اسـم اخـلاق یادتـان داده‌انـد چگونه با گله هم‌زیستی داشته باشید، در حالی که اخلاق خودویژه‌ست و خلقی منحصر به فـرد دارد. آن‌کـه مثل گله رفتار نمی‌کند لزومن بی اخلاق نیست، احتمالن خلاق‌تر است. فلسفه اخلاق هیچ ربطی به لفـاظی-های مذهبی ندارد، پس اخلاق چیست!؟ از این‌جا تازه می‌شود آغاز کرد؛ مـثلن بـه شـما یـاد داده‌انـد بـرای احترام هم که شده هر که را استاد بخوانید و این عین ریاکاری‌ست، ربطی به ادب و اخـلاق نـدارد. اخـلاق واقعی هرگز شما را تحقیر نمی‌کند مذهب نیست که بنده‌ات بخواند و او را خدا! تقـریبن ایـن روزهـا تمـام رفتارهای موجه آدم‌هایی که ادعای اخلاق دارند غیراخلاقی‌ست. اخلاق می‌گوید خـودت بـاش، خـودت را رعایت کن تا دیگران را نیز رعایت کرده باشی در حالی که رفتارزنی‌های مذهبی مدام متوجـه تقابـل تـو بـا اوست و مداد آن دیگری‌ست که اهمیت دارد، بیخود نیست که مذهبی‌ها وجود ندارند، آن‌ها از درون خـالی شده‌اند.

این پسوند فجیع

شما همه در حوزه درس خوانده‌اید درست! جای فارسی هم عربی به خوردتان داده‌اند قبول! اما خراسان که قم نیست! گیرم تاکنون اسم ملک‌الشعرای صبوری را هم ندیده باشید یا پسرش ملک‌الشعرای بهار را در سریال شاعر حکومتی شهریار حسابی مالیده باشید، بمالید! خیالی نیست! شعورتان به از این بیش نمی‌رسد، وگرنه اجرای نقش یک لاشیِ ادبی را در آن بالماسکه‌ی تلویزیونی به ایرج میرزای شورشی واگذار نمی‌کردید. کاری هم به مهدی اخوان ثالث که مثل من اسمش آفساید است ندارم، گیرم میرزا حبیب و عماد خراسانی اصلن فول! مختاری و سعید سلطانپور هم که فعلن در کُرنرند، ول‌شان کن! اما لااقل از آقای گُلِ شعر فارسی عالی‌جناب فردوسی خجالت بکشید که عمرش گذاشت تا فارسی سلیس و خالص باقی بماند!

حتی استان فارس که نامش به فارسی می‌آید از لحاظ زبانی هرگز به پای خراسان که دروازه‌ی زبان فارسی-ست نمی‌رسد! این سرزمین لااقل معدنی زیر بالِ شرقی‌اش افغانستان دارد که فارسی‌اش هنوزاهنوز دست‌نخورده‌ست. خجالت هم خوب چیزی‌ست!

پدربزرگِ فقیدم همیشه می‌گفت اگر می‌خواهی دروغت باور کنم تنها به امام هشتم قسم بخور! پیرمرد با این‌که یک ماردنژادِ گیلک بود و هنوز دل پیشِ میرزا کمونیست کوچک داشت. هر وقت به مشهد می‌رفتیم همه را می‌فرستاد حرم تا وقت‌شان حرام شود و مرا با خود می‌برد پیشِ فردوسی!

مانده‌ام شماها چرا از فردوسی خجالت نمی‌کشید! مسلمانید!؟ باشید! امام رضاتان را دوست دارید!؟ داشته باشید! اصلن به من چه که یک عربِ حَشری و الکلی امام‌تان است، اما هشتم مگر چه مرگش بود که این-همه ثامن ثامن می‌کنید!؟ هتل بزرگ ثامن مشهد، تیم بسکتبال ثامن مشهد، دانشگاه فنی و مهندسی ثامن مشهد، مرکز آموزش عالی ثامن مشهد، کارخانجات بزرگ ثامن مشهد، مسابقات ثامن مشهد، منطقه ثامن شهرداری مشهد، پارک بزرگ ثامن مشهد، مسکن سازان ثامن مشهد، پیست بزرگ ثامن مشهد، موسسه اعتباری ثامن مشهد، اردوگاه ثامن مشهد، مرکز بهداشت ثامن مشهد، بیمارستان بزرگ ثامن مشهد، ... اصلن

اسم سوراخ کون‌تان را هم بگذارید ثامن! به من چه! اما نام ورزشگاهی کـه در آن انـواع و اقسـام مسـابقات بین‌المللی برگزار می‌شود دیگر چرا!؟ مشهد مقدس است!؟ اوکی! لااقل اسم ورزشگاه بین‌المللی‌اش را مـی-گذاشتید "امام هشتم" که دیگر حتی امامش را فارسی کرده‌ایم، ثامن دیگر چه صیغه‌ای‌ست که داریـد بـا آن خود را اماله می‌کنید!؟ حالا یک بار قافیه تنگ آمد و شاعرِ اهل بیتی در وصف امام رضـا، ضـامن و ثـامن را قافیه کرد، این که دلیل نمی‌شود فارسی را سرِ دروازه‌ی فارسی این‌گونه به گُه می‌کشید!

فائزه و بهایی

واقعن زور دارد. همین آقای عراقی، یعنی همین رییس فعلی قوه‌ی قضائیه، شش ماه تمام، فائزه هاشمی را فرو می‌کند توی بند و سلول یکی از رهبران بهایی، یعنی همو این دو خانم مسلمان و بهایی را مجبور می‌کند شش ماه آزگار کنار هم بخوابند و هم کاسه و هم صحبت شوند. حالا که خانم بهایی رخصتی یافته و از زندان به مرخصی آمده، فائزه هاشمی هم می‌رود به دیدار هم سلولیِ سابق! بعد دیروز همین عراقی، یعنی همین رییس فعلی قوه‌ی قضائیه که خود باعث رفاقت و نزدیکیِ این دو خانم شده، علیه فائزه اعلام جرم کرده که چرا به دیدار یک بهایی رفته!
این فقط نامش ظلم علنی نیست بلکه گروتسکی سیاسی‌ست که تنها در ایران روی می‌دهد یعنی فقط در ایران ...

می ۲۰۱۶

روز بوفالو مطهری

همیشه وقتی شاه کم می‌آورد، ملا دست به کار می‌شد و به دادش می‌رسید. ملاها در طول تاریخ، همیشه کارچاق کنِ حکومت‌ها بودند. از این لحاظ نزاع بین ملا و معلم که آزادی‌ساز است تاریخی‌ست. معلم از نظر ملا کسی‌ست که شغلش را گرفته، مکتب‌خانه‌اش را بدل به مدرسه کرده. معلم از نظر او کارخانه‌ی روشنفکرسازی‌ست و ملاها همیشه از او واهمه داشتند، وگرنه روشنفکر در ایرانِ اسلامی‌شان بدل به فحش نمی‌شد. غبن کوچکی نیست برای معلم؛ این‌که روز مرگ یک ملا یعنی بوفالو مطهری را روز او نامیده‌اند، اسلام و ملا و معلم!؟ دریغا که این روزها در ایران معلم‌کُشان است.

«دیروز آقای صلواتی (رئیس شعبه پانزدهم دادگاه انقلاب تهران) حکمم را به من ابلاغ کرد. چهار سال زندان به اتهام "اجتماع و تبانی علیه امنیت ملی"، یک سال زندان به اتهام "تبلیغ علیه نظام"؛ با احتساب چهار سال حبس تعلیقی جمعن می‌شود ۹ سال زندان، به همین راحتی.»

محمود بهشتی لنگرودی، سخنگوی کانون صنفی معلمان ایران، از اول اردیبهشت در اعتصاب غذاست. خانواده‌اش نیز از دوازده اردیبهشت اعتصاب غذا کرده‌اند، سیصد و شصت معلم در سراسر ایران، برای آزادی بهشتی لنگرودی طی روزهای سیزده و چهارده اردیبهشت اعتصاب غذا کردند. شما چه کردید!؟

این بار سوم است که درباره محمود بهشتی می‌نویسم. حکایت او از همه جور بند و دربندی جداست، او را فقط برای فکر، برای آموزش، فقط برای معلم حبس کرده‌اند.

می ۲۰۱۶

کدام فرهنگ؟

فقط یک بار دیدمش؛ شاعر و نویسنده‌ی شاخص سبک نیویورک، پدر شعر معاصر امریکا، جـان اشـبری را می‌گویم؛ شاعری ۸۷ ساله که آن شب از فرط خستگی نای حرف زدن نداشت اما وقتی فهمید ایرانی‌ام چهل سال جوان شد. انگار زمانِ شاه، وقتی چندان عددی نبود دعوتش کرده بودند به جشن هنـر شـیراز و آن‌جـا حال اصیل فارسی کرده بود، حالا چی!؟ این‌همه پول خرج مشتی شلوار پاره‌ی عرب می‌کنند و به اسم شاعر در دهه‌ی زجر می‌آورندشان ایران تا ادبیات را زجر بدهند. شاعرانی که حتی در کشورشان کسی اسم‌شان را نشنیده! با این‌همه عالی‌ست، خوب است. این پول‌ها که در مقایسه با آن پول‌ها (که فهرست برخـی‌شـان در ذیل می‌آید) چیزی نیست که به جیب دار و دسته‌ی شامپانزه قزوه و بوفالو علی معلم دامغانی برود، تا این‌ها که جز مرده شوری هیچ تخصصی ندارند. نمایه‌ای از اقتصاد مقاومتی را که این پایین می‌آید و توسط مجلس حکومت ایران منتشر شده می‌بینید. من که می‌گویم بخورند، به جهنم! اما چرا اسم فرهنگ را بـه گنـد مـی-کشند!؟ یک تریلیون و چهارصد میلیارد تومان به حوزه علمیه اختصاص داده‌اند که کار فرهنگی کنـد! کـدام فرهنگ!؟ یکی هم نیست بگوید شاخص اصلیِ کار فرهنگی در هر کشوری ترویج و احیای زبان ملـی‌سـت! حوزه‌های علمیه با ترویج زبان عربی آیا جز زیان به زبان فارسی می‌رسانند!؟ من از اقتصاد زیاد نمی‌دانم امـا از آن‌جایی که مازوخیستم، هر ساله وقت تصویب بودجه‌ی سال آتی در مجلس ایران، لیست مبـالغی را کـه به فرهنگ تعلق می‌گیرد، دنبال می‌کنم و زجر می‌کشم.

بخشی از جدول ۱۷ از مجموعه جدول‌های تقسیم بودجه فرهنگی مجلس اسلامی ایران برای سال ۹۵:

۱) شورای عالی حوزه علمیه قم ۳۵۱ میلیارد تومان؛

۲) شورای عالی برنامه ریزی حوزه علمیه خراسان ۵/۸۱ میلیارد تومان؛

۳) نمایندگی رهبری در دانشگاه‌ها ۱۰۵ میلیارد تومان؛

۴) دفتر تبلیغات اسلامی حوزه عملیه قم ۱۰۲ میلیارد تومان؛

۵) مرکز خدمات حوزه علمیه ۴۰۲ میلیارد تومان؛
۶) جامعه‌ی المصطفی ۲۵۶ میلیارد تومان؛
۷) مجمع جهانی اهل بیت ۵/۳۸ میلیارد تومان؛
۸) شورای سیاست‌گذاری حوزه علمیه خواهران ۲۰۳ میلیارد تومان؛
۹) شورای سیاست‌گذاری ائمه جمعه ۳۸ میلیارد تومان؛
۱۰) مؤسسه پژوهشی و فرهنگی انقلاب اسلامی ۱۴ میلیارد تومان؛
۱۱) مرکز الگوی اسلامی ایرانی پیشرفت ۵/۶ میلیارد تومان...

شماری دیگر از مراکز و افراد دریافت کننده بودجه فرهنگی مجلس:

ـ سید محمد خامنه‌ای برای "بنیاد حکمت اسلامی صدرا" ۳/۴ میلیارد تومان؛
ـ محمود هاشمی شاهرودی برای "دانشگاه عدالت" ۵/۴ میلیارد تومان؛
ـ غلام‌علی حداد عادل برای "بنیاد سعدی" ۱/۷ میلیارد تومان؛
ـ محمدتقی مصباح یزدی ۳۸ میلیارد تومان...

آپریل ۲۰۱۶

زندان

دلم لک زده برای زندان، حیف که تاب و تحملِ حبسِ طولانی ندارم، کاش می‌شد آن‌جا سلولی انفرادی اجاره کرد و مثل مار برای ساعت‌ها توی خود لولید، بعد هم وقت تنفس زد بیرون، پرید توی جمع خلاف-ها، گاهی موازی، و گاهی خلافِ مسیرشان پا برداشت، شرورترین را زیرچشمی پایید و با نحیف‌ترین پا شد. فرهنگ‌ها را فقط وقتی رفاقت و خشونت سرِ یک میز می‌نشینند می‌شود شناخت. سال‌هاست که آزادی در تمام فرهنگ‌ها تحریف شده! بدونِ زندگی در خطرناک دیگر زندگی ممکن نیست. آنان که تجربه‌ی زندان ندارند تنها لافِ آزادی می‌زنند. همان‌قدر که انقلابِ ملاهای زندان ندیده با طرح شعارهایی مثل استقلال آزادی جمهوریِ اسلامی، واژه‌ی آزادی را از آزادی تهی کرده، لیبرالیسم هم لیبرتر را به گُه کشیده. کاش می‌شد در زندان اتاقی اجاره کرد و وقت نفس‌تنگی زد بیرون، رفت توی شلوغیِ خیابان‌ها و پشتِ میزِ کافه‌ای شلوغ نشست یا سری به باری زد و از آبجو باردار شد! دلم لک زده برای زندانِ اینترنشنالِ بیرمنگام، برلین و حتی سیدنی، برای جستجوی خرد توی کله‌های سیاهِ ابورجین بی تابم! اجتماعِ ابورجین‌ها [این قدیمی‌ترین ساکنانِ زمین] و لبنانی‌های قالتاق، یونانی‌های قاچاقچی، روس‌ها و چینی‌های سر به زیر تنها در زندان دیدنی‌ست، آن‌جا دیگر کله‌ها نه سیاهند نه سرخ و زرد و سفید! لیبرتر فقط در این اتوپیای آنارشیستی دست نخورده باقی مانده پس زندان یک آغاز است برای لیبرترِ واقعی شدن. دیگر حالم از آزاد و آزاده و آزادی‌خواه به‌هم می‌خورد از بس که این کلمات را دستمالی کرده‌اند و دستمایه فریب شده‌اند. باید به طرز فجیعی فقط لیبرتر بود.

دهاتی‌ها ۱

یک کدام‌شان حتی یک شعر، یک مقاله‌ی سیاسی ندارد. حالا شعر و مقاله و سیاست بخورد توی سرشان، حتی چهار کلمه ننوشته‌اند که در آن با خطرناکی مخالفت کرده باشند اما ادعاشان کون عالم را پاره می‌کند.
یک مشت خنثای منفعلِ خواجه که دائم منتظرند یکی حرکتی کند تا براش حرف دربیاورند، شاخ و دم هم ندارند ها! دست کم نیمی از شما از همین قماشید! مشتی تماشاچی که حتی از تماشای زیبا هم جز زجر نمی‌کشید! یک عمر نوشتم، جنگیدم، سیزده سالِ آزگار هم به طور مطلق حذف شدم اما حتی یکی‌شان حاضر نشد طی این سال‌ها یادی مختصر از من داشته باشد، تا اینکه تقّی به توقّی خورد و پارسال چند کتابم بعد از سیزده سال حذف مطلق در آن بلادِ سراسر کیری منتشر شد. همه دادشان درآمد که شاعر معروف و مخالف تبعیدی با سیستم کنار آمده و آن‌جا کتابیده! جاکش‌هایی که حتی در مدیاهای برون‌مرزی طی این پانزده سال جز علیه من ننوشته بودند حالا خیانتِ یک مخالفِ مهم را جار می‌زدند، خلاصه کون‌نشورهای اسقاطی در داخل و خارج آن‌قدر ضرِ مفت زدند و به وزارت ارشاد و اطلاعات نامه‌نگاری کردند تا کتاب-هام لغوِ مجوز شد اما باز صدای یکی از این چلغوزها در نیامد. کار را به جایی رسانده‌اند که دیگر حتی به کتاب‌های نظری و تئوریکم مجوز نمی‌دهند، حالا شعر و داستان بخورد توی سرشان!
فکر نکنید از کره‌ی مریخ آمده‌اند، خیلی‌هاشان با همین صفحه دوستی دارند، این جماعت گمنام نیستند، ارواح کون‌شان شاعرند، نویسنده‌اند، منتقدند، مسلمان هم نیستند، ظاهرن با حکومت مخالفند، ریش و پشم هم ندارند ها! فقط تا بخواهی حسادت دارند! دهاتی‌هایی که زاییده گاییده‌ی شهرند، شهری‌اند اما بویی از حقوق شهروندی نبرده‌اند. کتاب "دهاتی‌ها" را علیه این جماعتِ جاکش نوشتم که بخشی از آن را این‌جا می‌آورم تا فردا بداند جز با جاکشی معاصر نبودم.

دهاتی‌ها ۲

شعر شعوری‌ترین ژانر در هر زبانی‌ست. شاعران؛ سرآمدِ روشنفکریِ هر کشورند. دهه هفتاد هم یکی از مهم‌ترین دوره‌های تاریخ شعر معاصر فارسی‌ست و خوش‌بختانه قریب به اتفاقِ شاعران مطرح این دهه کیرِخرآبادی بودند یعنی همه‌شان متولدِ دهات بودند اما هیچ‌کدام‌شان دهاتی نبودند. دهات بد نیست، دهاتی اما فاجعه‌ست، یکی ممکن است مال و مالیده‌ی تهران باشد، متولدِ دهات نباشد اما به طرز فجیعی دهاتی باشد، دهاتی یعنی نفهم، یعنی بی‌سواد، بی فرهنگ!

فرهیخته پیرمردی را می‌شناختم که رئیس یا نایب رئیسِ فلان سازمانِ هنری در زمانِ شاه بود. طی دو نشست با او خداتا چیز یاد گرفته بودم اما دو تا توله داشت یکی از یکی گاوتر، هر دو هم تازه‌هنری بودند؛ یعنی پدرِ فرهیخته‌شان این هر دو کودن را از اوانِ کودکی فرستاده بود کلاس موسیقی، زبان، نقاشی ... بعد هم که قد کردند از تمامِ نفوذش بهره برده و پسرها را فرو کرده بود توی ماتحتِ جماعت روشنفکری اما بی فایده بود. دور و برِ این دو جوان بالای شهری هم دوستانی بودند از جنسِ خودشان، همه‌شان بی برو برگرد دهاتی! اغلب‌شان هم در نهایت هنری شدند اما از دم کولکافیس! از برخی‌شان ایران که بودم خوب کار می‌کشیدم، در باغی که داشتم پارتی می‌گرفتم و اغلب دمِ غروب با جفت می‌آمدند و تهِ شب تک و تنها برگشت می‌خوردند و زیبایی‌شان در باغ جا می‌ماند چون با فرض اینکه خانه جاکش است می‌آمدند و بدون آنکه بدانند یا بخواهند کلبه جاکش‌شان می‌کرد! این‌ها ظاهرن بچه زرنگ بودند، دهاتی نبودند اما به طرز فجیعی دهاتی بودند.

این روزها خیلی‌ها از آن طرفِ بام افتاده‌اند، تبلیغِ دهاتی‌گری می‌کنند، آن را بد نمی‌دانند در حالی که بی فرهنگی فاجعه‌ست. من همیشه از دهاتی‌ها بد گفتم و همین باعث شد خیلی‌ها بورژوازاده بخوانندم. پانزده سال پیش که تازه از ایران خارج شده بودم، مهمانِ منتقدی فرانکفورتی شدم که برایم سنگِ تمام گذاشت، همو می‌گفت چند سال پیش برای اولین بار اسمت را از هوشنگ گلشیری که آمده بود آلمان شنیدم، می-

گفت: "فئودال‌زاده‌ای جنجالی در شعر ظهور کرده که حوالیِ میدان ونک باغی بزرگ دارد و آن‌جا پارتی‌های آن‌چنانی می‌گیرد!" حقیقتش همه جور آرتیست و شاعر و نویسنده‌ای به باغی که درش کلبه‌ای داشتم رفت و آمد داشت جز گلشیری، احتمالن شنیده‌های پدرخوانده‌ی سابق نویسنده‌های ایرانی دستکاری شده بود. خلاصه این جور حرف و حدیث‌ها و البته ضدیّتم با هر چه دهاتی باعث شده این روزها جماعتِ هوچی بگویند بورژوازاده‌ام! در حالی که من در خانواده‌ای بسیار معمولی توی یکی از محله‌های فقیرِ لنگرود که خود دهاتی پیشرفته‌ست بزرگ شدم. پدرم سوادِ چندانی نداشت اما حکمتِ سینه داشت. از او بسیار یاد گرفتم؛ مثلن آموختم چنان با سیلی صورت سرخ نگه دارم تا کسی نفهمد در جیب پولی ندارم. اجرای همین آموخته باعث شد خیلی‌ها درباره‌ام خیالِ واهی در سر بسازند. پریروز مترجمِ اسپانیشم می‌گفت تاکنون ندیده‌ام یکی اسم فامیلت را درست تلفظ کند، چرا عوضش نمی‌کنی!؟ پرسیدم چه بگذارم!؟ جواب داد مثلن "لی عبدو"! گفتم من علی عبدالرضایی نیستم! در اصل تا هیجده سالگی اسمی داشتم کیلومتری، یعنی رمضانعلی عبدالرضایی بازاردهی بودم، تازه اول و آخرش را زدم شدم اینی که هستم، باز هم اگر از خودم کم کنم دیگر چیزی نمی‌ماند!
این‌ها را بر پیشانیِ کتاب "دهاتی‌ها" نوشتم تا بدخواهان بدانند متولد دهاتم، دهاتی‌زاده‌ام و به این افتخار می‌کنم. نود و چند درصدِ فرهنگ‌سازانِ ایرانی دهاتی بودند اما دهاتی نبودند.

تواب

در تمام فرهنگ‌ها آنان که از جان‌شان گذشته‌اند بـرای حفـظِ وطـن یـا دفـاع از مـذهب و ایـدئولوژی‌شـان قهرمانند! چپ و راست هم ندارد حتی اسلام به آن‌ها می‌گوید شهید! این‌ها همه این‌گونه مرگ را تبلیغ می-کنند تا منافع خودشان مصون بماند و چنانچه یکی نخواهد بمیرد می‌شود منفور، ترسو، تواب!

پناهنده‌ی منفوری را می‌شناسم در پاریس که اولتراکمونیست‌های ایرانی هنوز تواب صداش می‌زننـد، طـرف حوالیِ سال ۶۰ تا دم جوخه‌ی اعدام رفته و از مرگ ترسیده و گفته غلط کردم، گیرم که بعد هم اسرار گروه را لو داده باشد تا بماند، او فقط خودکشی نکرده، آخر چرا هنوز از او نفرت می‌کنند!؟ فقط زندگی‌سـت کـه خطرناک است وگرنه مردن که شجاعت نمی‌خواهد. من فکر می‌کنم قهرمان واقعی اوست کـه مـی‌خواسـت زندگی کند، فقط آن‌ها که مرده‌اند از مرگ نمی‌ترسند.

استعمار چین

کثیف‌تر از استعمار چین، خودِ استعمار چین است. طی سال‌های اخیر، دولت‌های کون‌نشسته‌ی ایران و افغانستان، چنان چینی‌ها را خورانده‌اند که فکر می‌کنند هر که فارسی حرف می‌زند قاق است! چندی پیش با یکی از رفقای ایرانی که عشق خرید دارد و استاد صدام می‌زند و لااقل تا همین چندی پیش فکر می‌کرد یکی از مؤدب‌ترین علی‌های عبدالرضاییِ جهانم، در فروشگاهِ ویترُس کنار خانه‌ام بودیم که دوستم متوجه تخفیفِ ویژه‌ای شد که به یکی از اجناس خورده بود و فوری برش داشت، ناگهان یک چینی که از کراواتش کوتاه‌تر بود، کالای مربوطه را از دستش قاپید و با لحن آمرانه‌ای به فارسی گفت: "من اول آن را خواست و تو بعد از من این‌جا بود". انگار طرف از گفتگویی که با هم داشتیم فهمیده بود ایرانی هستیم، با لحن مهربانی به چینیِ مربوطه گفتم آن کالا را پسش بده و طرف یک‌کاره گفت: "من شش سال در ایران رئیس بود و هزار کارگر ایرانی داشت". نمی‌دانم چرا ناگهان قات زدم، مچش را چنان محکم گرفتم که انگشت-هاش وا شد و کالای مربوطه از دستش افتاد. طفلی چنان ترسیده بود که چشم‌هاش زده بود بیرون و با لحنی سوسک‌کننده گفتم آن کارگرها عرب‌هایی هستند که دولت عرب ایران از لبنان و سوریه به ایران برده تا از گرسنگی نمیرند، وگرنه ایرانی‌های واقعی هر کدام‌شان در خانه‌شان چند کلفتِ چینی دارند، ما دو تا هم همین الانه داریم از سوهو برمی‌گردیم که پاتوقِ جنده‌های چینی‌ست و بازارشان به خاطر حضور ما ایرانی‌ها در لندن داغ است. حالا دیگر صدایم بی آنکه حواسم باشد بالا رفته بود که ناگهان مأمورِ سکیوریتیِ فروشگاه که مرا هم می‌شناخت با لبخندی سررسید و پیش از آنکه سوالی کند داد زدم این نژادپرستِ کثیف را از جلوی چشمم دور کن!

باز بازی از نو

دیگر ایده‌ای درباره درست یا غلط ندارم. در جهان من دیگر نا، دیگر نه، حتی بی وجود ندارد. چندی پیش، از قضاوت‌های بقیه، بقیه غذاها، و از قضا از خودم که فکر می‌کرد دوآلیست نیست به تنگ آمده بودم. تصمیم گرفتم تکلیفم را با این‌همه بد، با خوب، برای همیشه انجام بدهم، پس به دوستانم گفتم از امروز من یکی دیگر حرف نیستم، بیایید این‌جا سفارش می‌دهم غذا بیاورند بخوریم، اگر خواستید بعد بروید اگر نه! بمانید به من چه! در گوشه‌ای بگیرید بتمرگید یا تلویزیون ببینید فقط کاری به کار من دیگر نداشته باشید. همه چند باری آمدند اما بعد برای همیشه رفتند! شاید برای اینکه دیگر کسی نبود تاییدشان کند. غم انگیز است نه!؟ متاسفانه ما حتی زمانی که به هم "نه" می‌گوییم همدیگر را تایید می‌کنیم. خلاصه چند ماهی طول کشید تا مغزم از گُه خالی شد، دیگر در سرم انبار اطلاعاتی که کار مهمّات می‌کرد درکار نبود. همه را تُف کرده بودم، دیگر نمی‌دانستم کی چه کسی‌ست، حتی مادرم دیگر خوب نبود، بد نبود! طفلی زنگ که می‌زد فقط می‌گفتم خُب! بعد هم می‌گفت باز هم که زده به سرت! و قطع می‌کرد. دیگر فقط باید سعی می‌کردم کمی هوشیار باشم.

شروعی تازه بود، هیچ پاسخی پیشاپیش آماده نبود. حالا فقط آن چیزهایی را که با زندگی هم‌خوانی داشت درست می‌دانستم، با این‌همه نادرستی نیز درکار نبود. با اینکه موسای من هنوز حضور داشت اما دیگر کاری به ده فرمان نداشت. فرمان فقط من بودم که پشت فرمان بود. دیگر حتی به شکم شک داشتم، به عدم، و من که این‌همه حاضر بود. یک روز هم گیر دادم به خط راست که تعریفش را اصل قرار داده‌ایم، یک‌کاره دیدم کدام راست! اصلن خطی درکار نیست. کافی‌ست کمی میکروسکوپیک نگاه کنی همه خم می‌شوند. بعد به ریاضیاتم سر و سامان دادم. دیگر بسطها، سری‌ها حتی انتگرال‌های چند گانه‌ی نپری جلوه‌ای در سادگی نداشت، همه چیز ساده بود اما بسیار سخت!

حالا فقط با انتگرال‌هایی که حد ابعادشان به بی نهایت میل کند حال می‌کنم. در فضایی که دارم دیگر بعدی درکار نیست. با اینکه ماتریس‌های شعری‌ام را هنوز سی و دو حرف ساده می‌سازند اما لحن‌هاشان فضایی تشکیل می‌دهد که هر مغز ساده‌ای اگر فقط ساده لوح نباشد بدل به بعدی تازه می‌شود در خوانش.

طول و عرض و ارتفاع و زمان فقط قراردادند که تازه در عهد عتیق بسته شد، این‌ها تنها برای گشت در یک لابیرنت به کار می‌آیند. خلاصه اینکه با اینکه مغزم را خالی کرده بودم، حسابی پر شده بودم. حالا هم دیگر قدیس نیستم، از آن گُه‌تر شده‌ام! با این‌همه بی شک از محمد قدیس‌ترم، از مسیح هم! به شدّت یکی از علی‌های عبدالرضایی هستم چون واقعن سخت‌تر است.

ماهیتِ آدرنالیسم

وقتی یکی در خطرناک زندگی می‌کند، در مواجهه با خطر، هورمونی به خـونش تزریـق مـی‌شـود کـه او را آماده‌ی ستیز یا گریز می‌کند. این هورمون که آدرنالینش می‌خوانند در فعال‌سـازی سیسـتم خودمختـارِ بـدن نقشی کلیدی دارد. آدرنالین عصاره‌ی جامعه‌ی بدنی‌ست و آدرنالیسم پیشنهادی کـه در شـرایطِ اسـترس، در ازدحامِ ترس، تولید سلول ایمنی خواهد کرد.

تنِ ایران آکنده از سمّ است. دیگر ناله و گریه و زنجموره کارساز نیست، تنها با تزریق آدرنالینِ فرهنگـی بـه آن تنِ اشک‌زده می‌توان انرژی تازه‌ای برای مقابله با اتمسفرِ عزا تولیـد کـرد. دوازده روز شـعفِ فکـری در ایرانِ بعد از اسلام، بدل به دوازده عزای واگیردار شده و هنوز زیر سیطره‌ی فرهنگِ نوحه و گریه‌ایم. بیخـود نیست که اعتراض‌مان مرثیه‌ست، فریادمان شیون! و شادی غریبه‌ای که حتی یک روز از تقویمِ ایرانـی نمـی-گذرد، کارناوالی هم اگر دایر باشد عاشوراست. در چنین بلبشویی معلوم است که فکر متواری می‌شود. برای تولید فکر، دیگر راهی نمانده مگر تزریق هورمونِ آدرنالین به آن جامعه بدنیِ دردمند!

آلبوم آدرنالیسم واکسنِ تازه‌ای‌ست که پس از پشت سرگذاشتنِ ترس‌های هالووین در شبِ تاسوعا بـه رگ-های اینترنت تزریق شد تا ویروس‌های عزا را که چون مینی در زیرساخت فرهنگی‌مان کار گذاشته‌اند خنثـی کند، آدرنالیسم اعتراضی‌ست علیه آناتومی سیاسیِ تن در فرهنگی که بـا تحریـف عشـق، بـدن را محاصـره کرده‌ست، پاسخی‌ست به ترس‌ها و استرس‌هایی که دست از سرِ ما برنمی‌دارند. در آن مجید کـاظمی جـور دیگری عاشقانه می‌خواند، دیگر لیلی‌ساز و شیرین‌باز نیست، معشوق را مریم مقدس نمی‌خواهـد، زمـین زنِ اوست، زنِ او زمینی‌ست، پس طبیعی‌ست خیانت کند، خیانتی که سمتِ دیگرِ عشق است، خودِ عشق‌بـازی-ست. ترانه‌های آدرنالیسم با غم غریبه‌ست اما تا بخواهی اندوه‌باز و شعف‌ساز است. ماجراجوییِ زبانیِ ترانه-هاش، این‌همانیِ ووکال و نت‌هایی که هیجان‌آورند خون از چهره به ماهیچه می‌برند تا فقط وقتـی کـه مـی-ترسیم رنگ از صورت‌هامان نپرد! قرار نیست در آدرنالیسم فقط گلایدر برانیم، گاهی صعود، همان حـالی را می‌دهد که سقوطِ آزاد! آزادی در موومانی سینوسی از اندوه تا شعف!

اندوه و شعف در آدرنالیسم، جانشینِ غم و شادی شده، اندوهی که عمق دارد و شعفی که ارتفـاع! ارتفـاعی که برای خودکشی بالا نرفته بلکه پریدن از این بالا سمت می‌دهد به فکر تا زندگی بـا چشـم‌هـای تنـدتری رؤیت شود. در این آلبوم دیگر زمان طبقِ تعریفِ فیزیکی‌اش کمیتی ایستایی نیست و مرز بـین دو لحظـه در دو وضعِ ناهمگون مدام تغییر می کند. گاهی ترسِ حاصله از مرگ، سرعت ذهن را چنـان مـی‌بـرد بـالا کـه سرتاسرِ زندگیِ آدمی در لحظه‌ای مرور می‌شود. برای همین خیلی‌ها می‌روند بالای برجی بلند تا پر باز کرده و اساسن خودکشی از طریق سقوطِ آزاد را به انواعِ دیگر ترجیح می‌دهند! می‌گویند که اینان در حینِ سقوط، یک بار دیگر زندگی می‌کنند چون تصویرِ مهم‌ترین رویدادهای عمرشان از ذهن‌شان می‌گذرد.

تراک‌های آلبوم آدرنالیسم پاره‌هایی از همین تصاویرند؛ تصویرهایی از اندوه و شـعف کـه در مـرگ آگـاهی ثبت شده، زمانِ خطی و برگسونی‌اش با هم این‌همانی دارند تا گـور گـم شـود، گـوری بـینِ دو نامحـدود، میکروسکوپیک و ماکروسکوپیکی شنوایی از پیشاراک تا پسایش! این‌جا یکی می‌گردد تا خودش را در کسی که نیست پیدا کند، زنی در کلمه که لب‌هاش رُژِ نه داشته باشد، مردی که تازه آغـازِ صـدا باشـد و فـرداش فکرهای مغزخراش‌تری را فریاد بزنند. من در آدرنالیسم کلمات را شمرده‌ام، نُت‌ها را هجّی کرده مجید، پـس بدونِ گذشته ممکن نبود، معلق می‌ماندیم. گذشته جایی‌ست که درش لنگر انداختـه‌ایـم تـا از آن‌چـه بودنـد سویِ آن‌که ماییم برویم. فردا ولی متن را، صدا را خواهیم شکست تا صدای صدا دربیاید و از هـر چـه آوازِ مألوف دژانره شود. باری، مینی‌مالیسم و ماکسی‌مالیسمِ واقعی در آدرنالیسم، با اندوه و شـعف گـره خـورده-ست.

آیا خدا وجود دارد؟

برخی از من مدام می‌پرسند به خدا معتقدی؟ وجود دارد یا نه!؟ این‌ها در واقع خود وجود ندارند، وجـودش را هم ندارند چشم وا کنند! برخی هم برای تحقیر هم که شده مدام بی خدام می‌خوانند! جهان کشتی نیسـت که حالا من ناخدایش شده باشم. من می‌گویم خدای شما وجود ندارد اما نمی‌گویم که بی خـدا هسـتم اگـر این‌طور بود هرگز عاشق نمی‌شدم. فکر می‌کنم چارواکا، مارکس، اپیکور و خیلی‌های دیگر شـبیه مـن بـوده باشند مگر اینکه هرگز با عشق، بازی نکرده باشند. من منکر خدا نیستم، انکار راوی دانای کل ایـن داسـتان-های احمقانه‌ام. اگر خدا این جهان را خلق کرده باشد، حتمن باید خدایی باشد که این خدا را خلق کـرده و بی شک خدای بعدی یک خدای دیگر هم دارد. می‌بینی؟ هیچ پاسخی نهایی نیست. خلاصه من با خـدا بـه عنوان آن پاسخ آخر مخالفم چون در این صورت خدا غیر ممکن است. یکی هم پرسید چرا از مسیح بـدت می‌آید، آخر چرا باید از آن بینوا بدم بیاید؟ من فقط کمی برایش متاسفم، نباید آن‌قدر فجیع کشـته مـی‌شـد. مسیح فقط کمی خل بود، یک خل بامزه، مثل خودم! در واقع خاخام‌ها با مصلوب کردن مسیح، مسـیحیت را خلق کردند. همه پیامبران در اصل خل‌هایی بودند که کمی پیچ‌شان شُل بوده اما به جای اینکه درمـان شـوند آن‌قدر این پیچ‌ها را سفت کردند که بریده شد، بعد هم مثل اسبی که طناب پاره کرده باشد یاغی شـدند! مـا لیاقت نداشتیم غیرطبیعی را تحمل کنیم، هنوز هم نداریم، برای همین است که آن‌ها را تبعید می‌کنیم. تبعیـد شیوه فجیعی برای مقدس‌سازی‌ست، حالا مرا قدغن کرده‌اند تا فردا بیشتر ستایشم کنند؛ این غیرطبیعی‌تـرین رفتار با یک غیرطبیعی‌ست، برای همین سال‌هاست که دارم از مقدس یک معمولی می‌سازم.

چرخ‌های دوچرخه‌ات را جدا کن، زینش را دور بینداز، حالا تنها تنه‌اش بـاقی مانـده، دو چرخـه‌ای در کـار نیست. دوچرخه تنها یک ترکیب بوده یک محصول جانبی و این تمثیل همان بحثی‌ست که مـارکس دربـاره "پدیده فرعی" بودن معرفت دارد و این یعنی کشک! هیچ چیز فرعی نیست اما همه چیـز فـرع اسـت چـون اصل انسان است. البته من وقتی می‌گویم خدا نیست با مارکس و اپیکور که می‌گویند نیست، همان‌قـدر کـه محمد و موسی و مسیح می‌گویند هست مخالفم! این هر دو طرف در له و علیه خدا به او شخصیت می دهند

و این‌گونه بیشتر تبلیغش می‌کنند! خدا یک ایده‌ست، ایده‌ای برای بندی شدن نه آزادی! من خدایان را تبلیـغ می‌کنم، زیرا تنها با این تنوع می‌توانم بسترم را همیشه تازه نگه دارم.

سیطره‌ی کپی‌ها

عصر ما عصر کپی‌هاست؛ همه شبیهِ همند، شبیهِ خود را می‌خواهند. بیخود نیست که جز شباهت دیگر هیچ مُدی اپیدمی نمی‌شود. در چنین عصری شعر ممکن نیست، شاعر غیرممکن است و شعور تنها با متر قانون که پسرخوانده‌ی اخلاق است تعریف می‌شود. البته هنوز هستند معدودی که برخلافند اما تنها ظاهرشان خلاف است و هنوز از اخلاقی تبعیت می‌کنند که ادعا دارند علیه آن می‌جنگند. این عده خوب می‌دانند در جهان کپی‌ها تنها تفاوت است که معروف می‌شود، اما نمی‌دانند نمی‌شود متفاوت باشی و باز همه را داشته باشی، تفاوت را تنها تنهایی ممکن می‌کند که صعب است. این متفاوت‌ها مدام تفاوت را از روی دست یک واقعن متفاوت کپی می‌کنند، برای همین اطوارها دارند و رفتارهاشان مدام فرصت‌طلبانه‌ست، این‌ها خلوتی دارند شبیهِ همه و جز برای جمع و جمعیت متفاوت نیستند. نمی‌شود مثل همه رفتار بزنی و خود را صاحب فرق بدانی، بعد هم بیایی کنارم بایستی و بگویی ما! من از شما نیستم چون جز علیه شباهت ننوشتم، تنها برای تفاوت بود که می‌نوشتم، کار سختی نبود فقط سعی می‌کردم فراموش کنم، اگر از یاد ببری همه چیز نو می‌شود. عادت سرطانِ ادبیات است مثل اعتیاد که اگر به جانِ کسی بیفتد بایرش می‌کند. من عاشقم اما نه مثل شماها! زن‌های زیادی در زندگیِ من بوده‌اند اما هیچ‌کدام‌شان عشق من نبوده‌اند، فقط باعث شده‌اند که عاشقانه بنویسم! نوشتن عاشقی می‌خواهد، عشقی که در آن پای هیچ زنی در میان نباشد؛ خودت موضوع عشق خودت باشی اما عاشق خودت نباشی؛ عاشقِ عشق باشی که نامش نوشتن است؛ نوشتن عاشقی می‌خواهد اما تو عاشق نیستی پسر! گرچه خوب می‌نویسی اما نمی‌سوزانی، برای همین نمی‌مانی چون نسوخته‌ای؛ نوشتن عاشقی می‌خواهد؛ عاشقی که بازی کند برای باخت اما ببرد، بماند؛ یعنی دقیقن از همان وقتی که می‌میرد بماند. تو خوب بازی می‌کنی، اما هرگز بازی نکرده‌ای که ببازی. خوب هم می‌بری اما فقط برای اینکه مردم فقط برای برنده‌ها کف می‌زنند. مردم [این دروغِ بی شمار] در نهایت می‌میرند، می‌روند و شهرت

تو را هم با خود می‌برند. شاعرانِ مشهوری را می‌شناسم که در مدیاها زندگی مـی‌کردنـد، وقتـی کـه مردنـد دیگر نبودند! کاش می‌دانستی فقط آن‌ها که مدام می‌برند شکست می‌خورند.

پسر، پدر، و روح‌القدُس

یکی از انتقادهای پربسامدی که از من می‌شود این است که چرا اخلاق نوشتار را رعایت نمی‌کنم و بسیار از کلمات کاف‌دار استفاده می‌کنم؛ مثلن می‌گویند چرا به جای کیر نمی‌نویسی آلت! به جای کوس چرا شرمگاه نمی‌آوری؟ آیا بهتر نیست کون را باسن بنویسی!؟ من پاسخی برای چنین پرسندگانی ندارم، اینان اساسن در عهد بوق زندگی می‌کنند! اما دسته دیگری هستند که بسیار پرسیده‌اند چرا به جای کُس می‌نویسی کوس!؟ در پاسخ به این سوال کلیدی باید عنوان کنم در زبان اصیلِ گیلکی که از هر زبانی به فارسیِ باستانی نزدیک-تر است کُس را دقیقن کوُس می‌خوانند، ضمنن یکی از معجزات زبان فارسی این است که سه واژه‌ی مهم و مقدس هر زبانی در زبان فارسی سه حرفی‌ست. کُس نوشتن خیانت به نظمی تثلیثی‌ست که بین کوس و کیر و کون وجود دارد. پسر، پدر، روح‌القدُس! برای همین است که من روی کوس تأکید دارم، استراکچر سه حرفیِ این واژه در زبان فارسی را نباید دفرمه کرد، آن‌هایی هم که کوس را کُس می‌نویسند یک مشت عقده-ایِ کوس ندیده‌اند.

سیاست من صداقت من است

همیشه اکراه داشتم ادای آدم خوبه را در بیارم، اگر به کسی خوبی کردم برای خودم بود، حالش را می‌بـردم، اگر هم با کسی بد بودم برای طرز فکرش بود، نانش، راهـش را نمـی‌بریـدم، حـذفش نمـی‌کـردم، جنـگ و دوستی من با همه رو در روست، پشت و پسله ندارد، این رفتارزنی‌ها را سیاست نمـی‌دانـم، زیـرآب‌زنـی و ریاکاری سیاست نیست. بسیاری از رفقا معتقدند که من ساده‌ام، سیاست ندارم، متاسفانه این‌ها همه خـود را سیاسی می‌دانند در حالی که ماده گاوِ جعفر نُقلی از این‌ها بیشتر سیاست می‌فهمد.

این روزها دست خیلی از دایه‌های عزیزتر از مادر برام رو شده، طرف هر سه ماه یک بـار، صـداش را نـاز می‌کرد و زنگ می‌زد، همیشه هم شاکی بود چرا ازش بد گفتم، وقتی می‌پرسیدم کجا؟ به کی!؟ لالمانی مـی-گرفت. این روزها ولی فهمیدم اینکه آن تماس‌ها را می‌گرفته خود داشته طی تمام این سال‌ها زیرآب می‌زده. تازه می‌فهمم چرا بسیاری از رفقای نزدیکم غیب شده‌اند. من آدمِ دفاع نیستم، یاد گرفته‌ام فقط حملـه کـنم. طرف هم خوب می‌دانست محال است جای محکوم بنشینم، اگر هم بنشانندم، مطمئن بـود آن‌قـدر سـکوت می‌کنم تا همه را از رو ببرم.

دیشب این طور بودم و چون این‌جا ایران نبود و این‌ها ایرانی نبودند، دست این به اصطلاح ایرانی بـه طـرز فجیعی رو شد. زُل می‌زند توی چشمم، هر چه دلِ تنگش می‌خواهد، جلوی جمعی از نویسنده‌های خارجی می‌گوید تا کاندیدِ رقیب رأی بیاورد. وقتی موفق نمی‌شود و با وجودِ تمام زیرآب‌زنی‌ها و رایزنی‌هاشان، من را انتخاب می‌کنند، باز بی‌کار نمی‌نشیند، شلوغ می‌کند که در انتخابات تقلب شده، بعد برای تخریبم هر چـه بد را به من نسبت می‌دهد. وقتی این‌ها هم کارگر نمی‌شود و تک تکِ دبیران، انتخاب شدنم را تبریک مـی-گویند، حالا که داریم با رفقا جشن می‌گیریم و می‌نوشیم، می‌آید کنارمان و در نهایت وقاحت می‌گوید "علی تو خودت می‌دانی که تاجِ سرِ همه‌ی مایی! من فقط می‌خواستم فلانی رئیس شـود چـون تـو سـرت خیلـی شلوغه". من هم فقط نگاه کردم به آن‌همه بلاهت! جای او دکتر فروشان از شرم، عرق بر پیشانی‌اش نشسـته بود. وقتی رفت دوست دختر ایرلندیِ ابول با پوزخندِ زیباش گفت حتمن اسم این رفتارها را هم مـی‌گـذارد

سیاست! حتی او که سرطان ایرانی ندارد می‌داند که خارکسده‌بازی سیاست نیست. خلاصه اینکه من مطلقـن ساده نیستم، انتخاب کرده‌ام این طور باشم، سیاستِ من صداقتِ من است.


نشر کالج شعر